

شرح مقلوبه رحمان گوی
 عقل و اخود خود چراغ منور
 عقل به یرو لیک تادرو
 پیش آتش که عقل به سیرت
 عشق و ادوارد هم عشق کمال
 با اتفاقا نفس من عقل و عو
 سنجوش کش شافت نیست
 چراغ ندانی تو سر خشت
 به دلیل جو س کشاید
 ایندیزین حدیث سیر گزین
 عقل کما سجا سید شرب
 کم که جنجک آید ایست
 آتشد و شمار از سفر و
 آن احدی که دود اندر فو
 و زردنی خبر باد و خط خود
 سحر آگاه و در بر و رفیقین
 نیست از بهیال و عاقر
 پیرا و قدرت و چه بقا شمر
 مستی سخت لذت و اونی
 با وجود خوش ازلی زیر آمد
 در ازلی است که جو شمر
 کی مکان بشد نفس خوش
 خلق را ازین غایت جهانی
 صورت از رخ ندان خالی
 استوار از میان جان شوخ

عزیز منقلب و کجایان
سپہنای علمی و راجہ
قتل و مرگ و میر و
کفر و دین و ہر دو پروردگار
قتل و کفر و دین و ہر دو پروردگار
فصل ہفتم
چون تو ہم کنی شمشیر
خویشی و شربت و کشت و
اولیائین و صفات و احوال
برخاستہ و سید و پیر
فصل ہفتم
دو و صدی و کشت و شمشیر
ہرگز و اندر یک و غلط و
جسم و چہرہ و چرا و چرخ و
دین و کشت و شمشیر و
آند و کشت و شمشیر و
جسم و با و او و چہرہ و
کشت و شمشیر و
یک غلام و شمشیر و
کشت و شمشیر و
چون و زہر و شمشیر و
دین و کشت و شمشیر و
کشت و شمشیر و

<p>جست عقل اندر کس بی عقل اگر نه اندر دور اندر دوری را عقل کل یک سخن انداخته عارفان چون من از قدیم حاصل او در طریق بر سر است</p>	<p>المعرفه</p>
<p>سپید است در سحر و قوت یکر نو که در علم خود زبون باشد از دست او را بر دور و داد عقل را خود کسی نهد تا کس</p>	<p>المعرفه</p>
<p>خفراوان نه اندکی باشد نام او در دین و کار و کسب نور گشایش است از فرس کس گفته صفات بدیهه فیه شش عالم و هر چه جنبش نور و سوی نور بود از بد و دور و در و گمان شرح مقنیه امکان گوی نه بر کان ثبات او نشا یک در و بی جوت و نشا ز آنکه نشا به روشن بود جامه سوی آتی را رست</p>	<p>المعرفه</p>

جزو زووسر خطه است
 از زندانی کاشدی انگاه
 نقش کس یک پاد و برادر
 نای و سپهر میان دیم زنده
 نسا و دوی و دلی گوا
 کی توان بود که دگر چنگار
 ذرات او چم بد توان است
 نفس تشبیه و دناشی تطیل
 عارف که دگر چارون باشد
 عقل اجماع و دل این است
 و رفاهی که جبریل امین
 چیرگی به ان همه نیست
 میست و نیاز از دهنه و
 یکی اندر یکدیگ باشد
 چه یکی آن چه دو که نیست
 ذرات او بر زمین است
 چند و چون چه و که و کو
 اینچنین نفاذ و حکم و تدبیر
 نوزکی از انساب و و برادر
 که اید از ازل گزشت نشا
 عرش مطلوب الکی جوئے
 نه مکان جایی هستی و نشا
 سببه استوای علی ارشاد
 استوی بود و غیر و غیر
 لغت و لامکان این نیست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

شش چون ملقا برون در
 منزل چند است در انبار
 لاسکان گوی حاصل دیت
 باسکان آفرین مکان چکند
 بنورد و پریش سرخ فغان
 ۱۱

از صفات خدا می بخیرست
 آمد خوش تو عقدا و عار
 بر بختیان که با تخی سیت
 آسمان که جود آسمان چکند
 یوم مغر اسما و برنوا
 ۱۲

در موشه کلام سطورست
 رقم عرش بهر ترغیبت
 دشمنی حسین از آن است
 آسمان وی جود او درست
 عارفان چون هم از دینم نرو
 ۱۳

اقتضی آواز شکر است
 نسبت کعبه بر غیر نیست
 که علی لعل لاسکان نیست
 باز خود اسما و نوشت
 با دهر و میان دینم نرو
 ۱۴

فیه تفسیریه الشرح جیل ذکر ه

در هر چه قالب قدیمی او
 این آن بر دوانس و بتر
 این بابت نه ملک و توخت
 او به عقل بین گزید خور
 عقل بنده خط و دو هم خط
 جای میان بر دوشکار نو
 بار تو حید هر که در گشت
 مردی خجسته راه اگر است
 فعل دوش و نانی است
 ذات او بی رن عالم
 یک آب و گل سوش و عو
 چون پدید آمد از غیاب
 وصف او زیر علم نیکو نیست
 مبعوث آن ساز و مایگان
 مطلع بر ضار و بهر دار
 ۱۵

طبع نه بخت کریم او
 این وان هر دو ابدی خور
 بید است نه فوات او سوت
 وید که رنگ بهر بین خور
 هر دو انکاب بر سید
 کو تو ال نفس شمار نو
 علم تو حید هر که بخت
 کفر و نسیم هر دو بهر است
 زانکه بختی از کین است
 بر تر از این کیفیت نزل دم
 نسبت چشم و دل بهر خور
 گفت در گوش او که نیک
 هر چه در گوش آید آن او
 عاقبت این در دوزخ مالان
 ۱۶

تنبود در هر وطن بی تو شتر
 یادت او ز کشت و دوست
 رزق تو بیس و حرفه خور
 باطل است آنچه دیده آید
 خلق رذات چون نماید
 چون برون مدعی جان است
 هست در هر مکان خدا خور
 در ره صدق نفس انگیز
 در دوزخ نیست بی نو
 صبح او عدل حکمت و نیک
 عقل آلود از پی وید
 صفت او است او بهر بد
 فقط و خط و خط بهر خور
 روح عاقل در دوزخ اند
 ۱۷

همچو میان در سادلی بوشتر
 دوست که بهر تاجر است
 سومی تو حید و صدق بگر
 حق در او نام آب کلایه
 بکند هم آینه در آید
 پس بهر بی خبر ای بکند
 نیست بهر دوزخ کان محمد
 خیر و زینش در دوزخ است
 هر دو بهر است بر بهر
 نکاد و قبر و خور
 ازنی گوی گشت موسی وار
 نام کیش هزار و یک خور
 هست چون جسم و خور
 او بهر اند و دوزخ عالم
 لور ناکر و در دوزخ
 ۱۸

فیه تفسیریه جیل ذکر ه

چیت کن حرت تو قضا
 معشیت از این تاسخ ایز
 ۱۹

نزد غنیمت نری زو شتر
 پاکه دهنه که عاقلان گشت
 ۲۰

نزد غنیمت نری زو شتر
 پاکه دهنه که عاقلان گشت
 ۲۱

نزد غنیمت نری زو شتر
 پاکه دهنه که عاقلان گشت
 ۲۲

نور اوزیر غم نہ کیست ذرات اوفار غمت از چو نہ و از کما انبات بہت اوست و چنین عالمی کہ در خوش و گرندانی زوین تہہ ہائے چون یردن از کما کی ہوا عالم چون نزد حضرت بنیہ خواہی اسید گیر و خواہی ہم بہ تسلیم نیست بد رملش ہمہ را دادہ آلتے در نور	بر کما دہم خاطر است اوست رشت و نیکو درون یردن ہمچو انبات ماور اہمست رشت باشد نواد بری اوتو در کما کے سببے ہائے کو شہ خاطر تو کی شود او نیکو نیک بہ ہرزہ می گویند ہمچو بر ہرزہ نافرید حکیم با دہانے عیسی و علش از بی جہ نفع و زہم ضرر تو کما در سیانہ چہ فصول	و ہم و خاطر از آفریدہ اوست تو درین گفت من ہمارے دانند ای کہ نادری دارد گر کما کے بڑے کو نبود با تو چون رخ در آید فصول انچہ نزد پوش از ان رہے با زردان چو فاختہ دروی عالم است او بہرہ کہ کشتہ خلق را دادہ از کما کی خواہ در جہان انچہ رفت و آنچہ آید رانندہ او دیدہ کن تو بخور	اوم و عقل نور سیدہ اوست و بہرہ عقل بر کما رے یک چو بی بومہ در نار و در کما کی تو با شنی او نبود ترہ اتحاد و دروی حلول حایت و ہم تست اوست طوق در گردند کو کو گوسے توندانی از بہت در و کند ہر کہ آتش حاجت آتش شہر و انچہ نیست آنچان ہی باید
--	--	---	--

التمشیل فی درجات اصحاب العقلم

ابھی دیدہ شہیری ہجرا در کما من سید نقیش نگاہ تو فصول از سیانہ یردن دست عدل افشاش شہر	گفت ففشت ہمچو کسب تو زمین اہرست ز فتنہ گوش خود و غور بہت بر سر ہستم خوشید بہن اہرست	گفت ہستم کہ اندرین کار نقشہ منطلعت چنان آمد بہت شایستہ کہ بہت آید با بد و نیک و نیکو کند	عجب نقاش سبکی ہست کز بی راستی کما آمد لاق اور و رای چشم ہر جہ او کہ دغیر او کند
---	--	---	--

التمشیل بقوم نیر و نیرین الاول و مناظرۃ الاول مع الاول

سیری احوالی از پدید رسیدہ احول برین کما شہرستے ترسم اندر طریق شایع و نیر روح را از فرشتہ اود و لیک بارہی شہر ہر است و برور عالم اندر فرادہ است	کما شہرستے اوست بر فلک کہ بہت ہست ہمچنانے کہ احوالی کا عضو از کما علف اود دست پای خود و برابر او ہر کی را ہزار و دانست	گفتہ احوالی کی و نیرین بر خطا گفت آنکہ گفت یا چو ابلہ کہ بہت سیکار ہستم ہستم بہت آمد و نیر ہمہ از طریق حکمت و دود پیل را تپہ کو بد و پست	من پدید ہر انچہ بہت شہر کما اول از طاف و نیکو شہر کڑہ بیودہ از بی کردار روح را از شہرستے ہمچو انچہ بہت پیش از انچہ ہست کوہ را کہ شہرستے ہست
---	---	---	--

یک رگ تو حال چون بر خلق چو چند تیر می نمود سرونی مغز گریه دل را جان دهنده این تن را چون دان کر سیه را نزدیکی ملک جانی ملک نیک نیست از دنیا برون	بشیر نیست هفت نیم امرار او تیر می نمود مستدل تیرش گل را ما جسد را بود مردم و جان کر و بخش این دو مایه است آوارون برون پدر و قوت لخت او نیک نزد اهل جود است شبگیر کن مراد را جان	سنگ آزار یک است بزم کفش و فعل از باقی جان کر و زمره چرخ آفتاب سوی تن آب و باد و کوه را ز رخت تو تحت خیم حکم ملکوت از شرق و ان و لطف مان هر چه تو آید وصه لاشه یک و مراد را	بگو که گزیر و مار شد مشکو ورز که دوم بر کم ان در هم آوخت از بی تصویر بگر و دل ز کمال خندیا ملکوت و ملک و عالم ملک اند از لطف جان را نوشه ان هر چه مراد باشد
---	--	---	---

در سبب و سبب اطفال

گاه در پندش جوهر گاه بنوار و دو گدازش بر او هست طفل کم نایه سے گذارد بگوید کار شیطا که بد آوی در کند محتاج تا تو چون کر و پیر و رسته باقتضا و قدر چرا هستی ایده کس که تخمین داند که نکو کار هیچ بد نکند بی محضست و شر عاریست چون کند بخلق عالم چون بودی کس نکردی هیچ گاه کر و بخشش برادر گمراشته	گاه بند دور از گداز گاه بچهره زلفا عرش گویش نیست مهربان دایه بدرانیز کرد کار شیطا گاه بچهره زلفا عرش بی تو خود کار با هم گداز آن نکو کار پیش تا بر سبب تا ترا از قضا شش بر نماند هر چه هست از بلا و عافیت آنکه آن جهان در کن فیکان آنکه بچهره زلفا عرش زانه روی را زهر باشد	گاه خور دی با ولین پایه گاه دورش کند بند از خشم گیر و زده ای آه کند شده کار از چنان که بیز گاه نقصان گاه غیر و رسته بود تو خود بهانه با دو گداز همکان طالب بند و اطلب در نه چرخش و زرقا قش عقب خیر و شربت وین که خدای به از کجا شایه زهر این را زلفا و زلفا بیج به نافرید بر اطلاق بخت خواهی سیاه و چاه	گاه که گزیر و مار شد مشکو ورز که دوم بر کم ان در هم آوخت از بی تصویر بگر و دل ز کمال خندیا ملکوت و ملک و عالم ملک اند از لطف جان را نوشه ان هر چه مراد باشد
--	--	---	---

در سبب و سبب اطفال

نقشه بدرون گداز فبا عقل مسنی و غلامش نقشه ان در دوزن کما او کشمه شوق دوت بی بشر	مبعوع آنچه بسته تا هست عقل با کرده قابل سورت نقشه ان در دوزن کما او کشمه شوق دوت بی بشر	نقشه بدرون گداز فبا عقل مسنی و غلامش نقشه ان در دوزن کما او کشمه شوق دوت بی بشر	نقشه بدرون گداز فبا عقل مسنی و غلامش نقشه ان در دوزن کما او کشمه شوق دوت بی بشر
--	--	--	--

صنع اور ہندست عدم ناترا اکبر شیر خشم نکرد کی تواند نگاشت در آدم کرده در راد با جو افران نذرش کرده در جهان سخن	ذات اور اسلمست ندیم ناترا چشم نو چشم نکرد نقشبند سلنگار قدم در جو آشی خورشید ان گردان قوتی رافعلی اسلمست گفت گنجی بدم زمانه من	چون تر از زورون دل شکست بای طالعوس اگر چو سبک ہنگ سنگست گنجی درجہ انگزدہ و شمر و مساشن مواد جج ایتیان لیل تدر است خلق خلق تا بدانی من	انکہ تو پرش تو برداشت در شب در در جلدہ اگر کرد تو جو عمل از زورون خدہ فعل و قوت درین کون و نوا قدش نقش بند حکمت است
---	---	--	---

فصل فی اسکتہ و الحیرۃ لفقہ سواد الوجه فی الدارین الامثال

بسیہ باش خشت بگزید بسیہ روی خوشدلی هم فہست رشون چنای بلال ارنگی شربت با بلا جوئے افعی آرزو گرت بگزید د آگاہ کہ آرد و طاعت دل در رنگ سیر چشم دارد چون بیاض خدای بگزاردند بجو دی ستہای کار بہت است ایکہ ترشن مانہ منوشتہ خیر بر را در راہ عالم سے می بینی کہ زانکہ شب کوئے	طرب بگزید سرخ روی کم است کشف حال بلال نقش بلال خوشدلی بہت از سیرہ کوئے با تو این آرزو بہ نیزد برودہ در روز برودہ و است زانکہ شب روز و شکم ارد ہر چہ یقین بود بر اندازند مرج روی پاک ناکلمہ است وی کہ از جبار و بگزید شستہ زور لا خیروان و زرتشت روز چون عقل ایلمان ہوک از من و از تو کار سازی را	پیش آنی کہ دل جویت طرب او نہ از کوئے رویت دین ہوسہای ہزارہ و ستار را از دل گر ہمہ نخواہی خاطر از دین راہ و ربندی نیست ہر چہ فرقی ہر اکیہ باطنیت زانکہ مردان درین کون خاند بگذر از جان و عقل کہ یکبارہ تا ز باطل نہ بگزیدی سخت ہست لا خیر و زور و دران من گویم ترا سخن نہ بزمندہ بے زبانت بی نیازی را	گر سبب زنگ نید برد طالب توحہ سیرہ رویت خوشدلی آرزو شکت جویت آرزو زہیروان و سیدہ جو مار بسیہ دی ہمہ دو عالم با شہر آب حیوان درون داریت خبر طریقی حقیقت و دینیت نور گشتہ شربتہ دم دو دم تا بقران حق رسی با سہ کہ ازین ہمہ خیر طریقی است ہمچو لاشی عقل سخواران لیک از راہ حق نکتہ و درن
---	---	---	---

القول فی الاقفا رب اللہ والاستغناء عن عبہ

بی نیازش ایچہ کفر و دین	والغناء فی التوحید	بی زبانش را چہ آن و بیارین
-------------------------	--------------------	----------------------------

اور ادا دہی تو صاحب مند خیر اچہ کلیم و چہ فرعون چہ بزرگی نفس چہ اور نفس نقاش و طبع نقش پذیر کہ خوش چہ بی غیر گذر سورہ و آئین ماقم شش تو بر دوش نیاید کم در چہ در دوش نفسی خوشترین بکشتن تیغ نیاز اگر تو باشی و گرنہ اور اچہ طرقہ کوئی نور روشن بر سر	لوگ چہ تبت خرد و بزرگ نقش انداک آفریدہ است چہ و کس کہ چہ گشت خیش چہ با سگون زید خیر و اور در شب بودت انگار بی سودا آنکہ در خود بیت و یاس طاعت و عصیت نہ گشت کہ بزرگی کشتی آسودہ این طوطا اقا بکشت چون برون تخت شہنشاہ	اور ادا دہی تو صاحب مند خیر اچہ کلیم و چہ فرعون چہ بزرگی نفس چہ اور نفس نقاش و طبع نقش پذیر کہ خوش چہ بی غیر گذر سورہ و آئین ماقم شش تو بر دوش نیاید کم در چہ در دوش نفسی خوشترین بکشتن تیغ نیاز اگر تو باشی و گرنہ اور اچہ طرقہ کوئی نور روشن بر سر	اور ادا دہی تو صاحب مند خیر اچہ کلیم و چہ فرعون چہ بزرگی نفس چہ اور نفس نقاش و طبع نقش پذیر کہ خوش چہ بی غیر گذر سورہ و آئین ماقم شش تو بر دوش نیاید کم در چہ در دوش نفسی خوشترین بکشتن تیغ نیاز اگر تو باشی و گرنہ اور اچہ طرقہ کوئی نور روشن بر سر
--	---	--	--

فصل فی التضرع و التضرع

از تو زاری نکوف و زبیر ترا کہ داند نہ اگر تو صدق چون تو دعوی نہ در دگر چون قناعت کند بویان بجا یہ در حق بگرد و زور مگرد تا بخود قالی پوشش بخور بی تو کل سجدت و بکشت تو قوی ہر دین از آن آمد روز بہ فردوس کے پاید	زور بگذارد و زاری کرد نقش اکتبیم و بزمین بوم چون گرد کاغذ شد کرد روی زبیر جامہ نگاہ این نہ از دم تو متغیر شد ہر جہت اسی غریب شد بی تو خود کار با ہمہ کرد بندہ کاش بی نصیب زید چون تو گنہ گار باشی بگرد رو تو بکسان شمار ہمہ	از تو زاری نکوف و زبیر ترا کہ داند نہ اگر تو صدق چون تو دعوی نہ در دگر چون قناعت کند بویان بجا یہ در حق بگرد و زور مگرد تا بخود قالی پوشش بخور بی تو کل سجدت و بکشت تو قوی ہر دین از آن آمد روز بہ فردوس کے پاید	از تو زاری نکوف و زبیر ترا کہ داند نہ اگر تو صدق چون تو دعوی نہ در دگر چون قناعت کند بویان بجا یہ در حق بگرد و زور مگرد تا بخود قالی پوشش بخور بی تو کل سجدت و بکشت تو قوی ہر دین از آن آمد روز بہ فردوس کے پاید
--	--	--	--

فصل فی التضرع و التضرع

کرہ روزی غریب بکند	سوی جوی زکوہ کان	بہ شغل شہد و بانہ	کرہ یک یک ہمہ سزاوار
--------------------	------------------	-------------------	----------------------

هر یکی از این کشتار سخته	بنمودی ز خود سار سخته	بر کشیده بر اسی از همی ادب	خامه از سر و رو ن بزم طرب
چون عسکری کو دکان گوید	خشمش برده طرب بدرید	کو دکان شوگر خفته	خبر که عبد الله زیر رفت
لغت عزیزش من بچه من	تو نه بگریخته خلقت من	چه گریزم پیش اخی محرم	تو نه بیداد بگریمن محرم
میر چون خفت وین داد بود	خلق اول بعدل بنا بود	ور بود رای وی بوی بداد	ملک سرب رو و مباد
یک باش زور دسر سخته	در بدی جمله شد شکسته	آنجنان شور غریخت دادش	که در گیانا بد از باخش

القول فی ذکر انشد الغفار احسن والا پکار و الیالی و الا حار

چون گزنی تو عدل بشیند	مرب تو بود و دمنش شیر	ز کرد و دستان کم سخنان	پنهان یاری بان بیرون
جور با حکم او همه داشت	عمری یاد او همه داشت	آنکه گریان از دست خندان	دل کمی یاد او شد خندان
شدی این چون نام او بود	در اقیقت قدوم غیبت بود	تو بیاوش جو گل زبان کن	نادانست چو گل کند پر ز
سیر جان کرد جان بخود را	نشسته دل کرد عاشق خود را	یک زمان ز کشتن شوق غاب	تا بود رای غم تو صاحب
نه که جز در ره مجاهده است	ز کرد و محاسن شاهه است	کار نادان کوته اندیش است	یاد کردو کسی که در نیست
سیرت اول ربه یاد بود	رسد آنجا که یاد باد بود	ز آنکه غم از دور و ن کار	آب جو یکش هم نشین ار
فاخته فایست و گوید کو	تو اگر حاضری جگونی هو	حاضر و انگیزی که در با من	حاضر دل بوی نه حاضر من
حاضر از غیبت است سال	گر تر غیبت است سال	تا له شوق فاخته نشیند	حالت شوق فاخته بدو
لو که خوشنودی است جوید	نور توحید در کعبه جوید	سکینش و غم بهشت شود	در پیشش بهشت شد شود
تا درین خطه ملکا بوس	یا همه خاک یا همه رو بوس	چون ازین خطه بیکد خطه رفت	جان رطلت عثمان شوق گرفت
شهر کی جمل زندگی نیست	هر چه گفتند مغرور نیست	بیر که شده خطه ز غم خوشد	دل و گشتش نفس نرود
کی بدین اصل و منصب اراد	ز کشتی سر سگ نیست	عشق و آهنگ آن جهان کرد	سر نو و حدیث جان کرد
آن که سینه مردان بر سینه	از غم و جان دل نه آگاهند	چون گذشتی عالم تک و پو	خسته کننده گانی آنجا جو

فصل فی المریه الرشید و النج العی

چیزی از بانیه بدید سخته	از بی طاعت تکوناس	که در نیکو سواد و دیگر سیت	گفت شجاعت که عالم سیت
سیردی مرد و جواب بداد	شربت وی بگو کتاب بداد	گفت طالع کسی است سیرد	که بکی خطه در شکار خوش
کنند از غافل فراموشش	نبودند به معلقه در گوشش	گرفت از او شکر که در شمس	عالمی نیست چون تو حقیر
و در بوی حاضر و کنی یادش	بچین سیر و کردی آزادش	آنچنان یاد کن که اندل با	نشوی غایب از زمان با
یاد او را این چنین از آن بداد	حکایت	مردان راه حیدر کرد	

فایده شریف فی اصوله ترا	در بیان طبعی چنین بود او خواه	انچه نقش سیرت در کونین	که بی پیش روی ای امیر
فی المبدأ			
جدید کن تا نیست بهت شو	و شراب خورستی شو	باشد آنرا که درین گشت	گوی و گمان و هر دو در
چون ازین حرکت جان	بر بلند می هست گردی	هر که ازاد کرد از اجناسیت	حلقه در گوش و بند برایت
لیک آن خبر که در گشت	لیک آن تقدیر که حلقه گشت	بند کو بر بند تو نان خسته	در پاست و دود و دانه
ز آنکه هم هست بهر محمل	را که بهر گشت و بهر محمل	یکه نه زبانی تو الکی را	نشادی و نزدیک بهمانی
شادانه و بهین نیکو گشت	بسیاری رضا و لکینش	زیرک نیست گوش بردار	نشادی است گوش نگذار
چون ازین شانه شایسته	استاد و در گشت با مرگ	آشوبی مرگ را در گشت	بانی از عالم حیات غیبه
دست تو چون بشی مرگ	دست تو چون بشی مرگ	بای تو گردی بزرگ دودید	
سینه ذکر دار البقا			
اهل آید کلیه بنا که از	در دین به اهل نگر دو باز	تا بود این جهان نباشد	تا تو باشی نباشد نزدیک
سختی نامه قدای غروب	بر نگیر و مگر که دست اهل	تا دم آدمی ز تو نرود	صبح نیست ز شرق جان
تا ز دور زانه خواهی نیست	تو ندانی که اندام عجیب	سعد و گم زمانه تا خورد	ترس بر سرده ای و د
تو نداری خبر ز عالم غیب	باز شناسی از نهر غیب	مالی انجای صورتی نبود	چون در کار عالمی نبرد
جان بخت رسد بیاساید	و آنچه که هست ز آن بناید	چون رسد جهان بخت زمان	پس از انجای و اگر دو جان
زفس دین شتای دین شود	زنج دار ز نفس بیای شود	گفت مرد خسته درین بخت	که غمناکی است بر خفته
خسته اند آدمی ز حرص فلو	مرگ چون نه نمود فاجعه	خلق عالم همه خوب دارند	همه در عالم خسته اب دارند
چنین مردان را درین سفر	خوشی تی تو چون چند بود	خوشی تی تو چون چند بود	در ره صدق جان تن در با
نیگفت آن کسی که نبوده	در چه کار با پسته است	با حیات تو دین فرو ناید	شبست مرگ تو ز دین زاید
آن جهانی که پیش این است	رسم عادت بودند دین	دین ملوت در دین نیست	کم شدن از برای کم نیست
در نه دینی که بر حیات بود	وین باب که نجات بود	تقدیر مبردان حیات	مهره مهر نور است
چیز بیان دارد از بیم گزند	نیکی و از اخلاقی خیری	انجمن مهر کو کب پیوند	مادر از اکیاست مافزند
خود دین سرسری و کار	که تو با دین سرسری و کار	مرد گرد نهاد خود تشنه	شیر صند دین خوش تشنه
ای ز تو سیرت بهر جاست	ای دوتا از دین مرگ است	کزین جهان خود بی گریه	گرد و دنیا سیرت کردی
لب جو بهتاهان دین	میرم استین باشد	آنکه کم زد وجود عالم را	کو برین مصطفی و آدم را

و از کمال او طاعت است افزون
پای نمی خردم مسلم کرده

گویی بین عمار و قار و قار
دست ای ای قدم قدم کز دست
پای کز ظام بدی دور

آن کی پائی در کعب بماند
با قیامت ایام مقرو
قیامت پابل و طبع محمود

دین و کفر حسنه نیست بماند
ناک نیست سرای قار و قار

القول فی الشکر و مایه جری مجرا

موضع کفر نیست بخور در رخ
چون شبی بقیضای دجیا
شکر شکر او که دانست
هر چه سبزه زلفت و نازت
پیش روی شکر کنش پوشید
اوست بنیر لک و خاندان پاک
هر چه شکر افزون گویند
در نه در راه و نه سن تبسیر

مرح شکر نیست جز سر کج
خواند آنگاه مژ تراش کرد
گفت و ذکر او که در دست
به از آن یاد جان و دهر باز
گر بگویند بر بد و گویند
نیت شکر و شکر گوی گلا
شکر تو فو شکر چون گویند
از زلت و مرد و از جوان ترس
چون ترا کرد حکم ارباب کین

شکر کو از پی زیادت را
آوی سوی حق است پیوند
از خنده هم او تو آب ده
گر به موی باز بان گویند
اوست فی کل جسم و قیاس
محل جسم و طبع و قیاس
من و جان از فیض او شکر
کو خیمان عالم پیوستند
از زبان بد آن شدی ایزد

عالم انبیا و انبیا
آن مکتور که شکر او گویند
او بگویند هم او جواب دهد
هر کی صدر هزار جان کردند
ایزد و در و خالق جبار
آدمی بر آن سال و ماه عدل
دل ترنم کنان که یارب شکر
عور جهان چو محور چون گشتند

فصل فی قهر و لطف

شاکر لطف و قهرش ویند
قهر و لطفش که در جهان کینست
قاف قهرش اگر برون نازد
باز قهرش چو آید اندر کار
کفر و دین بر و در و انبیا
گشت قهرش چو آمد اندر
خود از قهر و قفل را نمی بزد
با خدا از قهرش بگشت
قهر و دین در پیش و باز
گر بگویند برده که بر اس
دو رخنی اگر سینه نبوشند

شاکر قهر و لطفش کفار
تست کبر و شکرش شکرست
قاف قهرش چو آید اندر کار
گشت قهرش که شکر کرد
اختیار آفرین جان تو اوست
بسته ملک از پیه رنگ
کرم چین نوب و بلزین
یا که گویم که در جهان کینست
که دقان بر پیش و زندان
مرده آید کنش در پا
یا که شکرش از کی دو گشته

بینی آنکه گیرد از قهر و لطفش
لطف او چون جمال بنماید
قهر او چون نفع آفریند
قهر او از زمین گدازند
آرد از قهر و لطفش سازند
باز چون لطف ازین گد
در عطا چون بلای میاید
چو سوی ملک میاید و میاید
یک ترک غول تو برده
در بگویند برنده که کمید
خلق مفرد و قهرش از عمار

هر چه در چشم ناید از چشم
دال دولت دوال بر بلاید
گشت صوفی بکفش بر خیزد
لطف ابی نوا نوازند
زنده از مرده مرده از زنده
لقمه کرم ران بلع چین کرد
یا بلا و عطا به خندید
قهر و لطفش هر که هست برسان
صد هزاران علم گون کرده
مرد و در حال گر چه باشد سیر
ایچ زسان بود و او شکر

لایق محبت
بازار منتظر
و نه لایق
گاه برده
نرسیده

عکس
کتابخانه
مخطوطات
۱۱۷

گردان و احسانم بهر شکر بر رخسار و رخسار مغشای و شکر شکر غیب و غیب آدمی ز او و غلوم و جبول چون شکر و سوس و سوس گرچه در دست نقش او بیند هر که نقش نیست در دست آه عادت چو برده برگردد لطف او و شکر جاندار عالم از لطف او و شکر فراوردن بگستر اندام حق از لطف او گفت ان لا غیر هر که در ملک او می کرده تا شب و شب را با او بیا او تر احاطه و تو خور غافل گرچه بودی زوی غایت پاک و شکر یک از او	سرکش از احسانم بهر شکر بر رخسار و رخسار مغشای و شکر شکر غیب و غیب مغشای و غیب انکه بر روی سبب ز غایت خشم صغریا بیان نشیند هر که بر روی پای گیر دست دو پنج از بیم او سپر گیرد فراوردن روی او سراسر مساجد و طایف از رخ یک سکه از صورت بجام باغ از بل قهر که در دامن از ره دست نوسنی کرده پاک کرده شکر ز گناه شکر و غل غلام و جابل کی شدی تا به از شکر ببیند و چو خیزد او	سرکش از احسانم بهر شکر بر رخسار و رخسار مغشای و شکر شکر غیب و غیب مغشای و غیب انکه بر روی سبب ز غایت خشم صغریا بیان نشیند هر که بر روی پای گیر دست دو پنج از بیم او سپر گیرد فراوردن روی او سراسر مساجد و طایف از رخ یک سکه از صورت بجام باغ از بل قهر که در دامن از ره دست نوسنی کرده پاک کرده شکر ز گناه شکر و غل غلام و جابل کی شدی تا به از شکر ببیند و چو خیزد او	سرکش از احسانم بهر شکر بر رخسار و رخسار مغشای و شکر شکر غیب و غیب مغشای و غیب انکه بر روی سبب ز غایت خشم صغریا بیان نشیند هر که بر روی پای گیر دست دو پنج از بیم او سپر گیرد فراوردن روی او سراسر مساجد و طایف از رخ یک سکه از صورت بجام باغ از بل قهر که در دامن از ره دست نوسنی کرده پاک کرده شکر ز گناه شکر و غل غلام و جابل کی شدی تا به از شکر ببیند و چو خیزد او
---	---	---	---

القول فی صفیة علم القدر کم و مقدار

دانش و دینی عادت کن اوست فطرت ترا فاط او زود انداخته در دست آنچه در خاطر تو داد اند مسلک بین خلقی تر از ان	بخشش او فهم کفایت کن دانش او و منور از فاط ز آنکه او حاضر در کل است لفظ نا گفته کار می راند مطلوبه بهر پیش از ان	سرایت یک ز خلق او است علم او عقل او هر قدر چون تو دانی که او میداند گرچه مجلس بدی همیشه ایچ جانی بصیر از شکر گفت	و او نهد آن تو است مکمل او طبع را گناه آورد خطیب تو در ملک ماند نبدی ز بهر دانشی گماند سیح عقلی ز برکے نرفت
--	--	--	---

راوی تو برادر مسلمانی تو برانیش کا گشت تمام دیدہ و داندیش تو نیست نار در دل تو نور خواجهی داشت تقاضای برجم در اعرام در شب و در عیش آنرا دید می پیرانند بعلم نزد دانش هست پیرانست هم تواند کرد عاجزی مرشدان بد بالا داده در خاک کرم برادرش تواند انی که عیب توان داشت او بداند درون عالم بیک گویمت نیست کار مطلق حق بداند حق کسی که نیست که پیرانی برود دیدارت	شادی آری ای ملک از خدا بے زبان برین بانی داشت او نهاد ازین اولوالالباب چون عیشش بنگه خواجهی کرد گرد در حسن یا می حورگاه روز و شب سنگ اگر بود کردی زیر گردون عدل و علم خدا هست با حکم و قدر نزدیک تو مگو در دل که او گوید قائل و بر تو گنا گناه تو مگو او تر ایتراز تو داند حال گر گناه می چو کتی تو کنون در پیرانی که می بداند کس عفو او گیرم از پیرانند نفس خود را بیا مانع تو شد	رو در آئین بد بگردانست مطلب بر نماز است در ام از کما پیش خلقی داشت چون کلبش در نور خواجهی داشت که در قایم برای نظم و قوام سنگ و در قهر و اگر جنبید صوت تبیح را زینماش هر که نیست هست داند کرد تا توانی تر کنده و انا نموده زاره آموخته حبیب خود را که صوته تو گنا بچ عاقل در روند اندیش گر پیرانی که می بداند حق خود بر قدم کیست محرم نیست تو یکن ریشخند کردارت
---	--	---

فے الخلق والبرق

چون ترا که در درج موجود میدانم ماه چون و آن در رو خوب پیش تو در خیره شد و درگون تر به جمال عوض و چهار در بر جات کار دین و همه مجاز آید هشت جنت تر خیمه شود میز وی نیاورنی دنیا یاد	روزیت از او نه از خونه بیک در زرق بر خست گفت کین هر دور زنی تمام او داند توست و تو در پیک زین سخنانی برود پیرانند بازماند دوست و باو کار هشت در غم تو را بماند حیران تر برادر و پیرانند	آن بینی که پیشتر ز وجود در شکم مادرت همی برود میدانم از آن لعن و او پندار چون تو هست مقام ابد سوار که در پیرانست که در دست چون من ناگهان از آن زود دری بر خالیه شود تا بر در چنان که خواستی
---	--	--

آخر آن رخ من ہے بیند دو ابرو بجای آتش پر بجھ اگر ز خلق آید در جانی بسان منز نیاز پارسی باب دانی تازی ب سردم کن چو کلاک میجو شیر چون شنید از زبان دل سوی او بار خود شو مایل در نماند پیاده در منزل	گفت کبر ارم و نه مگر بیند دست در باخت و در جگر کار نو خدائی نماند چون نداری خبر ز نیاز هر روز در جهان عشق طلب اول از بهر عشق و جو شیر بیا بر بند کابلے زر مرفعی گفت شنو ای سایل هر که دارد در پیش در دل یا تو به باندیر عقل نیاز	مخکان گر چه دانند گزند نکنند بخل با کرم یکساز دل در بند درستی از غم بند خلق بر ایچ در شکار کسب دلف آلائی او و جان کسا روز کو چو مرغ است تو که بدانی کمی بنا چست کے شب تیر و پو بود یار روز نیش از پیکر که نیش روز در جهانی که عشق گوید ز	کز تو این کرمست بنده بیز ز انکو و کرمست و چهار دل بفضل فضل خلق بند ماتوانی جز او بسیار یکس بایستی خدای جان کسا تا به انی زور و دوی تو تا به انجا رسی سخت و دست که بگو ای ابر جان افروز عاشقانه درین ده جانسوز
---	---	---	---

فصل فی المحبة و الشوق و التجرید و ما یتلوا فیها

در رکابش همه بد فشانند نقش این برد ما عقیق است عالم عشق پر ز نور شو باز بسیارش وقت است خوشین اذان شما کنند بی دلی ت شمر اکت شد نیک باشد محبت بیز تا بخوی فصا طلع غیب چون بر یاری زجوی کلو ای ندانسته باز سر ز قدم پای او است حالت تو بنور تا گردی و اگر بگرد فصول آرزو ز تو خواه اور خواه	بیا چو سوی براق دلی زنده پرو و عاشقان فوق شرت ای چون ز آفتاب گو شود اندک او حیات نیست جان و دل در پیش نکند با اکت بی دلی بود همراه بدان باشد محبت تمیز ای محب وصال حضرت دست و پای ہی زن ندر جو تو مدتی نفس من ز قدم دست باز است قالب بنور تا کند طبع تو به تو قبول چون تر بار د او بر درگاه خشم سر تو دیدنی همه دید	عقل در زمین و جان در دل و دین هم قدمی کند گزند خود بر آید و او مقلوب آب در حلقه نافع است و ضرر بهر چه چند هر چه است که او بهر کسکه کار و بی چون که محبت حجاب نیست و است زان بهر محبت است نفس نخست زت سنا جانش ای حرف با قدم حکار ترا بهت حاضر و تو کو است من بهر چه جو گندم و آدم تو به ناگردی بوی باز چون خدایت بدوستی نگیزد	عاشقان وی خضر عشق است عقل و جان ز اندر او خط عالم عشق است سنا و شیر ای چون که غمست گذر پیش تو میرا و نه کنده است چون کی دانی و کی گوی بس او محب حضرت است و محبت نگر تا لیف شر کتبه شربت ملاقات شر چون رهی کرده خود عاترا صد نه از ان حجاب است شو بر یاری او درین کیم تو بنور از سنا کس سلطان
---	--	--	--

القول فی نواید التجرید و مواید التفرید

در کفر و ایمان و اهل بیت	در کفر و ایمان و اهل بیت	در کفر و ایمان و اهل بیت	در کفر و ایمان و اهل بیت
این کتاب در کفر و ایمان و اهل بیت	این کتاب در کفر و ایمان و اهل بیت	این کتاب در کفر و ایمان و اهل بیت	این کتاب در کفر و ایمان و اهل بیت
نوی تو جوخت برگسید و	نوی تو جوخت برگسید و	نوی تو جوخت برگسید و	نوی تو جوخت برگسید و
بندگی گرد و آنکه باشد مکر	بندگی گرد و آنکه باشد مکر	بندگی گرد و آنکه باشد مکر	بندگی گرد و آنکه باشد مکر
برهمنشور و دشمن که در عالم	برهمنشور و دشمن که در عالم	برهمنشور و دشمن که در عالم	برهمنشور و دشمن که در عالم
مشاوره و ناخوانستن	مشاوره و ناخوانستن	مشاوره و ناخوانستن	مشاوره و ناخوانستن
گرفت هست زمانه است کند	گرفت هست زمانه است کند	گرفت هست زمانه است کند	گرفت هست زمانه است کند
بیک و پنج و شش و هفت و هشت	بیک و پنج و شش و هفت و هشت	بیک و پنج و شش و هفت و هشت	بیک و پنج و شش و هفت و هشت
صورت آنکه هست بر در هر	صورت آنکه هست بر در هر	صورت آنکه هست بر در هر	صورت آنکه هست بر در هر
عاشقان جان فدای کرد و	عاشقان جان فدای کرد و	عاشقان جان فدای کرد و	عاشقان جان فدای کرد و
مرد عالی هم خواند هر چند	مرد عالی هم خواند هر چند	مرد عالی هم خواند هر چند	مرد عالی هم خواند هر چند
ز آنکه در عرصه عالم هست	ز آنکه در عرصه عالم هست	ز آنکه در عرصه عالم هست	ز آنکه در عرصه عالم هست
مفسد که کن عاقل و عیسی	مفسد که کن عاقل و عیسی	مفسد که کن عاقل و عیسی	مفسد که کن عاقل و عیسی
هر که اعلی است هست او	هر که اعلی است هست او	هر که اعلی است هست او	هر که اعلی است هست او
کسی که نو خوری از تن فرد	کسی که نو خوری از تن فرد	کسی که نو خوری از تن فرد	کسی که نو خوری از تن فرد
ز آنکه عیسیست هوی لایق	ز آنکه عیسیست هوی لایق	ز آنکه عیسیست هوی لایق	ز آنکه عیسیست هوی لایق
نیست کن هر چه او را بود	نیست کن هر چه او را بود	نیست کن هر چه او را بود	نیست کن هر چه او را بود
ای خرابات دوی بیانات	ای خرابات دوی بیانات	ای خرابات دوی بیانات	ای خرابات دوی بیانات
نفس است آنکه نفس نیست او	نفس است آنکه نفس نیست او	نفس است آنکه نفس نیست او	نفس است آنکه نفس نیست او
گرفت است تو بود تو دور	گرفت است تو بود تو دور	گرفت است تو بود تو دور	گرفت است تو بود تو دور
و آنکه جوید به بیت تفرید	و آنکه جوید به بیت تفرید	و آنکه جوید به بیت تفرید	و آنکه جوید به بیت تفرید
ترکی ریش کوسانین است	ترکی ریش کوسانین است	ترکی ریش کوسانین است	ترکی ریش کوسانین است
حق و حقیقت تو نیست برگیرد	حق و حقیقت تو نیست برگیرد	حق و حقیقت تو نیست برگیرد	حق و حقیقت تو نیست برگیرد
کی تو مان کرد و رفت برادر	کی تو مان کرد و رفت برادر	کی تو مان کرد و رفت برادر	کی تو مان کرد و رفت برادر
هر که او جوید بود و جسم جم	هر که او جوید بود و جسم جم	هر که او جوید بود و جسم جم	هر که او جوید بود و جسم جم
همچو کشتی بر دم استن	همچو کشتی بر دم استن	همچو کشتی بر دم استن	همچو کشتی بر دم استن
حسن نهال نیست هست کند	حسن نهال نیست هست کند	حسن نهال نیست هست کند	حسن نهال نیست هست کند
هر چه دانت نمده ای در جان گیر	هر چه دانت نمده ای در جان گیر	هر چه دانت نمده ای در جان گیر	هر چه دانت نمده ای در جان گیر
با و باقی بیت باد و برادر	با و باقی بیت باد و برادر	با و باقی بیت باد و برادر	با و باقی بیت باد و برادر
و کرد و در و شیب غدا کرد و	و کرد و در و شیب غدا کرد و	و کرد و در و شیب غدا کرد و	و کرد و در و شیب غدا کرد و
سگ بود سگ بقدری رسد	سگ بود سگ بقدری رسد	سگ بود سگ بقدری رسد	سگ بود سگ بقدری رسد
چهرش جابلان چه عالم عصر	چهرش جابلان چه عالم عصر	چهرش جابلان چه عالم عصر	چهرش جابلان چه عالم عصر
آخوان انو با سگان بگذر	آخوان انو با سگان بگذر	آخوان انو با سگان بگذر	آخوان انو با سگان بگذر
هر دو عالم شدت شدت او	هر دو عالم شدت شدت او	هر دو عالم شدت شدت او	هر دو عالم شدت شدت او
لا چو بیت کرد و او بر کرد	لا چو بیت کرد و او بر کرد	لا چو بیت کرد و او بر کرد	لا چو بیت کرد و او بر کرد
است در او جوید و صلیوت	است در او جوید و صلیوت	است در او جوید و صلیوت	است در او جوید و صلیوت
انادلت خانه نمده ای بود	انادلت خانه نمده ای بود	انادلت خانه نمده ای بود	انادلت خانه نمده ای بود
پس خبر توئی و خرابات	پس خبر توئی و خرابات	پس خبر توئی و خرابات	پس خبر توئی و خرابات
لاجر خیم رنگ بیت آورد	لاجر خیم رنگ بیت آورد	لاجر خیم رنگ بیت آورد	لاجر خیم رنگ بیت آورد
بنگه د از تویت همور است	بنگه د از تویت همور است	بنگه د از تویت همور است	بنگه د از تویت همور است
از دور کوش بنیست بشیر	از دور کوش بنیست بشیر	از دور کوش بنیست بشیر	از دور کوش بنیست بشیر
بزرگیز جهان عشق و دوستی	بزرگیز جهان عشق و دوستی	بزرگیز جهان عشق و دوستی	بزرگیز جهان عشق و دوستی
نیست و شمه و اتحاد و فکر	نیست و شمه و اتحاد و فکر	نیست و شمه و اتحاد و فکر	نیست و شمه و اتحاد و فکر
از پی رنگ آمد و دل خور	از پی رنگ آمد و دل خور	از پی رنگ آمد و دل خور	از پی رنگ آمد و دل خور
چون رسیدی بپوش غم و یاد	چون رسیدی بپوش غم و یاد	چون رسیدی بپوش غم و یاد	چون رسیدی بپوش غم و یاد
پسته حق نیست مگر آبید	پسته حق نیست مگر آبید	پسته حق نیست مگر آبید	پسته حق نیست مگر آبید
ای خوانی تو از کن بگذر	ای خوانی تو از کن بگذر	ای خوانی تو از کن بگذر	ای خوانی تو از کن بگذر
اچو آوروشن زنده بچنگ	اچو آوروشن زنده بچنگ	اچو آوروشن زنده بچنگ	اچو آوروشن زنده بچنگ
بروشه گدایان تو اید	بروشه گدایان تو اید	بروشه گدایان تو اید	بروشه گدایان تو اید
سگ و دوت هست تو خوانی	سگ و دوت هست تو خوانی	سگ و دوت هست تو خوانی	سگ و دوت هست تو خوانی
در طریقت مجروح و جلاک	در طریقت مجروح و جلاک	در طریقت مجروح و جلاک	در طریقت مجروح و جلاک
گشت اگر ندید از تو برز	گشت اگر ندید از تو برز	گشت اگر ندید از تو برز	گشت اگر ندید از تو برز
تو جوید هر گشت رفت	تو جوید هر گشت رفت	تو جوید هر گشت رفت	تو جوید هر گشت رفت
و آنکه دوت هست تو خوانی	و آنکه دوت هست تو خوانی	و آنکه دوت هست تو خوانی	و آنکه دوت هست تو خوانی
که زلاوت خود نیانی بار	که زلاوت خود نیانی بار	که زلاوت خود نیانی بار	که زلاوت خود نیانی بار
ای برادر برادر تجسدید	ای برادر برادر تجسدید	ای برادر برادر تجسدید	ای برادر برادر تجسدید
تا ترا جوید با تو دور نیست	تا ترا جوید با تو دور نیست	تا ترا جوید با تو دور نیست	تا ترا جوید با تو دور نیست
با تو بود تو خود جبر است	با تو بود تو خود جبر است	با تو بود تو خود جبر است	با تو بود تو خود جبر است
بیتو خوش است و با تو خوشتر	بیتو خوش است و با تو خوشتر	بیتو خوش است و با تو خوشتر	بیتو خوش است و با تو خوشتر
در قدم کفر با و دنیا نیست	در قدم کفر با و دنیا نیست	در قدم کفر با و دنیا نیست	در قدم کفر با و دنیا نیست
و زبردش نشاید آراسته	و زبردش نشاید آراسته	و زبردش نشاید آراسته	و زبردش نشاید آراسته
چه حدیث این منی و خوشی	چه حدیث این منی و خوشی	چه حدیث این منی و خوشی	چه حدیث این منی و خوشی
دعوی دوستی بپوش تو اید	دعوی دوستی بپوش تو اید	دعوی دوستی بپوش تو اید	دعوی دوستی بپوش تو اید
دست ناخن بپوش ای هستی	دست ناخن بپوش ای هستی	دست ناخن بپوش ای هستی	دست ناخن بپوش ای هستی
نوشش ششمار و زهری غار	نوشش ششمار و زهری غار	نوشش ششمار و زهری غار	نوشش ششمار و زهری غار
زاد این است بایست بایست	زاد این است بایست بایست	زاد این است بایست بایست	زاد این است بایست بایست
نیت است و دوت مرد و دل	نیت است و دوت مرد و دل	نیت است و دوت مرد و دل	نیت است و دوت مرد و دل
بیک و دوت است هر دو یک	بیک و دوت است هر دو یک	بیک و دوت است هر دو یک	بیک و دوت است هر دو یک
باز عاشق شد جان خود اید	باز عاشق شد جان خود اید	باز عاشق شد جان خود اید	باز عاشق شد جان خود اید
بچه شیر من و جان جوید	بچه شیر من و جان جوید	بچه شیر من و جان جوید	بچه شیر من و جان جوید
داد و بر باد آب و نوشن	داد و بر باد آب و نوشن	داد و بر باد آب و نوشن	داد و بر باد آب و نوشن
گشت کفش ساز و بر سر زن	گشت کفش ساز و بر سر زن	گشت کفش ساز و بر سر زن	گشت کفش ساز و بر سر زن
پس چرا چون گوی تو جویت	پس چرا چون گوی تو جویت	پس چرا چون گوی تو جویت	پس چرا چون گوی تو جویت
هست چون گوی بهر زانی	هست چون گوی بهر زانی	هست چون گوی بهر زانی	هست چون گوی بهر زانی
نات ناموت بر شد بر و اید	نات ناموت بر شد بر و اید	نات ناموت بر شد بر و اید	نات ناموت بر شد بر و اید
مگر خود کباب و ان و زردید	مگر خود کباب و ان و زردید	مگر خود کباب و ان و زردید	مگر خود کباب و ان و زردید
کعبه بیاخت خرابات	کعبه بیاخت خرابات	کعبه بیاخت خرابات	کعبه بیاخت خرابات
حجم عقلست از ان جهان خبر	حجم عقلست از ان جهان خبر	حجم عقلست از ان جهان خبر	حجم عقلست از ان جهان خبر
بر انداز خود که گوید برتر	بر انداز خود که گوید برتر	بر انداز خود که گوید برتر	بر انداز خود که گوید برتر
و صفای صفت پند نیست	و صفای صفت پند نیست	و صفای صفت پند نیست	و صفای صفت پند نیست

تعلیم سالک الی کور الممالک فی طریق العقبة

این چه علم است و حقست	علم رفتن بر اوجی و گشت	علم آتش نظر اوجی باشد	علم رفتن بر اوجی باشد
علم جسم از سر زبان باشد	علم رفتن بر اوجی باشد	سوی ناکس که عقل و دنیا را	مان گفتار کند بین دارد

چیت شایع از ایشان در دل
روی سوی جهان سے کرد
سایه ظلمت از دل بر کار
ز قتل از نفرین خون کوشان
و انکه از سرفتن عالم راز
با سنان از لگمی گشتی یار
در تو چون نفس تو بگفت
نزدیک بود گفت و یاد نه
راز خود چون سوی او پیش
راز چون کرد و ناگمانی خاطر
جان بخش خوشدستی راز
از تو مادیست سبب یار
کی بود باز مایه امانده
چون در آید ز طهرم توحید
ای بدیده و آینه رسته
تو اگر خوری مده آواز
تو نهانی بباری ناسه
چون خور که خود را صادر
تا بخوردی بدش بیچاره
می می خلق جانیشان خورد
ببین چون شوی جو جانشین
گر مگوئی تو صداتی باشد
که از این پیش من مهربان
در گذرین برای برادر

این شان از لکیم و پیش
عقبه چاه زیر پی کرد
پشت و رفتش در کار
نخستین سپهر خاموشان
مس سیدن باستان نیاز
دل بر آرد نفس تیره و نا
دل بند بر کار جانشین
باز برادر گفت شکی نه
راز حلا گشت و اورش
لی احوالت میان او با سر
خون دل گشت در زمان نیاز
ره نوبی خود بر پایی در راه
من تو زنده و مده امانده
دل در این استانه تفرید
تا کی از خوش رسته
دور خورده نگاه دارد
چون خود خوش طمشت
گویم خست نیست مردی مرد
چون خور دی کلن بر بال
از همه این و آن بزد
باز پس چون می جو است
وز مگوئی سنا قیامت باشد
خود که سینه زاده اند چون
از روی در بر او با سر
که زنده گشت سینه دم

وز دین پرپی ای برادریم
چیت از چنین دهانی
تقیست کردن نفس از بند
ز قتل از نفرین حق سوحی
در درون نقش دل گردد
خان و شاس همه بر اندازد
پس از دین نیاز بستاند
و ان ربانی که از غفلت
روز ز انش خب نهائی
صورت او نیست در راه
رست گشت از آنکه گفت عاقل
تا چندی بدیده لا محبت
دل شده با باستان مده
روح با خود هر سه سازد
چکشی لانت سستی بدروغ
چکشی جستجو چون جان تو
سین میا دوست که جام فریب
بریده را از مقام بسته پی
پیشتر زین جان پی فشار
اندرین هیچ جو اندوان
کانکه اجامی نیست بخوار
نیستانی که بر سرش بسته
جد کن تا چو مرگ شتابد
نکستی که بنده اند و را
خوابه بخت بام بخو غلام

باز گویم مرگ بی سبب
حق بدین بریدن باطل
تقوت دادن و ان بخرد
وز صفت ز می تمام مشر
زان همه کرد و نا غل گردد
در ره آتش بگردد
چون نیازش غافل ماند
رست حلالی که انا گشت
نطق گفتند اسی آمد
سیرت او نیست عار آمد
گفتند نه نفس ساسی
خط ز می اندک بانی
روح گفته برون کمر نور است
دل بدیده اند و دست بخوار
تا که گویند خود مردم و دگر
تو بدین ان خوش کرد بمان
چون کنی خوش و صراحی
هر جا بماند که خور می
چند خوارگان دل مردار
از سر بدولی چون مردان
و انکه ابا نیست بی حار
ز که بر درش کون بسته
چو بی جانت بکوی او تابد
نخند ای بسته اند و را

و ان که از سرفتن عالم راز
با سنان از لگمی گشتی یار
در تو چون نفس تو بگفت
نزدیک بود گفت و یاد نه
راز خود چون سوی او پیش
راز چون کرد و ناگمانی خاطر
جان بخش خوشدستی راز
از تو مادیست سبب یار
کی بود باز مایه امانده
چون در آید ز طهرم توحید
ای بدیده و آینه رسته
تو اگر خوری مده آواز
تو نهانی بباری ناسه
چون خور که خود را صادر
تا بخوردی بدش بیچاره
می می خلق جانیشان خورد
ببین چون شوی جو جانشین
گر مگوئی تو صداتی باشد
که از این پیش من مهربان
در گذرین برای برادر

حکایت

در شامات پیرشمالی گفت لایزال ملک گوید و بوسه ملکت است ز غشش بر خوش جان بر سر و دروا کله آسمان مندر بر سر در آنکه از غش لاجبی باله پس با خورشید چشم باز کنی	چون برون آمد از غش گفت بر جم مرور و بعد از خواب است آنکه بودی پر پر سر به آفتاب حباب را تا بیانی ز جبریل اندر تو ندانی که غشید بر سر کار به خوشن در از کنی نی خود را به کوی اندر کار	گفت اگر دیکه بودم دو کس گویم امر و ملک آنست تبع او بر سر فراوان را چون در آمد و سال را حاله تبعی مگر در آنکه اکلای ملک راه تا با خودی هزار سال خوش تن بینی از نهاد و نیکس یا بی اندر دو دم بدین بار	بر پدر در غش کسوتی که ندی و پر بر می آید سر بر کس بر و جان را سر دشت غشگی و دلا له و اگر شود و قهای نیک بروی روز غشید این سال گر خوش است به چو کار در سر
--	---	--	--

فصل في التوکل

که توکل تمام است هست ریح سکون چو از غش شما کله حق چو در شمار آید خات توکل شما و تین را از و رای خود غش زد کو در چهار پر زتر امید است در و رای عالم جودت نیت ز به کشتیک است ای سکن درین راه آفات نقش سال و ماه گرفت و پس بکوی توکل میارخت	خود ندانی که زنی از غش شد به سنگ بست و با پیر مد و حرف بست و چار آید بی ریا و نفاق و کبر و مرا ورودت این کس که لا اله الا بر چهار پر زتر امید است ماه و غشید آسمان سکوت سایه ادفن و غشید است همچو غشری درین راه غفلت مرد و آنکه از غش و ابردار بعد از آنکه میرا به نجات اندر آموخت و از غشید	بی شبه با نفاق بر درگاه تو اگر دخی به غش و دوت ساعت غش چو غش کنی بار از بهی است و دوت و نیست از بهی غش و دوت و در و رای این بهانی غش هم و امید ایجای ایمان زاد آنکس که دید و غش و زیر پا آتو بهر کانت چون تو غشید غش و غش در توکل یک غش و غش که از غش غش و غش	توکل روز و در و ان ۱۱ پیش کن است و چار غش هم بود است و چار آدم نیست بکانت و غش و همی از غش و غش و ماه و غشید آسمان غش چکنی ننگ و غش و چو قبول و چار و غش و تا بهیت آید آب جودت پسیدی غش و غش و تا غش و غش و غش و
--	---	--	--

التمس

حاکم آنکه که کند و غش دید بر با می یک که غش آنکه خوانی و غش فی قیل و کثیر غش که در غش غش و غش در غش غش و غش که در غش غش و غش	سوی قبر غش علیہ السلام که در غش غش و غش که در غش غش و غش که در غش غش و غش که در غش غش و غش که در غش غش و غش که در غش غش و غش
--	--

نه بود و ستیهای او کومه
 باشد گشت همچو فرزند این
 بگردول بواب گنج بود
 هست فرزندت نو لید
 سزین مثل آفت قسطن
 باو گشت میاست کردن
 طب باشد دو گونه اندوز
 کرد و خان پنج پشتر باشد
 رقص کردن خوب گشته
 هر که پندرتن و دانش خود
 اندوچیب یا بد از کار
 گوشت پند خوب در بیمار
 دانکه او پاکیست و زنی
 جامه کنه سرخ و اندوه
 بهترین جامه بود شکفت
 مرزنان است جامه گمین
 جامه پیوست زنگ سیاه
 طبعان دردی جمال بود
 اسبامروم امین باشد
 بستگی آیت ز فضل بدید
 فرد جلیان نمک بسیار
 رنج و بیماریست مرد طب
 مرد خفا و فسله خراز
 مرد شکار و ریف و کمال
 بست در خواب دیدن بان

کشد و بخیل گزینش سپاه
 است مادر و پدر و ندان
 ساق و زانو و پا و پند
 نیک و بدتر خوشی و بد
 همه بر خادمان کنند و لیل
 تله کردنت آذر و ن
 این کی است آن در گهر
 خشن کمتر از خدر باشد
 بیم فرست و مایه ترسته
 نسته یا بد از حلال برون
 بسته گرد و دست خود خو
 که خورد و زانو و طبع بر دار
 سرفرازی و نیک و زنی دان

دست باشد برادر و خواهر
 دخترند صدر یا پستان
 مغز مال نهان و بیلون
 دست شستن کار نو سید
 و انکه بر بیل زنجیر خوب اندر
 و انکه در چرخ و در خواب
 رخت آن نوع را که درنده
 مرد بیمار و طب جامه نو
 و انکه در جیس و نید بته
 چون نه چید جرت این با
 و ان که شش رخ خون آید
 سستی و چوب و شراب
 شیر و خواب گنج و مال بود

فی رویا و لادانی و الاقواب

اصل شایسته است تربیت
 و در بوز و در و در و در
 اکبر مرد و اصل مال بود
 آنکه در خانه بنگرین باشد

جامه سرخ مایه است
 جامه های کبود و اندوه
 مرد بان اصل و مایه
 دم باشد بخوبی بتر کار

فی رویا و الصنائع و اهل الحرفه

خاصه از اکبرت خوار بود
 از و از آنکه و اندوز
 چون دلیل اندر تباهی مال
 مایه حیل و مرگشاد

دزدی پاکس بود و بزرگ
 مرد و از و زنگ و خط
 مرد خمار و مرد و ادب
 مرد خیر کرد و دلیل و است

آن چپ و خزان و شایسته
 چون شکم مال و نمک نهان
 چست چون شکر کشیده
 رقص کردن قناعت و خسته
 زن کند و مشک آب
 بسته گرد و در و در و در
 محنت این آن که زنگار
 بد بود و بد نکه گشته از نو
 رقص کردن در غیبت بود
 در جرت بود و این باشد
 کودکی مرده و زبون آید
 آنکه تار است به بود و خوب
 در زنی نیکو و حلال بود
 جامه نو و دولت است
 مرمر او ستاد و خوب گشت
 سال در سخت و نوا و است
 رنج بریدل زون تاز و است
 یک زن مرد و هر زن
 آینه زن بود و مگو شمع ار
 چون کشاید از آیت و کینه
 با چوب قصاب و تباهی کار
 همه دولت او و در و ربا
 خواجه کار نمک بسیار
 مال و مانی و شاد و
 بچو آن تیر گر که تر است
 بچه و از و از و از و از

مردستانه و نکل کرد و محال
 خرد بود نادانی و بی کمال
 آید به پیش پادشاه ای پادشاه
 بنشیند از بر سر در خواب
 شایسته سلسله و مغرور
 که سبقت بود غنیمت مال
 یک پادشاه به سبیل نشیند
 و شمن آید پادشاه بد کردار
 خرد نیست به خیرات و دوزخ
 که چه بد باد و بد کردار باشد
 که در دم و غنیمت و در گذشت
 و پیران آفتاب از دوزخ
 باد مانند ای زن پادشاه
 تیر مانند دیر آید
 دان و در گذر گوید از دور
 هر دو پیش بر بر دوزخ
 کس چو باد بیدار از غول
 غارت و در شب و روز
 به ناله و نقش و صورت
 با کلاه است اگر زبان باشد
 در غایت سر و کلاه
 بر چنین غارت از زین
 در دوی دانش و دین
 مالدت نموده کلاه بود
 چون شدی فانی از کلاه

فر و یار و کیم و لیس و الو و شتر

مرد و آید و زن بود و خرد	استخوان آید زن بود و خرد
سفری است که به غم و ناب	کلاه و پادشاه و لیل سال
که بود کارش از محال بود	پیش پادشاه است لیل سال
زان کند قصه از فانی سال	خبر که کوفته و بد کردار
نیست بر تولد او تا دوزخ	آید از خانه زنان تبیر
که بود و رسالت بد کردار	هر راجع به پادشاه و کار
که زود بر او نیاید مژد	پادشاه و کار و کار
مرد و پنی در آید پادشاه	پادشاه و کار و کار

سفر و یار و کیم و لیس و الو و شتر

و یکدیگر گفت فی که زن باشد	جرم و بی باطل و دوزخ
شتر و خان و وزیر آید	زیر و خوبست مایه شتر
کلاه و غیرت از بر دوزخ	همچو نقیب کین و بی باطل
کو کبان چون برادران خود	بس کن ز خال خوب و کلاه
سیکند ازیم خواب بیدار	خفته بیدار کردن پادشاه

فصل فی التقدير و شمس و شمس

در به ای خوش دار و زار	ای دوزخ و زخم و دوزخ
چون چشمه کی بوی دوزخ	که برین دوزخ و زخم
در یکی او نیست رستم و خیر	در عصا و عصا و عصا
فصل و سال و دوزخ بود	سنگ تا نطقی پادشاه
پادشاه آن زمان گشتی	سر گل و کار و کار

هر کس را اول دان مال
 بکار اندرون بود و شتر
 بد بود و بد نایش مال
 پیر با پادشاه و شتر
 هر کس ترسان از ان
 بر خرد و کار و کار
 پیشتر در دای پادشاه
 کتاب اندر پادشاه
 و شتر و شتر و شتر
 و کند قصه و شتر
 چند پادشاه و شتر
 پادشاه و شتر و شتر
 باعث غنیمت است
 نایب و شتر و شتر
 راز این عالم پادشاه
 در گذر زین که کرد
 غافل و مرد و دوزخ
 چون گشتی و شتر
 نشو و نقش و شتر
 آفتاب و دوزخ و شتر
 پیر و شتر و دوزخ
 دوزخ و شتر و دوزخ
 بر فراز دوزخ و شتر
 پادشاه و شتر و شتر
 پادشاه و شتر و شتر

مدینه شمس

بر که او بداند کن کلاه بود
 و دل بزرگ بیان باشد
 و درین رویت روی است
 چون نور ز شمشیر نفس بخت
 زانکه بر سر که بدنی باشد
 که هر دو عیب را در جوید
 تو نیز کلاه شمشیر و اسلحه
 آن کو که اندرین بران
 در کلاه بابت بسته نامیار
 بر چه داری برای غی بگذر
 بیان دل بدل کن کلاه
 سید و سرافراز آل عباس
 غیر بگذر از دنیا و دوزخ
 زانکه در پیش او دل نیست
 کل در بیت و غیبت از نیست
 نهفت ما در خواب و لولا که
 صورت پرده صفات بود
 آن چو حسا بر حسن ناز و نیت
 این نیست چنانکه جان چنین
 ما باز قدم حدت نفس است
 آدمی چون نهاد در خواب
 تا بر دل آدمی بر جاس
 تا بدین مالکان بنیدم
 مرین و صورت همیشه بگریز
 تا بماند نهاد خود و غفلت

بهر چه چون اسیر چاه بود
 برون جان در میان باشد
 زانکه استاده و دشمن یکست
 این جهان است بدان چنانکه
 در عینیت بر بدنی باشد
 و زنی عیب گل که جوید
 و جوید هرگز از ننگه او
 دست بر سر که کنی بیانی
 بهر چه شمع آن کلاه از شمع

هر که ز کسب خوش تو نیست
 صدر و صدر با و شاه سخن
 اگر هر دو که جانی افشاست
 اگر بر سر که گزشت هر دو
 بے سر که پیش گردانان
 بی سر ز سر اسد آرد
 آدمی را از چاه بهتر چاه
 چون سلیمان کمال و داد
 کانکه در شمع شمع ره باشد

فصل فی الاشیار و الامتنة

یا فتنه دین سوز و دل
 تا بیانی قدر ای چو جان را
 از دل پیش نهفته از نیست
 دل یکپایه ای لم زنی است
 گفت لا تمده بنیم جناک
 صفت که در عین دوزخ بود
 وین یکی تری جاده و شکاک
 دل ز صورت چنانکه در خیم
 زانکه در غمت از غمت
 فیمه او شود گسته طناب
 هست از کشته و در هر سر
 تره زن آن سوی بر سر گنج
 نام بد در راه بر سر

از سر قمر چوین بختدار
 در می صد که از کف و درویش
 بنو که توان که در دوش
 بیشتر تا بگفت فصل آله
 صورت و وقت عین انان
 هر چه از نفس علم و معرفت
 تا نگر دی درین گذر که ناک
 کوشش از کوشش جان فخر
 تا زین جاسه آدمی است
 این زمین بهمان جانی ان
 این سر از بر ای تیغ و نیا
 از تو بمانم که علم حکمت و شمع
 یک جویم به زردی و سحر

نقی تر بکس خوش تو نیست
 فایده آمد ز سوزن و ناخن
 نیست یک تن که عالمی بر پا
 بر شمع چون قرآن و شمع و کلمه
 زانکه بر سر که طلب است
 درین بر و زنی سرت امار
 کل فتنه ای شود چو بخت کلاه
 بهر چه جوت جمال چه در او
 بهر چه شمع آن کلاه
 که گذر بیان غریب تر بیا
 بتران جود است چه عقل
 یافت و شمع منتران بازا
 از هزاران تو انگر آید شمع
 هست تا یک سحر و شمع
 تا که گویم که نیست یک همراه
 او هم آن شمع و این فرزند
 و انکه آن کفر عالم غفلت
 باد و روحی و لغتی یک رنگ
 شمعش از ترک این توان بفر
 خیمه و زنگار بر پا است
 آدمی را چو که خدای او
 در آن سحر از برای شمع
 و ایش آبی جی بمل مرغ
 که زمرده یا نه در خواب
 از تو مرد را عوض نیست

فصل فی الحیوان و الحیوان

خانی سال ماه منور سے
تا گزیدہ بوی گزیدہ
آینہ کرد کوئی در صوفی
چند بدربیان بنی زور شک
همه از دنیایان علم شده
دین برون آید از گنجینه
شکاف رخسار و سارنشر
کبر و عیسی پر آب او کنی
نفس آن جوان سحر چرخ

دود و بوی دزدانی دوری
تا رسید به بوی سید و نه
عشق را فی قوشی و گوشتی
غرق در پای تابید و رشک
همه زنده دنیایان علم شده
سر بر آید از گنجینه
تکی دارند تاج و تاجش
همه از آفتاب و ماه کنی
تغیظی نفس آرد و سحر

آدمی کے بود گزیدہ چو تو
سال و سہ گنجی چو تو
سویان دستا بر آید
خاک پاشان چو گشتش
خوشتر از دونه از گردن
آید پاک پاک و سینه
از سران فی هفت رنگ آید
همین خوشتر از خود کم کن
تا بوف نفس ذره با تو

دیو و دوی بود در نه چو تو
خلق عالم از طبع تو شکست
کیمی «ایطالی» کرده
روشن بیان چو قدسش
تا سوی نازنین هر زدن
وید چون پاکش بنشین
جاسر یک یک پیشش آید
دنگ آن دم حدیث آدم کن
شرعی بیجا و نه استجا تو

فصل فی زهد الدنیا فهو ملک

لا یقین و لا فکس لا یلب

چو دیر می میرد و زنده
گفت هر باد و بریزم
نفس گوید مرا که مانای می
باز گویم مرا که ناپه خورم
گوید نگا نفس من باز
که بجا رفت خواهی منی لک
خج آن که نفس او در
زاده می از میان خلق و صفت
روزی از اتفاق و دهان

تا به چشم بگویش که گفت
نفس گویم خوشتر از آب گوار
بعد از آن نفس من ال کند
تا که بر علان نفس نفس

فصل فی الصفه الزهد

عالمی بر خرد تو انانے
ساختی مقام و سخن مجا
در گنده بهر دیار آواز
فر طلب کردم خط و کت
با کسبیا زنده آن بخت تو
و نه که باز از بهر و شکرت
علما بهر جو مرغ خوار و زبون
بر سر کوه یا به حالت نیست

بر گشت و بدید از اهدا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک
در جهان صید خوشی جوید
تا که در دنیا که در قسطا
نام آن شهر شهر قسطا
و نه از آن شهر مرغ نکند
من به آویدم این بالا
گفت زاهد که نفس منی سر

آینان با ساسی عابد را
و طلب کردش شد بدلاک
بزرگان سحر می گوید
اندکی مرغ و باز از فرات
خوش تا مسجود و نیست
زاهد که در ساحتش میو بار
تا شوم این از بد و سنا
هست روز شوب اندرین

گفت و اما که من کردی چه
 نتوانم زوی چید گشتن
 گفت ز ابر که پس یافته ام
 خدای نفس مشغولم
 خورشید کند فر بار
 صبا و نیا و هفت نفس و
 از خوشش تو سبک با رفت
 ساختی نفس چون شود و بخوا
 یکد و گوشت بی او گوشت دارم
 گفت نه درک ای ز ابر
 هر چه از او رشت از پیش
 زان کند پاک بر مهران
 ز دوا چاشنی کند صبا
 هر که در کعبه با تخری مرد
 پنج حس که چهار آرکانه
 آتش اندر غم و غیر زنی
 هر چه زودت آتش اندر زن
 کلین را فو و شوق بیان
 یکسایم کمن که در شمر
 هر چه از آن که خدای کرد کار
 آنکه باشد بخانه و خوشتر
 هر چه زنجاری نگه دارند
 چیزی اینجا کس نخواهد
 بن سجد شمش از قید ملا
 خیزد ز دهنی ز خود کن در

بسیار از اهر آن هیچ
 چکنم چاره را گشتن
 و آنکه نفس شناسانم
 ز آنکه گوید بی که معلوم
 قصد کشینی اندر و آرد
 غل و شمش برون بر جم
 و نهوشت خود و فر از کس
 من که بکند در کس نشنا
 بیدار نفس گشت بیدارم
 بارک باشد عمر که عابد
 و آنکه زودت باشد آکاشیر
 زیر ابر و دوی پشانی
 که ترس بدست در کعبه
 زیره و بر در اکرمان بود
 پنج غار از این سه زند اند
 که کنون هر دورا بر غیر نشن
 آنکه از آتش بر بر زن
 شده اند و دم به ایمان
 کند هیچ حال خلق دیگر
 فی التمثیل سخن قصه بنام عشق
 الحیوة اذ که نیافر فی الآخرة آخره
 و ریاضت جهانیش اند
 دانی داد و آن که گزیده
 من و شمش ز سحر ملا
 قال ای کس صلی الله علیه و سلم

گفت ز اهر که نفس فرشته اند
 گفت باز اهر آن خود شن
 بست بیافش من صبا
 که در قصد قصد فریادم
 که در سبکی نصیب مایم
 گاه و بیش کمن ز شوق
 خوش از باقی و دانگ
 پیش از آن که ز خواب بر خیزد
 مرد و انا چون من نشیند
 این سخن خبر مسلم نیست
 نیست آلوده اگر که خیزد
 دل برینجا غریب و نا دوست
 پیش کعبه که که بود اهر
 در سه زندان غل و حید و
 دل چو شمع محرم خند تیر از
 بی زبانان زبان او گویند
 که زیارند یار من بیمن
 بزرگ و جهان عشق و دوست
 پشت ابر و رانجه مگر نیست
 فی التمثیل سخن قصه بنام عشق
 الحیوة اذ که نیافر فی الآخرة آخره
 نیست آقا قیود تیر
 خیزد بر خوان اگر نید آن
 نیست بر کعبه شمش تیر
 قال ای کس صلی الله علیه و سلم

در من و در و دم فر فرشته اند
 نقبست فعال بر کعبه تعلیم
 بیکدم زور و شب در زنجیر
 اکمل از دیدگاهش بکشایم
 علل اجسم او با لایم
 تا مگر باز نام از لذات
 خانه بروی چو گور خانه کمن
 همچو بار درین آو تر د
 جامه برتن از سه بدرید
 ملک تو ز ملک جم کم نیست
 آن که زنده و ده و اخیزد
 تا به بند چهار ارکانست
 نشود علم حمت قبله
 عقل بسته به بند حبه
 چو کند رنگ من و غماز
 بی نشانان نشان او جویند
 همه ز بهار خوار من بیمن
 چه نیست این صفت تو
 نهر زنجیری بمان بیمن
 سوی خانه رسته از بازار
 در شبگاه آرد و پیش
 نشود نیک به بهر سبیل
 شمع این از کلام زبانی
 نیست بر امر شمش سخیل
 و زنده باشی در آن همان بعد

بیشتر

تبدول نما از دستش بر رون نماید
چون کلید نماز پاکی تست
پای بر نه بفرق با م ناسک
نات چون خورجین های خورشید
نابزیر چهار پنج و شش
چون دو کدو امریزد دست
قوط با خان عالم از دست
روحی سلطان شمع کی پیشه
هر چه خرقه بسوزد و غارت کرد
نماز خجالت برگیرد
لقمه و خرقه هر دو باید پاک
بر غوث سوی نماز رسد
سوی خود هر کسست باز
سگ بدام جانی خود بود و بدام
از پی جان نیکبخت بردان
قبیل جان ستاد دست
در احد محرو و در جان در با
نمازات بعلت بدگیرد
بی نیاز از غم نماز خورست
بازگر با نماز دست نیاز
در نه همیس از درون نماز
ببندد گشت نماز دل مان
حصه و بخل خوشم شوست و
نادر و نخل خوش مر وین
ما صد را دل بر وین

فی شهر ابط صلوة الخمس من
 اقام صلوة اعطى الجنة قال الله
 تبارک وتعالی فی محکم کتابہ الذین
 یمیتون صلوة ومارزقناہم یمیتون
 وقال ابنہ علیہ السلام جب الے
 سن دنیا کم ثلاث طیب ولساؤرة
 عینے فی الصلوة وقال صلی اللہ
 علیہ وسلم واما کمکثرتا وقال
 صلی اللہ علیہ وسلم کن فی صلواتک
 خاشعا وقال صلی اللہ علیہ وسلم ادر
 یتابج ربہ وقال صلوة نور المؤمن

هر که در بارگاه طاعت نشیند
 تو لیک آدمی نماز کریم
 پس گویند جایگاه است
 هر که در جنة رکعت گذارد
 اصل و فرع نماز غسل و سجده
 چون چنین روزی نیست
 هر که دوست طاعت پرور
 گیرد و بر دست آورد
 شرف و جزا عالم دل
 بخندد اگر گذاردت نماز
 نسل تا کرد و نوحون بشد
 ز علما شیخ است از نوچه

بر دود غمناز نکشت
 غلغل آنان که میشت
 باکشی جرعه ز جام ملک
 شکم از نمان بر دوش نهشت
 باد و جزا رقم بدست
 چار بکیر بر سر را گشت
 بر تو خورند که در غمت
 کون در تاب دور آهنگ
 بر چرخ دین ز دلمای چرخ
 نمانزشت بفصل نپند بر د
 وز نگری میان ملک بدلی
 خرم دار تبرکش زشت
 و پیش در نماز بار خد
 تو ز روی باه جاسی بسیار
 دار پاکیزه ای جان جهان
 این سینه کجبه احمد است
 تایبایی نره ز بانگ نماز
 بی نیازت نماز سپید
 از عجز فکله پیا فرخنده
 دانی داد و جانی نیست
 تو حده آینه نماز قدیم
 زانکه مقد و نبرده بکسیت
 ملک هژده هزار و در
 صحت دار مفصل از دار
 بکند هم ز نیت تو

که یک پست بر سر پست نیست
 با سبک روبرو لاندنی راه
 چون تر از تو دل بر نگیزد
 چون کشی نفوس را در راه
 تر پذیرد نماز بارنده ای
 بود از روی جمل ناپاک
 کس نبود در بحر دغوت پست
 چنگ در آغوشی که ای سنگ
 نماز خود خاک نیت باغ خاک
 در آخر میرسد که ار
 مانده یکمان تیر در پایش
 که برون آمد از قدم یکمان
 تا که یکمان که پدید آید
 چرخ شده اند نماز شیخ
 چون برون آمد از نماز پست
 گفت با او حال عسکر بن
 که یکمان برون تو حجام
 ای شیخ شده در کسب عسکر
 چون تو با صدق در نماز
 این نمازی که عادی باشد
 بهیچو خواه که در خرام شود
 دوست دانی زنده خود را
 بی رعایت و زراعت
 سنت طاعت ای سیر ای
 توبه ز جهالت تو ای دان

بر چه در جنب حق نهانست
 کی سی و سه ای الا شند
 بس نماز از نیاز بر خیزد
 روی نمود زو فضل ال
 خشک پیمان بود همیشه
 چون بگوید خرق بوجبه
 هم تو دانی که در نماز پست
 کس نبود در آغوش خاک

طالب اولی غسل برگیرد
 ندر سوی حق نماز جواز
 زاری بخودی طهارت
 آن نمازی که در حضور بود
 کاغذ برین ز نماز روحا
 کسرت باید که در کشی مرد
 با نیاز ای تابیا بی بار
 مرگ چون جان تو بر انگیزد

التمیث فی التشیع المختص و حضور القلب فی الصلوة

که همان بود در اورمان
 قتل آن زخم را کلید آید
 بیری که اعلی اند اش
 آن خدا و رسول خوانده
 آن بر او لا دسته شد
 باز ناداده از نماز سلام
 بمیوات یکسان بوصف
 با چه کام خوش باز
 خاک باشد که باونی پند
 سیر و نبه غلام شود
 این بود کرم مرد بخرد
 یکد و کو به قلم بکده
 که نازی برش برده
 خوشی که او که توبه نمود

زود مردی چرا چون دید
 بیح طاقت شد بادم کار
 شیخ یکمان اوبرون آورد
 گفت کسرت شد آن لحوت
 گفت چون در نماز رفتی تو
 گفت حیدر سخالق الا کبر
 چنین کن نماز و شمع بدن
 و بی صدق صد سلام کن
 یک سلام و صد سلام
 باز نیت جی تری بر دس
 مرد که خاک و آب دور ما
 طن چنان نیت که هست نماز
 یا ایزت شوی نیز و خدا
 اگر باز نامه بودی فون

که جنب حق نماز پذیرد
 چون طهارت نکرد نماز
 کشتن نفس تو کفارت نیست
 تری از تو آب دور بود
 آن نکوتر که خشک بند
 خشک بگزارد و گرد یا گرد
 در نیای سبک طهارت با
 از نماز نماز بر خیزد
 سب خود در نماز زمین ملک
 یافت زخمی فوی در آن یکبار
 گفتا کرد آن زمان ریش
 گفت باید شمع باز برید
 گفت بگزار تا بوقت نماز
 او شد بهیچر ناله و درو
 و چه جای نماز بر خیزد
 بر این دراز رفتی تو
 که مرزین الم نبود
 در نماز و خیزد در نماز
 نیستی بچند کار نام کن
 سجد صدق صد قیام آورد
 که منم دوست نور غافل
 بهو آبش نیتش در ار
 بکند از دهنده رنج جواز
 جانم خواهی نشان در پا
 کم بودی بلفظ از خر غون

کہ دمی از غایت پرشانی
گفت من ترا از غدا بیا
لیک از بیم سربارو گفت
تو حقیقت مرد دین را
گوئی که در یک روز بازی کرد
ملک جنت و نینم ۱ بر
می کند عقیقه بر تو عور و قصور
که در آموختن کند تقصیر
در کنارش آن ایام کا کا
بعل نما کے تندید شمر
در روز آخرت زهر بشنود
در روز شش خوش خانه روز تو
دوی ازین انبیا بر خوان
در جهان خراب بر زمر
تو حسیب لای امامی بود
تاکم اهل معصام الدبر
زنی از نفاق عیبت کرد
گفت حج روایت چندیم
شهر گذشت موم صوم کرد
مرد را جوید اید گفت
گفت بر صلاح بر چندیم
حسب مندو از زمین تریب
بد و قرض جوین کا انتظار
شب آنست روز آن روز
شیخ گفت ای زنی این روز

وز کمال غرور و نادانست
و جهان باطلند و یا غم

چون سبکی و عجز شد
چرا این غرور و نخوت شد

التمیل فی صبیان المکتب

ببر کبر و بی نیازست کرد
کرده عقیقه زهر و دنیا رو
تو بدینی و ریش مغرور
هر خواهد سبک روی پذیر
تا شود وین چهر و شس چو کا
تا بود و او شده و تمیز
کتر از کود که بناید بود
در روز آسمانی و بنی تو
چون ندانی بر خوان بد

پس بود کبر و نیاز و خوک ترا
رو تو حسیب تو سے دانم
از بی را و حق کم از کدک
تعلقت بدار و زو اشر
در سخا و نه خواه زود و دال
بند و حبش بود بی نشور
نعلد کا کاشی است بان شتاب
در کتاب ایسا یک چند
تا که یار انبیا کر دے

فی تفصیر صلوة الخمس

یافت از دهر در جهان بکر
گفت شیخ ازت بود و زور
کز قناعت کنی تو خرمند
قلع و ترک حج گرد اگر د
کاشی شده مر مرا اگر حقیقت
که سن این سنار و نشیدم
بویا بود در میان حجاب
بود قاضی همیشه آن بی ار
فرض نیست نماز قاعد کرد
پیش از نیت که چرخه زن

بزرده از شهر صوم بکوه
که بخوابی تر اطلال شوم
یوشن یقینیه جوهر نام
بوریا پارو فکند به پیر
از برای چه برگرفته شمر
که بود بهترین هر طاعت
بود شرب و دو قرض تپ او
تو حسیب از قیام شب بخو
زنی قرض پیش شیخ نهاد
گفت زیر آماز قاعد را

برده از روی کار خود آ
لفظ فرعون بر نیت است
دارد آنرا از نیت نیت
ظنل بر روی زور و آگاه
با خدا ای سبک چکار ترا
چون نونی و آن خودی خود
توان بود ای کم از یک
خیره و تعلق رکد اشر
گوشتا شس یک نیت مال
میر موشان کند نشور و کلم
بزرگه نیت اوریا سب
بر خود ای پور این سب
زین جهانست ما جید اگر د
از جهالت به ان پیر سب
که در اهرکت می شنید
حسب بیرون ز نیت انبو
تبعات تر اطلال شوم
یافت از نیت قریب به تمام
جوهر این پوریا سب
که بود خاک تیر و نیت
که نمشد حجاب نیت
نوعیه که بر نیت او
گشته مندور بود از نیت
قطر و سر که او پیش نهاد
خو یک نیت عابد را

تو نماز نداشت کردی
که نماز نداشتی
چرا بگذاشتی و مرد و بچه بخور
مرد این نماز بیرون
نکند در اصل خود بنا بر
دشمنی است مقرر نماز
و زیاده شوق و دست

بیچارہ از وظیفہ خود دے
 فروتا دہ اشتیاق ہے
 ورنہ آن مرد و بہت حلائے گناہ
 بہت جان کنہ فی اگر محال
 بر سر کاسہ استخوان ہے منفر
 و نہ باشد خشوع و بہت غما
 و بر سر پاشش کند با حست

بیشک نیمه زاریه و نیمه خود
چون تو شیخ عباد و مکرر
ای تو در راه صدق کم زنی
علائے گمان نول در راه روح
هر نمازی که با فضل باشد
مرد باید که در سنا آید
کهن خوشم ارجون پاکو آید

از سن بیست و پنج که دست آگاه
 مجید و در چشم چون دو آینه
 پانزست روز بخونوشته
 کس نماند و در آن مشهور
 و آنکه در شب بی محل باشد
 خسته باد و درو با تیار آید
 کوه را با ناک خیزه فرماید

کرد و اندر رود و عایر پا
تا جرم حریف را از کوه مجاز
آورد و با نیکو زبان گفت که
بیا و عایر بر سر وقت

فصل فی الحلال

والشمار لہے
البقاء

صد هزاران خوانج و جی
چون صد هم بری تو آید باز
ارشتا بیت پوشاک بپوشد
بپشت در امر و در شیت تو

هست و در هر تو کین فیکون
 در دست با وجودی است
 و دشمنای تو آن که بر تر
 بند را در ره من کشد او
 روز آخر غلغله سیر شو
 ترش و خشمناز رخ پیکانه است
 مرد و ایمان کشید و گداست
 یا خدا رحمت هر سزاند از سست
 هر خطی که بر این غفور است
 دل حکمت و نوریت نانو

سبب کس که در هیچ آن چاره
هر چه تو خواهی چندی نیست
اگر چه قادر ترست عاقل تر
نیست کس من را در وصل او
ایک دوری هنوز در پیش
گرچه با او هم ز یک خانه است
ز آنکه ایمان نماز میارست
تو در آنی که نیست جان پاک
شرع تو عز و سراسی من دور
ببر از خلق تا ببر خلق

مایه نهند که بر او جوهر
 نبد گمانت بر تو شب برون
 ویر طلب کن گشت غم نیست
 یک نفس نیز راه است
 آنگاه که شوی ز روی نیاید
 کعبه دل ز تو شده منصور
 بپنجه او در من آرزو است
 پیش شربت ز تو حقیقت
 فرق خط و اوج است او اند
 نیکوی با عدوت از تو نیست

کین هر چه نیست بی تو بیا
 همه از تو شد و ترا جوینان
 که کایه در دولت است
 که فداش صلاح راجه است
 که بیانی ز راه است جو از
 بهت کس بر استخوان قصه
 هر که از بهر ده است بیدار
 عیت بر تو نیست که مست
 که از هر جهت جز جهت او را
 که فلک نام تو زیادت

مستحق تسکین نیاز از زور و
چون در دل نیاز باشد
یا زشتی از تنه ره اقبال
عقل در دست گرفته او مانده

فصل فی الاقوال
کرد و لیک و سبقت و استیلا
زوق باطوق حقوق و اود

نقل بیان از میرزا یونس
عقل جان ملک بانجامی

مطلع بر طلع روز از بول
آنچه خواهم پیش باز
که با یگان روی سخن نه
مکاش و در خورانی امیسته

سایه قیمت مغل بر در او از بر دنیا یک خلق پرست نیک در مانده ام پستان رازی ملک و دین بدو ناگرددی بگرد عالم را ز در بند بر دم در از ترا جامه خطی پرست نبه دلال آید عایا و در از ناست حق باکی رب از نیت و زمین چون ز نردنیاز پند یک نامه که جهان در و دو عمر فایده می کنی در کار آنکه شده بوی پیش گردان خراگرد عراق و دزدیدند اندربین و زداد و دوش نشین گرچه نوخیز و نو گرفت بوی او چو بید پیش و نوی بدو یا رب این سلطان عالم را قدیمی را که با قدم خست آسی رود او همه شودند نو کنی فعل بند کور من اچو بهی به بند دینی ده دلم از اسب لغت دین خوش کن من نیم پوشیا رستم گیر پای در پایم از خالت سی	خواجه سیل جان مشکو و رحمت و بخشش و بخش کارم ای کارساز خلق بید گنجه سحر برون کردن از بلا عافیت بدانی باز بی تیا زنی او نیاز ترا باری از نورد و دو یک از پی یار کی دشمن و دو ریت علم را به ریت نیست سود خطه ملکوت و بخش آسایا پیرایه دوست پرورش بالی بود گام	فصل فی الدعا و وزی بارگاه طلبین از تو یارب بود و ز یک آن سوال از جهان مردود بچشم پیش سبزه و بی فشار و آنچه چون کمان پیش گردان پس چون نبرد می دیدند یا سزا ز پیج بل مندر شیر بدرستی طلب شگفت بود میر از تو رب بے پایان کم کن از تو غم را	فصل فی المباسطه هر یان تر قوی ز من بر من یا خدای خوش زنی ده نسب باد و عالم بخش کن من بخیزده ام تو کستم گیر دست بر دست چون غم بجز	فصل فی المباسطه رحمت را که ایت است پذیر نعمت تو پاسبان هموار وز تو بخیزد و دست بخیزد من بجزم و گناه مستورم را ندهد اسبقت نه از غم	یک سلام از نورد و دو یک در دو عالم بدر کفنه و او نایه شوق و نهانیت شفر و بخت جبروت تو نیاز از سود و سود مایه بخت بر تن چون پاسبان گشته بر روی تو کز غافل تا قبولت کند احابث تو در تو آلود گشت بیدر بل جوابی نه جان پاسبان در تو در پنهانی منتقد دی گنجان در دولت ان خردان را و طلب که کم کرد چون خدای کلان او بجز مردگشتی ز بخت پاسبان آب در پیش تابینه بود خردی با نشت گشتی جان قدیمی را از دست نگذارد سجده بیرون خطی بل است آز تو بخش آرزو شده ان نعمت را سیاه نیست پذیر رحمت نیک جوی و بدر وز من نفا و نیست بخیزد پرده شویت کرده محدودم خزانده خاست ندلم
--	---	---	---	--	---

عاجز من خسته و خسته بودم	کمند تیر لایه دم سود میف	ولی اگر گشت ثابت بود	مردم دیدند و هر چه بنامش
ولی اگر نه از هر چه بنامش	مردم دیدند و هر چه بنامش	که بنام زکریا ساز می تو	که بنام زکریا ساز می تو
ای بیست شعبان این مرد تو	چون گشت این همه بد تو	تو بنام زکریا ساز می تو	تو بنام زکریا ساز می تو
آن کی خدمت شبنام را	گر گشت بکار خفت را	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
تو نوازدم که دیگران فرستند	تو پذیرم که دیگران فرستند	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
ای که گشت سوز کی دارد	و آنکه بی نیت روز کی دارد	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
من ندانم که آن چه گشت	و آنچه گشت مکن بکردم من	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
هر چه گشت خور خوردم من	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
از پی مرگ در زخم من	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
یا قبولی تو ای صلت پاک	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
گر ندادی جلام دستور	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
بدونم همه توئی یا رب	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
پیش من تو میز و فرشته	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
تسک خواهی پیشه گار کنی	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
بخود زان کنی بی پاک	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
بهره من نیست چه بجز بدت	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
کرستی کرده دلم اندر کار	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
آمی خداندند قائم قدوس	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
از تو بگویم و منتی خدایم	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
سوی ما که چه بکشتن نیست	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
گرچه بزیغ نفس شما ختم	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
ای مراد اهل نگار ان تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
بلکه تشنه مان ز کون درین	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
چه بر من نهی تو نیست	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو

فصل فی الاتایه و کریمه

از تو خدمت تو مان نیست	زین ماداده یقین مان	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
تشنه وادی سما و اتم	کسی از بدی نیست ندانم	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
وی امید میدار ان تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
شتر خورشید ز نور یقین	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو
چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو	چون گشت این همه بد تو

<p>بدل عشق باز گنجین هست ملکمار اند هر که سوی تو نهی خزری بوی ناک و دیده تو مجزویا را کی شعلت خست از تو بر نافتن عثمان ادا سیرت بار صورت باشد ای جهان از رخسار آنرا در جیم تو نیست آرزمان که نماید در پیش تر و زیر دو رخ از بیم تو نیست شود بر دست خوب نیست را بکنم گر گفت زهر بار دادم نیست همچو شمع آنگه نمادنی روی پر رویی تر گفت چایکی کن تو صد درم بیاور گفت جنت فردن در دست</p>	<p>وز تو تم نوش ای شربت باز در ماند هر که زمین در ماند زین همه دار با غم ای هر تو نقری هستی و قوی در س پسیت جزایه نشان از دل دوران ای چنین هر از مردی که کسایم و ست خاک بی کاند نیست شود چون تو بودی نیست و کینه از شکر تا زنیارم گفت وز تو خند و چو گر خوش تر امشیش لعل الالباب نهاده ایک کاری عظیم خبر است که فرمای خسی باشد عاقل از تو هر هاست آن غز از نیل وان و گلهای یک زمان دور شود و خویشی رویه خوشی خوان و شیرینی وان آتی که آن خود نبود بر امر قوی دوم و پیش</p>	<p>با دلین از حق نیار که رساندین سخن جسته تو چند آگاه کار و بار از تو سج خیز در که تو هست نیست صوت قهر و دشمن رویه که شس پس از برای همه خون ل چون بکند سوز خنده گردید عاشقان از تو از ملا تا من از تو سیر شوم چیز ز درگاهت کوئی نثار با تو و همی باده و ز چکم یعنی بر قضایت ای احمد امین از تو نشاید بود ایرانی است بود که دی آگاه بچه خود و بر خدای من نبود ای خداوند و درگاه غفور گر زبیر تو یکستم تر شس لبته خوشی کن بر خوام ده که امر ترا خلافت کند</p>	<p>پرسه سهرامی کنه پرواز که را نامر از من جسته تو یار راست و مار یار از تو بی زبان همه زبان د هر که خرد حضرت جویه سبب قبول تو فو نهایی همه دی همان از خلق و در بیک در پشت تو در زخمشان چو چشم چسبیده طیار که به خنده عارفان از تو نیلا تقصود و لیر شوم خوب را زیر پاخی خیال دین و دینی تو بی در چکم کاسی تو غفل و علم و در پشت نامدین در چن کاندین بست نزد یک عقل بهتر است طاعت و مصیبت ندهد نبود از تو بغفل گناه مرد خود دیده مرد دین نبود نبده را از دینت بگذاشت که که وفات گیرم شس نشسته خوشی کن به آدم دل خود را و غفلت نشکند مردین را و عقل دنیا را و آنچه گوید بی هم از امر</p>
<p>داده از عدل تو نشان را آنچه ازید بهالم از امر</p>	<p>فصل فی قضایه و قدره امر و حکمها</p>	<p>فصل فی قضایه و قدره امر و حکمها</p>	<p>فصل فی قضایه و قدره امر و حکمها</p>

کفر و دین خویش است که نه فر همه مقهور و قدرش قاهر آنکه علمی دانند از علم است نه نفس سوس عالم جان که ازین صبر چندی خواهد پس جوان گوهرم نه اندک دست گوهر شناس بدو کرد امرش بصل در هر فن آنکه اورا عدم بود قربان هر چه بقا و بخت و بر عقلش خالصه نفس شد دفتر عقل و ایم حبش عشق شست نفس گفت یا دشتی کز تا خود خلق یا پی سازد همچنین از بدایت هر جان آنکه مختار زیر پرده است همه هستند از همه دور امر اورا تیر سے بنود خود و جان صورت مطلق جان خود بند روی مجوس گفت از بهر خدمت درگاه گرچه بی اوت قصد و نیت سوی آن کفر و دین و دگر دین حق کی چشم مرست راه دین و کلام دین بود	برج الامر کله ذی او صنع او بر شوخان قاهر و آنکه محکوم و آنکه از حکمت بجو کسوت و گوهر طاق گفت یک کرده و دو مانا آنکه از بر تو زار محاسن چون کت پای بر صدف نه توقی بر بفعل است تن کی خود آورد و در وطنان طفل در کتب آن تواند خوان ما به صورت پذیر جیم سود جانبیاری حیات عشق است طیغ گفت که خدا کی کن ورده روح قدس در بازو روحش اوت تا نهایت آن و آنکه مجبور بند کرده است از بی خوانده قصیر الامور خلق را جز تیر سے نبود همه از امر دان و امر از حق خاک درگاه خجسته سوره امر با عقلا کا طیور اشد کار دین بی استوت و نیت که در نفس بنید از تیر سے طی نامر در اچه در نورست بچوشت از بر بهنگی تنوس	هر چه در زیر هر چه اند همه موقوف قدرش علش همه را با گشت حضرت اوت کورز او هر ی نموده که نشاند کس را چه در چشم گره خواری که بر تو خندند نیکی وانی که در صفای ازل تا چو راه شیشه بشت ایام گرد یک امر جلیدر ایام گر گوشت کبری ز دفتر عشق عشق گفت جز برین مهر است همه از امر اوست زیر و زیر از من طمع سازد ارکان را روح قدسی نفس با نشود هر چه بودست هر چه خواهد بود همه را باز خود رساند خود زود و دینک و قوت است نفس ز ما پذیرد و فرمان ده بسبب دهم حکمت اقتاب کما آن او بند و رکنان در مان نفس و نیده تا بگو نیده در ره امر اختیار ده کار دین خود به سر سری گشت دین گندار تا پاک رسته ای خوش راه دین امر خدا	همه بر وقت امر بر کار اند همه مجبور و ساقی علمش بزرگ انبی است منت است زین فرد پیشه مروبو الهوس عمل و گوهر بگوهر چشم نزد گوهر شناس بر گوهر دست صنع خدا می فرو جان ز آنکه به شمع خالص آن در بمکان آمدند اندر کار تواند کز کوشد سر خویش عقل گفت خوشتر شناس فاطمه آدمی زخیر در کشته پس بکین کن تو بپ جوان نفس چون عقل پاک باشد آن تو نند کرد و کوشد سود همچو کس از دنیا بدید امر او بامید الی القولست عقل قرآن شناس ایمان همچو کس اسباب دیوار از کن امر تا در چینه جان همه جو نیده اند چون نیده بی تو با نیت گاه خدا دین حق را همیشه باز است ورنه بی دین بر آن که بکس کز گل تیره رویه تاب و گیس
---	--	--	---

این همه کار کرد اسکندر
 ارسپاس این براف شوق بود
 افزیشش بر گوشت زندهش
 تا که چوبای عشق خود بپخت
 شوق بی باز و کسب در بوی
 جرق بر وقت جان آموزد
 افتد از سر جان بے اندازه
 هر چه در راهش آنگیزد
 آتش او زهر بالار
 دیده او چون زهره بیند
 بدو نیکی کند آن جهان بود
 هر نفس شوید از بی کسی
 آدمی سوز گشته از بی راه
 گر از آتش نه از پنج صورت
 او روان گشته مسوئی حاکم
 مصطفی استاده بود در آت
 آب در راه او خلیل زند
 دوست مار ابر چرخه باز آوا
 در حق تو غنیمت را نبود
 غنیمت حق هر دو مجبور اند
 غنیمت کبر و دنیا که حقد حسد

فصل فی الشوق و الحزن

بسی ندامت طلب کند بشار
 تو به تو به از پی این است
 باز خود از قندای دور بود
 دل گشته از شوق تاز
 از زمین تا عرش آوازه
 همش از پیش راه بر نیز
 ببرد آب روی دریا را
 شمس در شب اوسید بیند
 خاک و خورشید و اختران بنو
 جریانش بآب حیوان رو
 مالک دور او پایش آد
 پی او در نیایه آنچه قیور
 باز فریاد کن یکدیگر نیست
 آتش خود او بر آتش بیکان
 مقررش جان جبریل زند

فی الصفات المنة مومنه عن صفات الله تعالى

نیست از صفات خود احد
 بخودت می کشد و بلفظ کند
 تو گرفته ز جیل راه کزین
 شوی از عقلی زمانه فرید
 در صفای ازل تو با شوق
 به رحمت بود خالق بار
 که نیای بخواند بر تو لب
 در تو میرا تو بی چو صدق
 که توان در آن گنجد ادب
 دست شامان تر شود شکر

بسی نیت نیتی که اگر هست
 بجز دل و جان و عقل و قوت بود
 که از فعل و جان و سرور
 تو به او را دوم در باد است
 شوق شوق و خوشبختی از
 دل و دلیت بر سر باز بود
 بر زن از بگذر و جرم دور
 بشم و بگین خود و پیش گو
 اختران شمس او در زمین
 بر زمین و کمرش نشاند
 هر زمان آسمان زمین گردد
 بیزم برق نعل اسپش دیو
 بوی شمس دیده بر زرقی دور
 جریانش جز لای جان بهاد
 از رحمت رب سلم گو
 از زل زلش تر از زل آتش
 غضب آنرا بود که خداست
 هر چه خواهد کند که حکم او است
 زانکه صاحب غضب شد از تو
 و برین صفت هر دو مجبور اند
 هست بر بندگان تو کسار
 بطلان بهشت آرد شیر
 آدم تازه را ز شادی تو خلف
 سر زلفت و بهار بگذر
 بهر دو بایست بر آید از پر کل

التمیثیل فی الباری و هو یطعمنی

و یسقی منی

یا دار و طعمه باقی	باز در رکش چو فریاد گویند
خلق بر بازو در نگه مید	روستاهان در طلب نام شد آب
برضا بنگر دور و نه تخشیم	از هر کس و عاده بر نیز د
صدید که را بد و بیاراید	چون ریاضت نیافت بخشی

التمیثیل فی الفرس لغیر یا فخره الله
اغیر منّا اولیک کالاعصام علی

هم اصل

بشدان که از فری کشد	بابت بار است تا باشد
می کشد در همانا و چرخ و بلا	از وی بخشش ریاضت نیست
با حجر در غدا بیگانه است	مرد را جامی به سخت خون و هر اس

فصل فی القدره و صفه آدم و وجود

و انکه نیست نقش عالم است	آدم آدم که از قدر در یافت
گفت ختم ز جام و جامه بسته	جامه و جان نامی ز نیست
بر دوی خوشی هیچ به کام	بر پریده زو ام ناسوسه
بجویش بریده لا محرم است	رسمت با و بر صورت و جان
سود که از لشکر کشی گزینست	این همانست مایه غم و رنج
بر دو عالم بطیعی چاکر است	نشان بخشش نقش زینت است
بسوی خودی و آن بایستیم	چون در آمد و سال احوال
گاه خلوت ترا که نمانست	زانکه بنده را و غنی و فقیر

باز را چون برشته صدیکند
بر خوشی سبک فرود زند
بر پرواز عاده با گویند
اندکی طعم را شود ریخته
تا چه بازو را را بیند
بعد از آن بر کش پیش کشیم
بزم و دست ملوک را شاید
شور ریاضت کش است باید
که در آن کشته سال تمام
مرد را در بهر بفرستند
که در آن گام را م کند
بار گیر ملوک را شاید
چون ندید این ریاضت اند
گاه یار جود و گداز
علف دورت و زینت
بر آدم اندرین عالم
تن که نشد ز رنگ عالم
بر کر آن و دست آدم است
که ازین دم خبر طوبی دے
بمخواری که با نسی او باشد
دیده خطامی خط ملکوت
آنکه در بند این جهان است
بنام آنس که فضل است بر او
بجو نقش زیاد و بهر سچ
گر چه دلاله نبی کار نیست

کردن بر در پیش نیک کند
صدید کردن در ایاموزند
خشم از آن دیگران نکرند
گوشت خشم او کشا ده کند
از سبب ستم نه از سبب
با و اگر کس بخونیا منیر
هر که دیدن ز پیشش شربت
در نه تا چه بر آسے ساز
بفروش کشد بزم نگام
توسنی از پیشش بر آید
نام او سپنجش نکام کند
نبرد ز پیشش بار آید
در کم آنبار و عین باشد
پیشش آنا و از آن نصیب
خوانده و نش که هم و خود
بست از آن دم که مادر
جان که جان شد ز بلوی دوش
مار و خوشن تا بر جان در است
کین گرانای سخت است
در خیره زو ام لاسوسه
این جهان عقل و آن جهان
خوانده و عاقل در اسرار
کس و راته او کسی است
سر و شد گفتگوی دلاله
او بهر نیست برقت خود و طفر

چون درین روز در پهل و دما

نویشت که یکی خواند و ده

پس توای بوی نفوس بدینار

فصل فی الرضا و التسلیم

چون است خرد مرد بجا
چون دل در کم نیست شاد
خمس خاست چو خم بند برود
طوطیان چو مرغ پیش نود
سویخ زهر جان مگر خورست
پیش بانیش چو جفت نودی تو
چون بلیمان کمال در او
آن حال تو چیست مستی تو
ز آنکه دو بار گاه ربا نه
دند بنده که دل نبوده
گرچه جفت چنین غم پریش
چون بنده خطاب بقایا
هر که با جاده و خلق در مات
بشمار در رسد بهار شمار
دست و دین کن بعد از تک
با خدا آن بهی که در دست
این تر افتد ای شهادر
تو نه چو سیر در پاک پست
منزاده ماه کی شود او
تو چو زنجیر زنگ زنگ
چون ز آغاز دل در بند بود
گرچه چو خیر زاده بشد چو

آن فرخشی ای سپید گریخت
آن عمل بخش پیرستی
دید و عشق خویش اتم ده
که همه باغ طوطی اند چو زده
طوطیان چو طوطیان شمر
شکرت سوی آینه خا برد
پیش حق پاکو به پیش چاه
چون نودی بر کینه بدوز
نفس انا و عقل گو باشد
دست برسد گیتی به بی تیغ
مال و ثبات نه زهر مغرت
که آتش علف نیافت نبوت
خنداری چه ترسی از زگر
وی فردا ماندگان بحر عدم
تا چه آریا ز عروس سل
از نقش تار و دل خوشتر
چون رفتی زهر در شگفت
گمب بر دوشش هوات کند
کش نه بگام شه و گاه
شعب و دولت ز خاک خوشتر
تا بدانی که شاه چون باشد
در دهنه غیشش بگراید

نویکی و یکای هم اعدا
این نفس نگه آئی در آن
اند بر کینه برستن خود
که سزا است علاج برستی
قاست مگر خویش اتم ده
شکهای شکم مرغ جبارغ
در دهنه و فرغ خود و سنگ
زهر جان را با شیان برد
گرچه بی شویت باید و گاه
پیش شمای روی شهافر
جاده و دست ز چاه پید شد
کمان نکوتر که در چنین مرغ
سفری گریسته است برگشت
گرچه نودی آتش از رخت
زنده داری بگو که باشد امیر
ای فردا یگان خط قدم
دست مشاطه بهار از دل
لیک آن راه بهی و انگار
نقش که در حوت تو شگفت
لیکن آنش که سینه صاف کند
یوسف تو نه ز در جاده
بر و نیکت ز بیم و استیت
بنده شود نادی ز بون بجا
مادری را که رستی زاید

کمان یکی که هیچ از آن یک
نام داری و پس نقشش باد
اول از زبان شای دان
تر کسب خو تر ز سو ال
هر چه هست پیش با دود
صد کمان شای و چو تیر بود
تو فردا زین زنگ شکر
باز گشت شکر طارات جاک
همه بانیش چو جگر کوی نو
چو جفت جمال چه در او
درین سینه تو چیست هستی تو
من بگویم اگر نمی دانم
طی سر با لیس دیو کوشد
همین او میراد و مندرش
سر و خوش حش بشد بگوشت
چوب روشن ز صدر حق آه
تا چه گلهاد و دزد قار شمار
چون یک پای سوخته چه دو
چو زنجیر در هم فکست
کز تال جرم حق و دیر سینه
بود تو چون بیار تو بگوشت
بنده نابوده شاه کی شود او
دین و دولت ز تو نماند
عاقبت ناز و غم و گنج بود
شیر و دزد گشت روزی سپید

گرچه آندم بود ز گرد گردان
چست حق از بهر جان بخت
دانه بکشت که فرو ده دان
سوی تو نام شست نام نکو
بد از دور وجود خود ناید
هم بدین پای بند لطف تو
نه چو پلوی شمشیر شست
زانکه داند کرم که محض کرم
زانکه داند خدای انابت
کی شود بی سبب نموده تو
خیر نیست در جهان کس
سخت بیار کس بود کز تو
هر چه در خلق منور بی سبب
بیک شتاب و بدنه آن سبب
گرچه باشد لطف آن همه خور
کی شود عقل تو بد و درک
خیر نیست در جهان صلا
بند گان که از قدر قدرت
قد و قدر برانند و چو جنگ
زبان چو بر لب زبان است
سنگ خواران کلمه چون است
آه تو با قضای و بادت
گر درین راه که می گرد
سیار که بدو خور
چون چرخند اگر چه در بند

گر بر دایره طبع پس از آن

تو در موشان طبع اندر صلا

فصل فی الخوف و المر جا و

در نه محض عطا است هر چه در ده
که خدای بدار چون ناید
تا جگر شست گوشتی ادب
مهرش گفت رو که بر روی
نمکند ضلالت آن عتاد الم
حکمتش نیست اجابت را
بوده حق ز عقل بوده تو
لقب خیر و شست توین
قدحی زهر مخ و در آن فرد
اندر آن مرقه ای بر آتش
بد او قصد و نیک جانیت
یک باطن بود همه محبوب
چه نماید ترا بجز بهر شک
نیست چیزی از دهنان صلا

بدر خجرت و بی خرد نمکند
باشد از مادران مابر ما
مهرت کفارت را چه بیم آن
خاک را که می خلد در پای
تو دعا گوی و اجابت نه
گرچه باشد کز اسوان محیب
هر چه نیست از بلا و عافیت
مرگ این اهلک و در آگ
بلکه اورانده ای جان شهر
ای باشیر کان تر آهوش
مهرت عالم خدای غرور جل
نیک و اند خدای سترت
هر چه زاید بود و همه یکوست
مرگ اگر چند بد نکوست ترا

فصل فی ذکر حق

حفته نالند ز گوشمالی به
نیزند از بریای جان دندان
برضا شین دل تو نیست است
کو تو اند قضای حق خور
بجو یا دم بی دو پست خور
زانکه جان میبکند و می خور

پیش و یوان حکم حق خور
که کند از قضای او است
با قصاص ترا خو نیست رضا
کزونی یا بدت غرور سیل
گردانی که با خدای خوشند
بر رضای حق آنچه در دست

زانکه فاسق نیست اهل صلا
اندر آسای کفر ضلعت لطیف
کمانچه او که در شیرینان باشد
خود نکو کار بر سر نه یکند
هم جفاست نکو بهم خرم
ریخ بهلو و در و دیوار
دستگاه بی باغفت خدای
زانکه داری دل نابت نه
ندید گل گل خورنده طیب
خیر محض است و شمر عافیت
زیر این افغان و آزار مرگ
خون پشیمانیش در آن شهر
دی با در دکان تراد او
که ترس نیست با بیکاه محمل
زانکه اول خود او شتر کمان
هر چه از تو بود همه آهوش
مال میراثها از دست ترا
آن نه زبان که آن هم از قدر
که شمس در می زمانه در یک
شکر سخی حق که دانه که د
خیر و دایه و گمر است
شمانی خدایر اسجد
تا ز دست نمکش سیل
حکم زنجیران باز کشند
آن نه جهت که آن نه جهت

عاشقی را یکی گفت و دیگری
گفت خوبان چو باد برگیرند
چهره ای که دل ناپا دارد
نکته نقد را و بیاورد
تا آنکه از تره و شربت دارد
ای بر پشت نهاد و در من بشیر
دل خفته بجوی خوشدار
زان چو با نفس شمرده شود
دل تپان در فراق مال مال
خوشتر از عشق گرم کشند
کترین بندش آن زمان بود
جان به بد و خاشاک سپرده
از برای دقایق خنک تفانی
همچنان بستی که کوپان
در زبانی نه ای خوش بگو
بشیر و چشم صوبی اشق گو
چون گویش میبوسد
آند آمد کلیم بر کشیده
خوشتر بر پیدان گردیده
آن اولی تو کم سبزه بر
کمان کشیده پس از نهان
جان و سیاه ز عطا کرد
منده اود از نابوی منده
منده اود از بر همه عفت
میستانی که در بر هستی

که بی مرد و خوش بختند

القول فی الرضا و التسلیم

بر چه آید بجز بیا بنود
جانت و دل از منی هفت دار
باد و آفت کشش خوش
بجو اول تاب و نفس دار
فانیت بچشم مرده شود
خاک و خوش خود بیا شمال
گردن روزگارم کشند
بر از زول چو گور خانه بود
و گرفت زنده و کفن مرده
نقد خودم کم بود براق
سبب حرص کم زدیوان
نیست خورش چون بگایان خوشتر
چشم خندا هم طنا گوسه
دست گوید نگار مرده
نصف و دوروی در خوشید
چنین بریده را چه باد
آن اولی در آن گزیده
چون کلید آن باند و پس
لبس درین از وی برادر
تا ناشی تو در خوشنده
تا نگر دی زنده خبر خدا
نه گیر در پیش کنونی

بلی زاکو رخ بجان است
تا آنکه شان تا سید بودیم
گر تر و تن زند او کن
شوق آب می زرت می است
خاک و شیرین چو بر زو و پاش
آوردن عالم فتنه ده در
پیش شان روزگار جوان است
چون سر عشق آن جهان اند
پیش ترش چو خاک سبزه
از برای دود رنگ سیم و فل
سوی آن گریه غمناک بود
دره از دست از برای نهاد
چون گوید نماز کن بگذار
نه روی کزانی کیستی
بشده جبریل در سوا نشتر
قوتی بچو و دیر کاره
مال و تن در دگر کار سوار
جان و سیاه و چرخ بیا
خیز و کن تا سید از بر
حمله عفت را چه خبر از
ندگی نیست خبره تسلیم
هر که است چشم عبرت کور

بسی است این فتنه و خوشی
ما شقایق شیرین چندین
از یکی تا هزار ارشاد دارد
تا نگر جان و ناپا کرد
جانشان ز نور و چشم می
در تر از تره و شربت کن
خاک و با نفس غری است
رشت نبود همه بگو باشد
لکه اشتران چو کور و تو
و هر زلفاس شان از کور
همچو شمشیر در جان دار
سرفه کرده و میان بسته
نکند با خدا کی سید بدل
جیشش از تران میم بود
نکست بر هیچ بر بهر یاد
چون گوید نمک بد و کدو
بر چه بر نهاد و لی سیدی
کشته بچون کلیم نشتر
تو تو اندر بر میان سوار
ساز و کسب بیا بی بار
بر سبیل در و خا و ساز
یا دوان از رست علم قدر
جان و سیاه جنگی بسیار
و زنده باشی بقا یکا تسلیم
نبود و بچو مرث و دود ستر

عاشق را یکی گفت و دیگری
گفت خوبان چو باد برگیرند
چهره ای که دل ناپا دارد
نکته نقد را و بیاورد
تا آنکه از تره و شربت دارد
ای بر پشت نهاد و در من بشیر
دل خفته بجوی خوشدار
زان چو با نفس شمرده شود
دل تپان در فراق مال مال
خوشتر از عشق گرم کشند
کترین بندش آن زمان بود
جان به بد و خاشاک سپرده
از برای دقایق خنک تفانی
همچنان بستی که کوپان
در زبانی نه ای خوش بگو
بشیر و چشم صوبی اشق گو
چون گویش میبوسد
آند آمد کلیم بر کشیده
خوشتر بر پیدان گردیده
آن اولی تو کم سبزه بر
کمان کشیده پس از نهان
جان و سیاه ز عطا کرد
منده اود از نابوی منده
منده اود از بر همه عفت
میستانی که در بر هستی

چون پیش از چهارت نشست بروید از میان پیش و آری آری بودت آن باشد بروید یک تو بر تو بودت است تا درین توبه تو بر توبه نشود فکایت بقیع جای تو شد یک و دیگر اگر آن برودت از پیش خدا کند پس پیش آدمی را که بر تو گذشت شد پاک تو پیش پاک آنکه او پاک نیست ازین نظر	چون پیش از منی بر اردوست چون خدا را ندانی خوش بود آمین	چون نماز است حکم سپهر بهر عهد و سنبل تحقیق آمین	چون پیش از منی بر اردوست چون خدا را ندانی خوش بود آمین
چون پیش از منی بر اردوست چون خدا را ندانی خوش بود آمین	چون نماز است حکم سپهر بهر عهد و سنبل تحقیق آمین	چون نماز است حکم سپهر بهر عهد و سنبل تحقیق آمین	چون نماز است حکم سپهر بهر عهد و سنبل تحقیق آمین

الباب الثانی فی ان کلام الله سبحانه و تعالی غیر مخلوق و قال ابن
صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم القرآن هو الله و قال صلی الله
علیه و آله و اصحابه وسلم اصدق الکلام کلام الله تعالی و قال صلی الله
علیه و آله و اصحابه وسلم القرآن اهل الله و قال صلوات الله و سلامه علیه علی
و اصحابه وسلم ذکر الکلام تهلیل اسلام

منش از این اوقات حرف حرف نون و نون و نون نزد من است حرف و حرف او سرا بر هر عمل مشکلا که کلامی آری بر پیش	منش از این اوقات حرف حرف نون و نون و نون نزد من است حرف و حرف او سرا بر هر عمل مشکلا که کلامی آری بر پیش	منش از این اوقات حرف حرف نون و نون و نون نزد من است حرف و حرف او سرا بر هر عمل مشکلا که کلامی آری بر پیش	منش از این اوقات حرف حرف نون و نون و نون نزد من است حرف و حرف او سرا بر هر عمل مشکلا که کلامی آری بر پیش
--	--	--	--

صفت لطیف و غریب تر آن
 از دست از بر باطن و ظاهر
 تا بر وزن نماید از حدش هزار
 تو که در بند کلاک و اقامت
 اگر چه کنی بایله زول و جاز
 تا تو باشی بنفس خود محبوب
 چون قدم در نی بدان عالم
 سیرت صادقان چنین باشد
 تا بیایی تو در این دهر بشیم
 تا نماید تو رجوع و رجوع ما

همیشه بجز محمد و عالم جان
 مشعب علم اول و خورشید
 کی برون آید از هر وقت قرآن
 چهره دار از نقاب شکسته
 شود بر بای علم و اقرآن
 با تو عقل نور شست و چو
 کندت آب و وفا تعینم
 آبج عاشقان چنین باشد
 تا بر آتی نور ز ناب نسیم
 روی خوب خود از نقاب سپید

قهر و پند و پروردگار گوهر
 پاک شود تا مسامحه و مکنون
 تشو و دل از حق قرآن به
 نبود خاصه در جهان سخن
 تا در گوهر یقین یابے
 کند خیر و در حق و در پس
 چون بخوانی تو به بند دین
 پروردگاری و روزگار گیت
 در جهان است سحر رمانے
 چون مردی که از نقابت گس

اسا اٹلش پر از خود در غم بنسب
آید از بحر غم و غم بر دل
نشود کس به بختی فریب
رنمگ و دلیوی سخن بیان
تا دور کمی سبای دین پاک
آید در خواست بشنود اسیر
آب و حیران و شمشیر
نظم این بخت یار نیست
در میان حسرت و غم و حیران
بجز آید لطیف روح و سبک

فی نوکریه ایہ القرآن

چرخ برت اور دغا خان برت
اندرین پناه جانت ماست
در گشتی لقمه پناه ملاک
تو چرخ جفت بجای از دیوان
نیز چرخ جفت بجای از دیوان
تو رسد ابدان بی شکر
دست قفل چرخ گردان

آبی و کمر بر آید
آب ز باوت و دهر پیش ناک
خردت گشتری خوشتر از آن
کردی آنکه کمر او در نه
ناگنی بهر آن کس بر باز
پای بند است تن و نهشت

لقرآن
خیر خود را پس بنگ آید
گویی شقیست باید دپا
را دمران رسن بر آن
کس نه اند و حرف از قرآن
اگر نه اقلی نخت باید وگاه

سخت او و عالمان چنان
تور قرآن بسوی تو سرشت
تا بیابی نجات بود که
چنگ در وی زلف بر آرد چنان
تا بدانی تبسمان سبزه آرد
با چنین دیده در هزار قرآن
چشمی مقسم و درین چاه

ذکر کشف الکلام

بهر يك است كه در يك روز
 كبر و منقح حكم هر ناسخ
 قشابه شده محكم
 ساخته دست موزيكاي
 كه زني و زهرش به بي
 گه گشي برق باس خود را
 مي نكردي مگر به پند
 كه نويسم ترايكي انو

و ذکر کشف
 کرده و محکمات معلوم کرده
 بهر یک من و دو دو کا
 که شمارش بود به بود
 که کنی حکم از این نحو
 کرده و صد و سی و
 پاک و دارای جوان

الکلام
تو بیکر وہ تو قرآن را
کہ سرو خوش کنی و گاہ مثل
کوز بایان سب بری بخیاں
کہ برائی خوش کنی خیر
گاہ گوئی رفیق جابل را
بیک ہر یہ بگاؤ سے بایر

نامشخص کرد و در محاسن
 نشانه و در علم و فن را را
 و تری عام صورت آنرا
 که با پستی از نوسان جدا
 که در نوسان بر و نوسان
 که به علم خوش کنه
 یا به که پس با نوسان
 حق و مرغ سید و می باید

[illegible]

<p>من چه گویم بر تو که نیست بلو یا خدایا ابل فرشت باد شرم باد که نیست خودت کله اجان تو که نیست آن آتشکار آتشی که نهانی زوندیدم بصدق در محراب جانه فم گویدم پا به خیر و بکشد و چون خزان روی ما ز نقاب شمشاد سوی آبی و چون خوشم که برده شد و خود اندر خواجیم انصاف تو بریم که بجز دگ با و از سر چون بان بر دی و بر جی تماشا می یابی قرآن و آنچه بود چو شد بر کن بگفته است بصدق قصه سر چون بخوانی تو سوره الانعام که قوال مرشد خود بر سر نقطه خالی مشک بر رخ خور دل مسوره است خورشید بی وقتی را بر پر پاست آرد بیش ازین فتنه ندارد نار و خوش خوشم بگذازد افرشاه او چنین باشد</p>	<p>عمر بر او نه بخیر و بد باد ازین بگویم شرم شرم باد</p>	<p>شام پیاپی شام پیاپی شکم خلق بر باد چو نمای و بر سر</p>	<p>این همه میل به یک و دوم دیدی سجد خری به سوس با چنین نیتی تو که نیست پیش نماز خوشتر از نودان</p>
<p>چند باطل کشیدم از حق تو و ادیک حرف به صدق تو سر روی خودم باز کشیدم نیست کوی نصیب این سر بس نه نیست قدر مستی سگی آند که نیامد از د گاه بر افشست مرا مشرق و دهم از محبت که باز از ما و گنجبار</p>	<p>گوید باشد اکبر و دهانه حق بخند و صافی و عراب خجسته و سر و و نیک آید که بخواند می مرا بر ای یار سوی میدان خاص و بیخ عقل و دیار به حکم نسیم که بیوی شراب را بر انداز ای در بر زده بجهنم ملوه کردی مرا پیاپی</p>	<p>فقی و کرم حبه الکلام و شکوة فی الایام</p>	<p>گوید ای حاصل مصدق تو شب در زخم بخور تا باز آید که شامی چو جرب از شکند بجز از گفت و گوی و دین که لسی لاف زود به عوی ما بر سر کوی ما بخت و نگو که چنین چو شست مرا که چو قوال کردی انبوت در سر ای مجاز از سنار</p>
<p>فقد کر تلاوة القرآن حق تلاوة خوشک جهان روی تو لش و اندر صفات خدا تا به بینی بیدیده خلاص نصب و شمس چو شمس تو عرق با بال روح و پرده نور یوحت تو بپناه و راه هدایت تا ابد را درون سحر آرد ز آنکه در کوئی شفا و دمنه پس اگر بار جوئی سازد هر که ملک و عدل و یمن باشد</p>	<p>فقد کر تلاوة القرآن حق تلاوة</p>	<p>آنچه بود آنچه هست و آنچه آید چند گردن از او معلوم گر خوش موی حق بداند نظم او چون نقشه طبر روح محفوظ و سیرین مسلم چون بخوانی تو سوره تواتر برسته لحنش آید از یاد صوت خوب آید زده بر زان پس بهیچ روز گاشکند پس بدو نیاید از ایار</p>	<p>کی چشمه علم لذت قرآن از درین منظر جان آید تا بجان تو حمله نماید حکما می گفتند از محکوم مستحق چون کند سماع کلام سودتی چو سیر و غافل چو و جرم وی از طریق قدم بچنین درنگ بصوت او کس از در و درازد و نواز ناز و شاد بجا می جان خرد بوی نهوت آتش کش کند پس چو بر شمس کند فرساید</p>

مهر کون ملک و مال مجبور که چه روانی هر کس نیست تا رود و دود و دود و دود شعله و دود و دود و دود چو مردان را می رسد بگو نه را تا نوا سپهر بنگن درهانی کعبه بکا است عالم که جفت لب گن که سیاه و سفید و قریب تو بهی دره رمانی پیش پایه و فاسطه نه میده	از اهل کمان نداد و کمان سر ملان در آتش نیست در زمان دردی گرد و دود نخ تمایز خیال بکن نختم گشت از آتش بی شو نه از فتنه و فتنه بکن دولت اول گوی بسیار است تاکم نقش بند تر بکن ویده دار و سپید و نامیده از خودی در دود و دود دل گشته عمر گشته خسته	شو تیراده و تیرش را کشتی تو قدر عاشق را پایه بکن کردن غیر انش در دود و دود و دود و دود دود و دود و دود و دود غریب از حضرت بی اولی گفت کم کم بکن و بکن نکته نقش نقش بکن کو رکن کار و بکن و بکن علم و دین بکن و بکن تا بکن بکن و بکن	تا به بی عروسی نشین خانه او سپید و دود بر که بر جانشین و بکن هر چه هستی ای بربوب نختم کعبه لاجو در کمان فتنه بکن گوی کردم بگو که خواهم کرد کتاب بکن و بکن کمان بکن و بکن نکته فتنه و دود کی بر بکن و بکن
--	---	--	--

احکام است

خواهر ابروی درست که سپاه و کعبه گردن کعبه نیت آزاد مرد و دین پرور خواهرین احلاق ناداو گوشه گیر از بزم رای می آید نه را با کسی بود و نه	شکلا ختم بر شست هر که اورد و هر که بکش نیت بکن و بکن دین بی حوبه نیت آزاده	گفت از آنکه بکن و بکن این بکن و بکن ای شانی بکن و بکن دین بیانی بکن و بکن	گفت از آنکه بکن و بکن این بکن و بکن ای شانی بکن و بکن دین بیانی بکن و بکن
فصل فی القضا عه			
دولت دین پروری بنایه چون بزرگوار و عالم ایمن در روز حیات زنده پیش نامی تو با بکر پیش نامی تو با بکر طبع بر پرده قوی نبود با تکیه علی گفته فرشت	بشت یکایات فرمای زور و انور و انور چون خوش و خوش و خوش ماه ختم و آفتاب رسد نامی خلقت زمان پر وازد تخت بر تکیه ستوی نبود مل کند ستوی علی ارشد	دید و چون کمن بنامی پاد گرد و دود و دود و دود دین و دود و دود و دود پیش نامی تو با بکر زاد و در عالم فریب و بکن شیر و زیر و زیر و زیر لباسی گریه و زاری	گفت از آنکه بکن و بکن این بکن و بکن ای شانی بکن و بکن دین بیانی بکن و بکن

تو چون دانی ز آفرینش حق
 هر چه بخت بروج بنما بد
 عقل و جان بر دود آفرینند
 پس درین چند روز بپوشند
 دیده عقل را در بر رخسار
 اندر آمد که چو جایت خست
 چون بجز بختی شنائی تو
 تا بهر جا که شتاد و برسد
 در خوشترین جهان گمان تو
 پیش ازین پس که بوجه کنی
 بر آفرینشین پیوست
 صدق بر صدق فرقه یل کن
 با قلبی پسند کن در راه
 از پیوند بهی تشیده چنگ
 از بهر آفرینین پس بیست
 کار است آن که در آن راه خاطر
 سینه را بهر که حسن خو سازد
 یاد و چشم بر آب بنیاد
 خاست از دمی بضاعت را
 کافر و کبر و انیل از اسه
 خدمت خلق بار باره و باز
 دستار بهتان دین بودند
 چون بزرگ فنا فرستند
 بدو ایست خلعت از تن
 این طلبا چو گل در دست

چو شناسی بیان عیش و
 چون تو خودی تر ز رنگ کبر
 چاکر نشینات و حیوانند

تو که در بند آب و ناس
 هر چه جز راه حق مجازی دان
 آنچه عقل و نبات و حیوان

فصل فی العقل

سر فرو و سیاه مرآت
 نور حق در دود دیده یانی تو
 سیوای فراخ او برسد
 چه بوی آنکه آن کران شویست
 ریح پس نیز چند خواهد بود
 در شش از بهر اوی گاو
 سنگ گشتی بهر در غله کن
 چند ازین باطله کوک خور
 رخت او را بسته بر فرنگ
 لکسی را جو کر کس بیست
 اکت آن بکران در جانی
 ملک تخت آسمان بر اندازد
 کشیده بهیده گل بگذارد
 سنت آندی شفاعت را
 سنت مصطفی چو بگذارد

روشن گشت بر تو گنج کمد
 بدو از خون دیده و در خواب
 بر درین ازین قد او شست
 بی تو ایام کارها گشت
 بر دقای زمانه کسیر مدور
 چه کنی خوشن خوشت اندک
 در ره صدق به که اندر راه
 قوم موسی چو از برق خور
 از نهادنالی سه ساله
 زین فضاغت بضاعت خور
 سینه چون غارت ساعدا
 هر بر مرد نوچه بفرود شست
 که بهین مایه از سر مدوید
 فرض شد چون بجا آرد
 قوی خور را بدین دونیکو کز

**فصل فی ذکر الایام الحجابیه و
 نفی الانبیاء علیه السلام و
 ذکر الانبیاء اخیرین حدیث اکمل**

کی جهان همان او دانست
 هر چه یاد و دود و سببانی
 اندر عقل استعجاب است
 گنج و محراب گنج خورشید
 نامزد او کدر است باسد
 فرش روضه گنج فضل احد
 از دودن طوبی پندین آید
 بخت از خون چو بندست
 چون تلبیس با کس با گشت
 بگذر از شش بقوت روز بروز
 و آنچه بگشت از بهر او
 شمشیر گزند گنبدین روبا
 دور مانده در گذرگاه
 پنج بر دوشاخ گو ساله
 زین شجاعت شفاعت یار
 آنکس پیش شش گو جهان یار
 در بهر او چو کس چو اکوست
 سنت اهدت و فرض احد
 عرش اهر بر بر آرد
 سنت ابن خدمت او کن
 کس گرفتار با خلق مسا
 خلق را راه رست نمودند
 باز خود کا مکان بر آشتند
 چو ساداده کفر بپشت
 و آن چو تیلو قرآب پرست

در حدیث اکمل
 حدیث اکمل
 حدیث اکمل
 حدیث اکمل

پیشین ہی چہ دہند عالم دین
دینہ کو تان پاک عالم ازو
انبیاء و خلیفہ ہم از زرا
ہا شہادت روبرو شہادت
چہ شہادت کرد او مدبر شہادت
او مدبر ہی بود و قتل کردن او
اول کن جسم را بابت نے
ہو کشش در ولایت نقد سیر
ازستان در شہر بر دہشہر
کرده پشایب طاعت و سے
تا بد اندر سر اسے آفاق
شیعہ اور از فلک سلیم کرد
عالم خیر و در نظام بدو
قدش در ازل برمودہ
جان و خواندہ شہادت
سر او سورہ و فاخر اندر
کوی بر بودہ و شہادت
عالم و در زبان عالم داد
آدم از رب سونی بین قرب
ہم قرب ہم عجب سہ
قابلی چون عیش و اندر بر
نیض فضل قدای انوار
جان او دیدہ ز آفاق ہم
دوہہ شہادت بر ہمہ عالم
لیکد از عقل بیشتر دل او

وقال انبی صلی اللہ علیہ وسلم
آلہ و صحابہ وسلم انما اول الانبیاء
فلما و خیر ہم بقا و قال صلی اللہ
علیہ وآلہ و صحابہ وسلم کنت
نبیا و آدم بین الماء و الطین قال
صلی اللہ علیہ وآلہ و صحابہ وسلم
لانی بعد و قال صلی اللہ علیہ و
آلہ و صحابہ وسلم انما خاتم الانبیاء و
قال صلی اللہ علیہ وآلہ و صحابہ وسلم
حکایہ عن اللہ سبحانہ و تعالیٰ انہ
قال عز وجل خطابا لہ صلی اللہ علیہ
وآلہ و صحابہ وسلم لو لاک
لسا اظنہ الربوبیتہ

زندگانی چہ سجد و انوار
سینہ کبر لفظ حکم ازو
ہر دستان نقد بود ہر دستان
آفتابی بین مدد ازو
ہمہ مرد و در دہشہر شہادت
او دلی بود و انبیاء او
نیرانی بری میوانے
صحن و بام خانہ اور سیر
بودہ جہان بری و روح اللہ
جلوہ در جویار نقد و سے
پای مردی جنوری بر شہادت
خانہ بر بام چرخ اعظم کرد
غرض نفس کل تمام بدو
نہش تا بدیما سودہ
ابو بلیم یزید ز شہادت
دل از کرب صبار ازو
پای بر شہادت مرشدین
شہادت او شہادت و آبا و
چشمہ زندگانی اندر لب
ہمہ در ان شہادت ازو
قابلی چہ حیدر شہادت در بر
فستہ چہ ہا سہ سہ او
زاد و عقل آدم و عالم
مرد و کردگار روح و شہادت
صبر کربل این کہ لا تعجل

دیرہ صفت خدای در کل ام
بہ گفتہ اورا بوقت وحی و دل

بود چون نقش بر آب
آدم از مادر عدم زاده
قیس بزوان نموده و دل او
دیده او بجا منزل خواب
کرده از بر کلبه مروی
رفته از آینه شمس تا عبور
من نگارم غیب و آن بود
نه پاش برنت نشسته مگر
ملک تن مدافعی از کینش
از پی ذوق و ادب و لب او
چو بر این سرای روض او
چینش نیست جهان و در
شد زینش نشانی کبر
داده او شمس به خلائی
که ملک در شد که آدم
چو سائل خوشنودی خوشم
مفر شما دیده بر موش
ب و دندان دین و عطا
خلق را در صورت دیده
چو بر شل از کمر شمس در ده
خشم و کینش می شده و در
قدر و بام آسمان برین
تخته چوبه و آویان بلند
جان او بر بریده زان نگار
نطق از در گرفته غرضش

ماجرای غیب و پیشش
اندر چه ایست کمال نبوت گوید
تا چو می عشق گرفت غائب
سوت صورت چو انور
نیت و نیکو دلاقی مسوق
هر چه از شما نشان بود او
گفت و قلمون ما علم
ملک دل و کمارت از پیش
و زنی از دکان سوکب او
یک عرض شست و غرض
سحقش است روان آید
سرایان بخارم کس

آدم را که مست بر جان داشت
غیب دیده از چشم دل نور و در
بیان او بوده در طریقت حق
باو شد بر جان آدم او
غیب دان شد کن کان
ز آنکه نمود حق بجان و در
بیخ عاشق زهر غرضش
عقل کل بوده در لبناش
دیو را بود روز و شب
شیخ و چون شیت در عروق
پای کو بان عشقش از دل

فکره النبوة و اعجازه

لا ادرای او ندیده چشم
عقل در پوزه کرده در پیش
بود و نه از کلمه سخا
سایه امایه آفتاب و در
بر یک گشته مجله شاه شاه
بیان او در جزو سپهر فرم
نطق از امیر جبرئیل امین
زاده خیزد و جان بلند
دوست را دیده از در کله

نور بنده در گویند
خاک پشان فلک نگار از
لب او کرده در سلاک برب
خشمش بر قال فیله را
آدم ندیده سپهر گشته
غیب و کوشش غدا می ملک
منقوشه ملکوت
پیر ملک بخش عالم او
دور کرد زمان فزون رکس

و کرم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

پای دانش بر ایوان شست
او چنانی بدو فرستاده
آب حیوان برشته در گل او
از در بچه از سر اسه
گوهر غرض حقیقت حق
سپهر سوی ملک اعظم او
نیست برفاقت زمین و در
رفرهای حقیقت از شمس
گوشتها کرده همچو کوه سفت
نفس گل گنجا بود و جنباش
صورتش سوره سفود تین
ش گشته و فان غیر نفیق
سرگون و فناه لات و کل
غرمشوق و دل عاشق را
دیو در عهد او ملک شده هم
خزانه دل خجسته جوینده
تیمکاران تمام کار از
روی دلهامی در یک غیب
دیده کردست جبرئیل را
در نهایت در اسپر گشته
طول غرضش بر در در فلک
متوج به عالم جبر و ش
سپهر نیکبخت عالم او
شرق و غرب از ان روشن
او چو در بود بل شید چو در

تو چون بنده
نور بنده در گویند
خاک پشان فلک نگار از
لب او کرده در سلاک برب
خشمش بر قال فیله را
آدم ندیده سپهر گشته
غیب و کوشش غدا می ملک
منقوشه ملکوت
پیر ملک بخش عالم او
دور کرد زمان فزون رکس

بود و مقصود از ترشش او	او بنیاد آستان خویش او	باخته بر پای خواجه یون	زینت شیر خجنگا و زمین
خواجه بگوش خویش جبین برین	تا اینده بگوش خویش برین	اینده خاقل ازینا و دس	دم نراده اینچنان خوش
وز بلبه جور برش ازینیت	در عالم تک تمام ازینیت	پیش از اسلام درینا خویش	او خوش بوده و در لایب خویش
گمزه از گوی مانتی اندام	اسرار ایام و نوی اینده ناد	گشته ای در اعدا دور او	و در بر خویش بمانده آگاه
قدیم ویرانه بجز زو سید	و دلی جسته بهر دست سید	چون بدین جایگزین کرده	خاک آن جای با خود آورده
خورد و تا آب و پاک خویش	ز آب گدازش چو آسمان برده	با دیده قصد خویش ناگردد	آب غربت زینا ناکرده
خاک ره بوده آب و بجز پیش	سودل مقام توحید خویش	عالم شرع اقامت در نعم	صدق احمد خویش بر مقام
ازین صورت دل و جان خویش	پیش حکم خطاب و در خویش	نفس چسپه چو زگرش ز	نقل بر گوشش چو سیب

فے ذکر فضیله علی سائر الانبیاء علیه وعلیه السلام

از همه زینت خویش رب	یک نیست و هر هست نیست	ذات او تفسیر و کتب	عرق او در زینت نیست
سبیل مانند نعل کن تماش	مره مانند نفس شکن زنازه	رو که تا دوزن ابر چون او	کس ز سبیل چشم خرب چن
در جهانی ننگه آورده	با خود آورده مطنی ناز	گشته او بان خلق حسرت او	نیت او را ک بر حسرت او
تنه و قرآن در شده بجز	نقش و شمع او خلق هرگز	او چو موسی ملی و را مامون	هر دو یک رنگ از روی بر
پیر کوزه و در تندر او	نام و بی نهاد برسد او	ازین خود از برای خود	صدر او آب کبیر بوده چو
نامه بین بر سلطان نشویر	هر پیش از نیاز گوید گیر	حکم او چو حکمت و دان	علم او چو دولت جوان
آن درختی که بجز چمن است	شلی خنجر بل و سیر و پیوست	همیش از رفیق الاملی چو	نیشش لایبی ابدی کوه
موندش بر غای غلطان	موردش پند ای مصون	مستس و در بنیاد گشت	مقبض نور انبیا و شمس
اول روز در چشم نشاند او	آخر روز جان و دود او	نقشش بر صلی شکل شار	خلق زینش خویش خوش گوار
ز دل پاک و از سجد مومن	ز کونشت و کلیسا امین	پیش او دیده کرده عالم دین	زنده گشته چو سجد اولون
نیده جان پاک آدم او	سینه لفظ کبر عالم او	تا که او بنده گشت از سر حد	همه عالم ز پای او سجد
آنکه شب راه سپید اند کرد	ازین قتل برینا روگرد	صیبت بجز بر بختانه ساز	بر قبای بقا اوت ناز
بخ او میران مهادی بود	نقشش بر روی او مضاف بود	ایست تشریف سجد ملکوت	نیز تشریف بر فوت ذوت
جله باران از دوشش علم	کسیه او دقت حکمت و علم	چون گفتی هر اکای در دوش	شونز و یک عقل و در اند
تا تر اقل هم زردی صواب	بشت پای تو در دوش	گویش تنه محمد ر هست	محدث و بر و در دشت

محو کفر از سرای پرده دین
 چه رسد اوست و پیران و مکتوم
 نقش میخس گاه و پیش در آ
 خلق بنده خدای چاکر او
 عیینه نه از و محسود تر
 از بی شرع در جهان خدای
 نطق در گوش عمارت باشد
 سینه گل تین حاصل شد
 روی ل چون گل تین باشد
 بازگشت منیت سید قباب
 تو از و چه خوشتر در شیب
 فکرت اندر خصلت صمد
 اختر قرمان تخت فلک
 نقش اندر بصیرت و مکان
 منبع غیب در درواز شویست
 هر که بگفت بای اهل بصیر
 نزد آن خواجیه جانی گفت
 از خدا آیدت بر جانت
 بیخود سخت دلی کلای جان
 سپید خلق او مکه علم
 کی نمودی خوشترقی از غیب
 از گریبان نبوت سر برد
 زخاش کرد و زیر پای شمار
 داد سرخس از بر خطی
 زهر بر روی فشانده از بی نو

مدلتا بشیخ تا پیر دین
 همه تا محران از و محروم
 از و غیب ویر قفل کس
 قبله شان و قبله برادر
 ساکنی نه ز زمره تر
 جان خاموش از زبان بکار
 قلب جین بیت کونیت باشد
 اندر روش جو جان چو شکر
 رای او در خجل تین باشد
 برگزینم ز روی عذر نقاب
 من از و چه دل در اندیشه
 وز نور و درایع احد
 عصمتش به پای پادشاه
 بر توست از قیاس تو ادا
 منبع صدق در دو بار شویست
 هرگز از دل نیاید او کسر
 رفته و دید و بار گشت و

آنکه را از غذای او نورست
 نه شد طبع سومی عقل از
 جان عاقل جهان جان بد
 هر که یکدم نبوده بر خوش
 سرگز از بر ملک و ملک
 نه زبان که گوشتین باشد
 نیت پاک چو دل خیر
 چون همه دل گرفت تو ای
 جان گل پر بشود معبود
 اوست برگزینم چو کونیت
 دل ز اندیشه روشن عایت
 گر چه در خلق شکل گویا
 هم ستانده از که از حق
 طاعت دین امین ناصر
 در ره مصلحت کرم اوست
 چون بوی راه خودی بود
 نه چنان و که شیر در شیره

از غذای زمانه بجز رست
 راعی عقل سومی شکر تر
 ز شمس بر جان خوشتر گزیده
 عقل او خون گستره بر جگر
 نقش نبرد چو نبوده خوش
 پیل ربانی که گوش تین باشد
 نقطه شکر را بر انگیزد
 گوش از ویر زخیر صافی
 خون ل شیر بشود بصود
 نور تو زری که از جوی همت
 پیشه دین شیرین تر حیات
 به زنگار و کرم صمد
 هم و مهنده یک بصاحب خور
 سخت شرافت و بی نامراد
 در طریق خدا مسلم اوست
 نقش خور ز آب روحی و شوی
 آنجان رو که در دل آید
 بهالت بشیر ای مانت
 شکر شوق و شکر شمع ای

فصل فی المعجزة والاعزالی

خود و جان او موی حکم
 رای آوری و حیه لکله
 و این شیخ بر زگو هر کرد
 بهمت حفظ و دین خلوقا
 معبد و اقدم حرم و نور و غفر
 نیت و خلق و طور و دوشو

بشت اجد چو گشت محراب
 شده جبرئیل در هوا نقش
 کرده پیش شمار در شمر
 شتری جانش کعبه عطا
 شمشیر شین شیده بر حال
 برده پیش عمارت از سلوم

پیش دی آمدی حو اعز
 بددی صورت از مرا نقش
 بهشت حال بر شمس نیت
 صدق و عدل و صلیح دین
 نعمت و نیت و بهاد و جلال
 فطنت و علم و ادب و عباد

بر سر چادر سوی کون رفت شده و نیک از نبال برگ لبس بکار عثمان از سر کرد مغز دل و دیگرگان بان بودند دید هر شهرم و او جانور وان نقض نهرم جنم شد جان و هم کسب غلیظ یافت از نارسا زبانه شود در کمال شوق عقیق ناسفت سر و پستان شمع و دیو کما نیت فتح بزرگ کارش کوه خورده جامه مخمر باشد ویده سحر و سینه شکلات کماند برین ماه مخمر مانند در دروازه قیامت باز سر و آرد چون چاره وین وان کرده و دکان مادر طبع رسیده پستان آتش و نایش کرده بهم آرد و زین سوز و آرزو در غم تبارک الله گوسه لبس کشیده و علم بارگران ریش سایه نبود بر خاکش رخ نما خورد و رجهما کرده عرش در پیش او نشوع آورد	آمد و بانیز از سر و مراد لاجرم در جهان کن کشش همه او در طلب طلب کرد وان بیماری که پیش آن بود مغز و صدق و او در اول آن نفس با صفا چو دریم شد وین او چو غنای هم الیز گوهر از غم سنگ در جوی ایم غوی در ان بیان گفت که گلندیم سر در از باسه خواجده پس غم زدن بر کوه خنده نه ز حرص خور باشد گر بیدار نشنیم کار و نه ناز زان همه کور و بی خبر مانند کرده بر روی شمشکان نیاز بوده و در بندگی و خاطر و سر بی دل و جان به سر و یقین کرده از هر طفل بی فرمان چون و خوشت به با طفت قدیم	سخت و تسک و طفت و نیت ماه نو دین بای او دیده کله از تارک و فت داران به صیبه ابله شمش خورش اندر کجاست درین سیدان تفویض و شمشان گشت سنگ بفرده الو تفت ارچه بارش اندک بودند بشک پیشش چو پیچ و خورش فره یک چو بر می شده همچو هفتاد از ان جو خورش که خور از روی او زنده پیش او از جمال بیلک سنگ و جمل عقبه و شمش شرفش پیمان با هم خاک سعد بر دیو در بر جان نور خورشید از ان تفت و طلب گریخته و خنده گری مرگ و دوت روی کرده چو	گرد و بروی تبارک و تعالی در جوان شمای زنده بر گرفته بفضل چون یار بوده یاران و زرد و هم هر کی از ان چهار چوک افشش که شمشان گشت طوق در تفتش از غنی و کله در آفت با احدی بودند لب و دندن و دیر تفت نور و کافران بر او شده شده انگشته قره و دیدن نور و انبهر فرخنده ماه بود آن ایام طالع باز بود عید را عید سجد و آسمان جان ملک از روی بر و طالع جان خشم دین و شمشان تفت زار و کس و پیر و دشت از خرد و دجانی یک و غیر شمع بود آن بای زنده فندیسان باغ آن خورش به زمان یک چو شمشان خلق و خلق و نو یک گشت سعد هزار راه و خورشید چون بان ز زبانی شمشان
---	--	--	---

فی حسن خلقه صلوات الله و سلامه علیه

بر زمین نان چو نیکو گان
نور و کمال جرم خورش
نه الفت بوده در میان
رفت و بر فرق و شمشان

نان چو خورده و چو مخمر
کنج بپاشد دلی شمش
خلق به زیر آن سحر
خامش خون گم کرده آورد

نور و کمال جرم خورش
نه الفت بوده در میان
رفت و بر فرق و شمشان
نور و کمال جرم خورش
نه الفت بوده در میان
رفت و بر فرق و شمشان

آتش کسی آتش بخت
خدا شش از بارگاه بخت
سفل نیل آب و دامن او
گشت دیدم بخت و دامن او
لطف فردوس پسندیدم
و اندران گوشه بخت
بخت بد از گویا و
آسمان از جمال او ز زمین
وصفت او روح بر زبان او
خلق او اندرین گوید
چون در آمد بخت گشت
هر روز از آن بخت
نام او بخت بخت
نور کز خلق او شو بخت
پیش آن بخت ای روحی
چون در آمد بخت کز
پیش او گوشت بخت
هر مصباح که مصطفی فرمود
عقل در کتب هدایت او
عقل داد و داد در بخت
نقل جان از بخت بخت
ره نماینده تو بخت
عقل فراتر بخت
شیخ روح عقل بخت
هر کجا روحی بخت

جان خنجره بی آتش
خویش بخت بخت
از شاتر عالیا گراو
سدره و عرش و لوح و لوحی
قرزندان بدل او بدم
کین بر عیب عالم بخت
مست از ننگه و دوا و گویا
خاک بخت بخت
یاد او آب در دامن او
روح عیسی و قالب بخت
بر گشت ۸ دمان علم بخت
آنکه روحی نادر بود و نادر
کام او بخت بخت

پیش شاهی که نور بار آورد
گرچه موسی موسی بخت
اندر آمد بخوش خاطر
دیدم از دل بدیده لا بخت
هر که بخت بخت
معنی بخت بخت
یک سخن خود عالم بخت
فلق او هر چه در فلق بخت
محو گشت از بخت بخت
یا فتنه بخت بخت
دین بدیافت بخت
تا که روحی که وی بود بخت
تا بخت بخت

فی شبیه محمد صلی الله علیه و سلم

گفت دین او نور طلق
پیش او فانی بخت
عقل باید که گوش بخت
زیر که عقل از بخت
پیش او در کما و ناب
که بایان بخت
که بخت بخت
عشق و ایمان بخت
مای تو نادر بخت
را می در کما و ناب

و ای که در دین بخت
قدم صدق بخت
عقل و پیش بخت
من نکر دم بخت
پیش او عقل بخت
عقل خود بخت
این و بخت
چون بخت
بخت بخت

تار ز شوق جان تار آورد
نیل چون بر بخت
بخت علم بخت
در بخت بخت
در کما و ناب
هر چه بخت
نظری ز دیکه بخت
روح بدیده بخت
قدرش بخت
خلق او ز خدا بخت
و آنکه ز یافت بخت
پیش او هر چه بخت
شما شمع او بخت
بخت بخت
تا بخت بخت
در عقید بخت
و آنکه ز یافت بخت
عقل کل را با بخت
تو بخت بخت
زندگانی بخت
لیک با دین بخت
آن بخت بخت
و بخت بخت
بخت بخت

تو کو ونا اسطفاک الایحی لایحی لایحی

ای شمع اگر نفس استوز
چون تو بیمار می زنی او هو
هر که از جلال مایه بود
گر نه ایندای بودا کوشان
کانه دین کو که پراز کوران
او دلیل تو بس تو راه جو
مردمیت نه مردمیت بشیر
بی او گریه سدی گدو
تا قدم برسد فلک نرنه
هر چه گفت و از مطلق
دل پرورد او که نیست
از کرم تو بود بر هو
پاک شو پاک شتی از دونه
در جرم وی نرسلاست جو
نه فدای جهان با نل نفس
سینه را که سنت آرایه
کی توان دید تو جان بشی
ای فرومانده از هر نفس
در دوزخ فرا کرده و بس
که نیست شکر گشوک نیاز
از بر تو نشسته غفلت شد
نار مانده از دوزخ شست
سنت آورده چنین بیند
اندرین کارگاه کوفه
استانش چو قطره باران

خود سلفا ش وایه بود
بشنوید این سخن ز غایت
و اندرین کارگاه خورده
او زبان تو بس تو یاده ملک
چون بیز تر است بشیر
خانی زود جوهری کرد
یانی گشت از ملک نرنه
و آنچه او کرد و ده حق
بیج تیار دان چون است
هر بان تر است بر تو بس
کور مانده از اذان بر دوزخ
شرم دار ارام دست بشو
گفت مولای من سالم بر
دل آن سینه شریه رشایه
از دینیک مشکبک بشی
در جیم تن و جسم دل
می زنی در شب و یکس
که نندمار و خدیو و زوم
وز درون جان و عقل با زود
پرسا نند از حق شست
در دای محسوی آویند
کار با نیش و دین فقر و
کاول و آخرش کو چو بیار

بست و یوا بر است
تا بگویند بر زبان خند
ادب او به انصال شما
و هم خوش قیاس بهر شست
سخن او تر است بهر شست
جان فدای تو و دشمن
شخص و دین ساقی شست
قول و فحش خوان تو چون
بر تو از نفس تو جیم شست
سوی جان پیدگی بود
گر تو خواهی که کردی اولیا
با زبان گزاف دار و خور
تو که بر در غم قیینه
سینه دل که جای شست
که شد از کشتن بلند تو
غصبت که فرو بر و جیم
همه آن پرده آینه سرون
که شراب غش شود و شست
مستطی بر کماره بر زخ
که ترا دیده است و بیند
کاسا است احمد رسل
مالک در دین دایه
دایه جان بخردی خوش

رای عقل آنکه شعله افروز
رحمت ایا مین طیب نویس
سحریت او سراسی شست
هر که دل داد و دین پر
خرد او به از کمال شست
ناله پشته خواهر شست
ادب او بر بانه شست
گر نه ای شست
و دیده فلک شست
لفظ او بر دم آن چون
و شفا اعتنا از آن کیم شست
سنت پاک پاک ابویه
و زرام شست
دوزخ او از شرع و زور
سینه کم کن چو پاک سینه
خانه دین و خیا شست
ز اسب و گل و دوزخ شست
که دید شست شرا شست
در تماشای حافل و مجنون
که شد غل و شست
روی او شست در دوزخ
چون ز دوزخ سحاب و شست
اوش شست شست
هر چه پاد او شست
دو فرزند از دین شست

در نقد نالی

چون نیم رخش ایوانش نام او رخسار و چندیام تا بخشای دل ازین گشته نام او بروی از جهان بخیر دو رخ از نام او جهان به هر چه خواهی در پادشاهی عاجان از آن در مقام غرور و تقاضا خاک او پیش پادشاهی زین در این پیشه بگریز عقل کل را به باش گشته جو پیش چون کان گل گشته که در آمد بخیر گشته بر شه تویی به راه حق و یاران بچ نوت ز دند بر عرش	سین غلام غلام در پیش دشمن از دست نماندم فی المصلوة علیه صلوات الله وسلامه علیه و علی آل و اصحابه اجمعین و آنچه یابی نبات و دوا که از آن وی در سید نقاش آن او پیش بر چه خردی همچو بر ده پیش فلک آفرین نماند چاکرش قرین در گمراه آسمان دهانت زین همان تویی به عالم اگر قوی ز قوی خویش گشت ساخته از به جانان مر	باسم پر بخش از قدر کم است بی او گیرم کسی کردم فی المصلوة علیه صلوات الله وسلامه علیه و علی آل و اصحابه اجمعین و آنچه یابی نبات و دوا که از آن وی در سید نقاش آن او پیش بر چه خردی همچو بر ده پیش فلک آفرین نماند چاکرش قرین در گمراه آسمان دهانت زین همان تویی به عالم اگر قوی ز قوی خویش گشت ساخته از به جانان مر	سین غلام غلام در پیش دشمن از دست نماندم فی المصلوة علیه صلوات الله وسلامه علیه و علی آل و اصحابه اجمعین و آنچه یابی نبات و دوا که از آن وی در سید نقاش آن او پیش بر چه خردی همچو بر ده پیش فلک آفرین نماند چاکرش قرین در گمراه آسمان دهانت زین همان تویی به عالم اگر قوی ز قوی خویش گشت ساخته از به جانان مر
---	--	--	--

فی ترجمه علی الانبیا و صلوات الله وسلامه علیه و علی آل و اصحابه

انبیا از آسمان پادشاه شده نهی حصن حضرت خسته سوی سوخته برادر تو بر گرفته ز رخسار پرده تو رفتاد درین از بهانی با سبته بودی نقاب دریده جان و جانیاں لاله بدیده هست در جای مایه فی فریاد اروی در جانیاں سی دور	از سواد و بسوی پادشاه شده روح دریا گری میان بسته از بی کوی گشته برادر تو بر دنان نای مانده خود به تو سده چهره کن از برای تو با چون کشاوی تاب در دیده زیر سایه نهاد پیش گشته بسیب بال تو باشد کاشیب آیین غرض گشته	انبی تجلی آدم از دیوان ایچ خسته زاده میکا ایل بایتمای تو عقد بسته بهم نظر مانده بر بار و کین خضر بت بیا و سینه سپرد شرف قابله اتی تقابل خود از هفت آسمان نماند هفت در بدر کردیمت تو شده از بیوت خست زده لئون	بدیوت ربنا طمنا خوان میشید برکت مانده غلیظ در عرب خانه مشکینی حرم باطلق روح قدس روح ابر آب عید آن خاک پایت برد وقت غرض نیست از نور بود سرگشت در دنان مانده بر دل غاصیان است تو اند از لکن حوت بحر بر دین
--	--	--	--

سالم و بود و لوط منتظر نه	سالم چنان زینت و شرف نه	ایستاد و او قمار تو خوش نه	ایستاد و او قمار تو خوش نه	ایستاد و او قمار تو خوش نه
بست افغان کبیر بر سپه	چون بر قاضی ایلیل سر نه	سپه قور دست خورشید گل نه	سپه قور دست خورشید گل نه	سپه قور دست خورشید گل نه
ایستاده ملک بدین و بار	باطمقهای فرزند شارس	خشم رخسار بروی تو دانه	خشم رخسار بروی تو دانه	خشم رخسار بروی تو دانه
شده بقیوب ستمند و غیر	از قدم تو نیز برین پیر	یوسف اندر ده تو استاد	یوسف اندر ده تو استاد	یوسف اندر ده تو استاد
انتظار تو کرده شیب	رفته اندر درون بر دوش	بر خمار لقب بین دادند	بر خمار لقب بین دادند	بر خمار لقب بین دادند
از زمان آمدن بهر غیبت	همچو وعید و میثاق خود نه	از مکان آمدن قدما ستم	از مکان آمدن قدما ستم	از مکان آمدن قدما ستم
منظر مانده و درای قرار	بلق اتمان بدست شمار	نقل بر و گشت نقل از تو	نقل بر و گشت نقل از تو	نقل بر و گشت نقل از تو
لیکن از دونه ساخت بفریز	انت از برکت دین	نفس کل آید باند در جوت	نفس کل آید باند در جوت	نفس کل آید باند در جوت
ملک آدره بهر هماسی	بر دو کا و را بفریاست	آند دست آید در کار	آند دست آید در کار	آند دست آید در کار
رخنه رخسار بر پای تو در	ز همتا باطنی ملق گوهر	قبه بر فرق قباب زده	قبه بر فرق قباب زده	قبه بر فرق قباب زده
زحل و خستری جوز و مرغ	کرده خاک در آمار و رخ	شمس بازیره شمش از آید	شمس بازیره شمش از آید	شمس بازیره شمش از آید
تیر تازیانک نیم دور اندیش	یا تر بر رخ شده در دیش	نفت سیاه زده در دیش	نفت سیاه زده در دیش	نفت سیاه زده در دیش
لم تقبل کلاه کون فساد	لین نیست قیامی عید واد	رب بلی بنای ملک ابد	رب بلی بنای ملک ابد	رب بلی بنای ملک ابد
کر و شین عاقبت حاصل	امر قل من یصیبنا بر دل	انقوا انشد نقاب دی نعل	انقوا انشد نقاب دی نعل	انقوا انشد نقاب دی نعل
انظر و کین صرف الانذار	و ذکر و از دست آید	ایستاد امر آمد از قرآن	ایستاد امر آمد از قرآن	ایستاد امر آمد از قرآن
اشهر الدرب مختصران	و اهل حسن الهاب معتبران	یوم نظوی اجمار برید و فاد	یوم نظوی اجمار برید و فاد	یوم نظوی اجمار برید و فاد
و عید و ابریکم و ابریکم	و انقلوا و اخیر بنهای خضر	و غیر هم قیامی جمع بقا	و غیر هم قیامی جمع بقا	و غیر هم قیامی جمع بقا
استعینوا بانه کاه جلال	لا تیلوا ابدا در اجمال	خروج ایجاب قدرت	خروج ایجاب قدرت	خروج ایجاب قدرت
قوت جان قافیه قل هو	خریم عقل سیم ما تر کوا	اندر ان قاف قبل قانی	اندر ان قاف قبل قانی	اندر ان قاف قبل قانی
او ذکر و قیوم و انی فرد	و عید و قیوم و انی فرد	زده دهر و عید و خیم	زده دهر و عید و خیم	زده دهر و عید و خیم
لازم لا تقنطوا لو اوفرج	و انقلوا و انقلوا	و دیدم آن پیشروی عالم	و دیدم آن پیشروی عالم	و دیدم آن پیشروی عالم
خضر موسی بی پیشگاهش	و عید و قیوم و انی فرد	و شمش برده زنده زنده	و شمش برده زنده زنده	و شمش برده زنده زنده
کرده تقدیر و پند و خیر	و عید و قیوم و انی فرد	صدر روز صدر ملک استعدا	صدر روز صدر ملک استعدا	صدر روز صدر ملک استعدا
از مکر کلاه شرفش	و عید و قیوم و انی فرد	صا برین برین انشا	صا برین برین انشا	صا برین برین انشا
قانتین بنهار انیا شارس	و عید و قیوم و انی فرد	نقد مستخرین فرا و شارس	نقد مستخرین فرا و شارس	نقد مستخرین فرا و شارس

مکب وقت ار کرده بنین عقل دانه که جان چو می گوید نایه خوشتر بفرمانه من متالونی نظام اتانم طایر شش آن نماید از روز این که گشتی تو خرق بر نیاز تا زدن ز آفتاب یقین کی توان دزد روی آفتاب ای بیای تو گفتن در کردن کفر و دین از تو موسی قارون خوش گشتند جلالت بکس کز تو شش دران بویایان برند ای شاه عالم و آدم ز قتلوا اکثرین کرد در بند بیم نیل کن بخون عدو خط ویت کشت ای نقاب کوه شست خند کاف و کنا مر علی را تو این از فرمای شید کن از برای سحر ز ناله و خدیت دم آدم یافت زان پس هزار گونه تو زود گرفتند قوت و بر ایه	بر و دین بر ای بوم الدین عقل خواند بر اینچ جان کوید سج روی است تیمانه لا تقو موای طلال ورام کین گل دل که بر و سیدار فرزت فرد و سبغ فراز صبح ایمان بسوی شرق و بر این چنین نوبتی بر یکسیم گردن تان اسبان کن کرد وین برون کفر و رشده بدو چو عجب آنکه هست کوشش جد کن جبهه ماشوی شاه از و اف بر ان اسب وادیم زمین ملک دین کم ولی دین چند مندی خوشی می بخون عدو نیرینش کن فتح و لباب چرخ دوزار شنانی او کی کش تا نهد بر غریز گفت تو پاک دو جهان را چو گوشت و گداز جان و فرمان رو ندیده و دیم جانش بی رحمت تقا و تدو خود و پیش جان و سرمایه	جان در آونین ز فخر کش گفتم ای نفس فاقیت کشت گفت از بر قوت قوت جان این بر طلاق هر چه است گفته در کوشش خیار از دل نودری بام و کی عالم را است گوی سپهر رنگ باز چکنی تا نقاب عالم سن کافری شسته از قدم توین سفر بر جان بے کند ویت خانچ در که جان دارد دور تو متفی چهار سپهر آهیب وادیم از برای تو گردن شست گردن تان کین از تو نازد کی پسند کند در بیابان فرو خرام ز بل خوشی بکانه کن ملاکش کر کعبه از بیت بجلد پاک کند که تو چون گفتی از درو زمان هر روی که ما در کن داد به چه گفتی تماش چشمه برده تا بام آسمان رشت	عقل و جان اوده بر رخاشر و به طاعت کردن دولت در تنی آسمان رسول توان این برون از خیال غما هر بی طربهای علم و فار مسل کوتاهی تخم نیل آدم را وی جهان خوش بر آواز نور خرا تو نقاب تو سپهر کفر یک سر شده بر زیرین کوی پر گل بچه کند ویت از بی چون تو میباید دارد مرکز و آخر و اول و آخر اک بر ادین سهرای کوش نیچ کفر از هر جهان بر کن انتظار تو در هر چند کند ایمایل کن و دنیا لان کل کعبه بخانه گشت کش کن مشکرانه اسجد ملاک کند مرده جمل بر بند بر جان همش همایون تیر آواز صدق گفتی و سا که و افتخار سایه نبوت و پای خمش
--	---	--	--

فے صفاته صلواة الله و سلامه علیه و آله و صحا به

صورتی را که بخوش این فنون	گر خوش از صورت طلبش نور	نسیار عقل آنهمانی شیت	هم ممالی و هم ممالی شیت
---------------------------	-------------------------	-----------------------	-------------------------

در جلیت جلالت او را بود	پابالت رسالت او را بود	در کسالت تمام بود تمام	در کسالت تمام بود تمام
در حق او درود و تقدیم او بود	غرض از حکمت قدم او بود	منقر مجله انبیا او بود	خسرو میر مرتضی او بود
از درون نقشش نشسته باز	برود و اسرای برده را زد	کعبه باده عدم او بود	آفرینش کرم او بود
جسسه با جمال بی شرک	شجرای یزر برگ بنی برک	روی او خوبه ای ذناب	ایزدش خوانده حاشه رخسار
سمن او شمع و فعل او صبح	خوانده می بخش ماهی	صیت و صولش بر سر عالم	نه بخش او در رخسار
وصف ابن مال مصطفی دارد	بوی خوش با می بر کجا دارد	صاد و دال آب و دوا صافی	عین و عینش شوه و ادب کائنات
هر چه زودتر وقت بگو آورد	این سپید و شایه را آورد	گشته او زاده اندر کار کاش	هر فعل را در جان کاش
ما پاسبان زمین او داد	گشت پیرانه وین تو داد	چون بر اندر شاه راه عدم	نور بخور مستغنی را دم
آتش نورانی پوششش بید	جان او جان مصطفی بید	شیخ صدق در و او برود	عشق در و او گسود
از همه خلق و از همه غبار	چشم برد و نه چو باز شکار	آمد آن خواجه جهان گفت	شب و دید و بار گشت گفت
فعل کل و گرفته حکمت و سکا	سایه از آفتاب یاد بر سکا	پیش آن گوسفند و بر بود	سبزه چشم کشت او بر بود
شعبه را دست عقل کی بخت	عشق در و زلف و کف کی بخت	حرف کاغذ هر سپاه کند	کی دل تیره را چو ماه کند

فے ذکر محبته علیه الصلوٰۃ و السلام

آن بنان کو میان کاه و شک	کی دم از خانه سپاه و شک	آن بنانی که در مد و نیم	کی کشیدی ز خانه حلقه نیم
آنکه چرخ را بخشید	کی شادی از زمانه بیکه حرف	چاک سے زو قبا می چو تمام	کی شادی بار گیر فانه تمام
آنکه شب را سپید موی کند	کی خون اسبیه روی کند	صیت خورشید او خانه را زد	بر قبا می بقاظر از طبعه را زد
بخ او میران صادق بود	در نفس او حسه منافق بود	راغ آن نده و زبان سیج	گوش بارش من نفاق میج
ماه جایش خون نذر بود	فے استقامت شرعه علیه الصلوٰۃ و السلام		شمسش عین شوق نذر بود
در راه مصطفی شریعت			بر نماز قدر او بلند می نیست
در راه او همه مسود بود	فے استقامت شرعه علیه الصلوٰۃ و السلام		در که او مسود بود
بنار عرش و زلف عرش بود			انسان من کمتر می نیش بود
بوشتاق حضرت فطرت	قدیر عرش بر صندش بود	خود و جود جهان طغیانش بود	صدر او آب بخیل برده نچو
تا ابرو و خود را نمک شمر	سبکترت اسرای برقت	در پی جود و بر ای سجو د	شرع او را از ان بنایر پاک
آب گدرون بماند از نادر	پای بسته بهمانه در عیدش	گر کشا یندیش بر افلاک	حافظ آن نغمه خلق کو کشت
	مهرش شمع او دیگر د کرد	انسی که بر دوشش جفاست	

شد از رفتن آن شخص نمود
ای درینا که در جهان سخن
شب مجرای چون بخت رفت
چون بفرق رسید روح و بدن
چیز نیکی از مقام معلوم شد
گفت شاکیا کتون نوزد بجز
گفت ترغیر با ششم من
تا سفر بود و پیش ما را
اگر کسی نماند پس رسید
گفتم از زمین پس واکند
بغیر بودم از دست قدم
او بخت دیدید آنچه بدید
پیش از آن مر مر جانمان
مر مر تا خلق راه بود
چون گیتی نقش فرزند
زانکه پیش شست نهفت
جسم در سیم خلیل کوشه
جان او با شمس ملبین

سج در با چو شمس نرود

در پی جان آن سر سادیت

فی ذکر معراج بر صله الله علیه

و آله و اصحابه

که هر کس از بیگانه مقام
که برگردن ششم من
نکاشش بود چون مار
من چی شمس دادم آنچه بدید
هر چه گوید مر از دال کشد
گشت ما ضعیف بر قدم
گفت با حق سخن جویش کنید
عدنان از زبان قال نماند
چون گذشت ز قلی آه بود
بسوی خورش نیاز زده
زان بی الرقیق الاغلی
همی در شمس لم نزل کوشد
تن او با شمس رفیق و فرزند
بود و دیار رسول پیش از پیک

چون نرگسین بر نهاد قدم
ساعلی او بود و من میر بود
چون قدم بر نهاد بر کونین
عدنان از ابراهیم همان بود
پیش از آنم نماند تا بخوا
من نا دیده دند استند
زین سبب فامردن اید
زان قهای که من نماندم
طی بنش چون شست
جان و دل بر پیر جوی ما
هر کجا کوشش وین بالود
رو شمس سال و ماه و روز
صدق صدیق بر اسلام علیک

شسته پاکش بر او در نکات
سرد گشت می کشد ناخن
باز از آن جلال و شرف
بخت زلفت بر مصطفی اکبر
باز گشت و همانند خوشتر
بالا یک پهن حکایت کرد
نماند از آن دماند قدم
هر دو پاره حاصل و مجول
مر گشت و دوحه عین بر
لیک جان از قدم هر پای
گشت از این کار من نماند
باز نماندم شدم حدیث بسته
که بودم ز حال راه آگاه
مر نهیج و هم فامر کس
زنت و بفرقی بر شست
سخت زنت و از سس ما
سیر بوقی از نقش بود
مانی شستین او چنان افکار

عنه و هو الصدیق

الباب الرابع فی فضایل اصحابه و ذکر خلفاء الراشدين رضوان الله
تعالی علیهم اجمعین اولهم ابو بکر بن الصديق رضي الله عنه و هو الصدیق
الاکبر و الشيخ الاظهر و الوزير الازهر و الصبح الاقمر و العقیق الانور
الصاحب فی الغار المؤمن فی اشد اید و الاسد ارقال البنة

صلى الله عليه وآله وسلم من حب ابا بكر فقد اقام الدين وعن جنان
بن ثابت في صحابه ثلثة زبر وكيفية لهم بصريحهم ليهم اذا شهدوا قليل من المؤمنين
واذكروا عاشوراء بلا فتره ثلثتهم واجمعوا في المناجات باقروا

کتاب کرم چور و دست
خورد و در علم دین خبر را ند
بجافت چو دست بیرون کرد
مازه روشد ره صلیحه و زکات
خواج باغها چو باغها سر
در سر ای سودا و کس با
میش خوش کرده در کارش
حسن نگهش به چو دل خوش
چون نهال نهاد او حسبت
جلیل آمد و بر بی اعتبار
دشمن گشت چون چرخ و بخت
صدق دانی سلاستاه
بشسته بشفی عقل توئی
مشورت را و ز پر مشبه
جان فدا کرده بود در ره دژ
سوی خود مصطفی آزاد
خبر عطیت نبود حاصل او
پیشین بیننده پوشش او بود
خواج با دقار و مسمیه
پیش از اسلام قابل نیل و

قمر نایابان کمر پر بست
 یافتند روزگین ظفر فرازو
 روزه ایل دهر اخون کرد
 رکن سلامت منسوب افتا
 جانش آزاد کرد مجلس خاصر
 ثنائی تنین اوهمانی بهار
 همه گوشته بر ویدارش
 پوست بگند یاز خوشش
 غنچه بخت او سیه غنچه
 عبادت زرقی پیام آور
 وحی در جان عالم آنچه حکمت
 بود سحر شناسی کاه
 در قدوم کسب مصطفوس
 روز خلوت ^{لک} شیر نسیب
 زانکه بود خوشخت آنگه دین
 صدق او را در یچ بکشاده
 ناچه دل شبت پارتین را
 حلقه در گوش گوش بود
 و او صدقش گشته رسته
 پیش ازین فرما سخن باور

چون گفت آفتاب بین خراب
کرده نشور او تخط بدین
خرد خویش از روی نیاز
تقن یکی و همه چو جوهر عقل
از زبان صادق دزد میوه بدین
بوده از پشته ظرفیت
بوده بزدت عشق پروردگار
هر چه حق برون محسوس خواند
که نیکه شایسته در آفریده
کامی نگذر زبهر خوشت
که ز من آن شراب خوشبخت
برده بر شمرده انت و صدق
از ثبوت بجان داننده
نهش دی گرفته روح رسول
کرده بود زلف خیر و شرع
سوی میدان سحری بهر
شیخ دین بود مصطفی جانش
گر دشمن او فغانی تو به
قابل صدق و قابل ایمان
دو دل را بسیند در مان او

کرد ماه خلافتش چو حرب
 حتی بکشتی منضم نو قیام
 قبل از راز کرد و بجای ناز
 تن اندودند و منید چون عقل
 چون بی مشفق و چو کینه قیام
 پیش جان سولی مار شکست
 همه و هم فرام و همه در شکر
 سرود و در باغ جان و شبانه
 نام آن سیه و صدق به
 در و دندان خود به بهشت
 رخسار هم عهد و در پیش
 قدم صدق و مقصد قیام
 هم پذیرنده هم سانسند
 زانکه بد قانع از طرفین قیام
 بر کوشش فست و در پرستش
 همه در با بهشت جزو ا
 جان بود که بود بر و نش
 نفس بودی تریان بن و گشت
 عامل علم و عامل شتران
 توان دل بخت همان او

[illegible]

آنچه نشیند ز رو باد و رشت
دل احمد ز کون بود و نقد
آنچه گفت احمد آن دل گزین
جان بود که خطا وسط بود
گرچه همی با کفت از بی او
یا سه یا هفت یا کینج بدند
لهذا از آن گشت ثابت بخود
نقد سبب چو در زبان نشیند
لاجرم در میان دایره بود
سده هزار آن ترجمه و نه آن
تثنی از زبان تبا سبب
بود و چند آن گشت و میاشد
لکیم من فی الدن میبد و یکوشد
و او و سیاه مال سیل سبب
معدنی و نشیند برب و فرشت
ایه وین که لیکو ز بوجو ز
چون کمال جمال نشیند
دل خود چون سبب او بریت
عسبب لبش ج بالا سبب
الولی و فرشت فرشت سلوک
اصدق و شیرین بیان بود
اما کافاده را با بی آورد
برتر رفت و بقوت ایمان
نود و نو که بود وین اجماع
اما مائل بجامه شده زبان

تسبیح رفت عضو در نور و شست
آدم و حمله انیسایه خط
اول نطق آخر لبست این
نه خط به عین و خط بود
عجا گشتند از آن خلق آگاه
بود و سبب که جمع شد نه
تا که از آن یک فلم برآمد سود
در شب و راه راه سبب برید
بی زبان مرور برآمد سود
از شانی سبب او برسان
از و آن دل خود چون سبب
که او و نقش خلق اند و نشیند
زده در پیش حکم خانه فرو شد
کرده بهر خود و غنیار کلیم
در دوا و هر دم دل و مگر شد
سبب شیرین کرده بود و نو
همه خوش و رش و رفعت
چندین دم از آن سبب
در و از آن شیخ بهمان سبب
زنا که مقلوب هم هم موم
مصطفی بهر خواست و آید
ملت قوت بازوای آورد
شرک شکری که بود ایمان
وین بود که گفت تاج و کلاه
چشم حامی بین سبب بهمان

و آن عجا با که چون شماره بند
انبیا خط و آرد بود نه
ز آنکه اول نقد بود و سبب خط
یا وی راه راه نمود او را
رزق و طبع و مکر و قیا کوشد
تا که از گریه زمان باشد
آگاه بود که خود نبیند جسم
یکه لفظ او به او رسد
انبیا به خط و سبب خط
چون ندی کو سبب شیخ
قدر او در رضای نود و نو
داده و قرض نهاده دل و در
در یک دفعه آگاه و شمار شد
از در پریشانی آفتاب
گشت و نشیند و خوش و سبب
شسته شسته زبیر شیخ رسول
نقد بود سبب صدیق
گشت حاصل از آن سبب
عز شش محمدی بر او
که همی کرد و هر دو سازد
شیخ شایع اعداوت و دعت
چون خدا او شد و زکات از
سال و سبب بوده در قشیر
عالمی قصد کافه کرده
چشم عاقل در و جان نشیند

بجو بر کاره گرد و او را
همه به خط مایل بود و نه
خط دوم خلق بود و سبب
سبب جمعیت بود و او را
گشت معلومشان که سبب
کی فدا می شود جهان باشد
تا زبانی بیافت آید
گشت از هفتم و از دین
جان بود که در میان خط
چشم بر گوش نهاده و در
چست پیر این سبب
است من الدن میبد و یکوشد
داده و سبب زبانی و سبب
در تماشا می و نشیند
از بی دوا و کلفه و دین
از لبت بی دلی و عقل فضا
عند لیس و در دنیا م عین
نام کن بر گوش نهاده و سبب
همه در آن سبب منور و
جان و با سبب شش بی سبب
کنش ارادت و دعت
مبهم آورده و هر دو آفرین
جان نه کرده و در قشیر
او نبوت سبب کرده
گوهر سبب چشم کان نشیند

ایضاً من ظل عمر رضی اللہ عنہ

بود عدل عمر زنی کمره	آنکه صدق دوی بوی کمره	کاف اسلام دینی ایمان بود	صدق اود عدل عقل چنان بود
دین بوقت یقینی بود بلال	بس بفاروقی یافت عز و کمال	ز آنکه بشادای بر عیونی	بست اسلام عقد دینار و فو
تا طلب کردیم غیر از اینست	از میان نفاذ ده سپید یافت	دل و چون حق تحقیق یافت	صدقت دور وید حق شد
کامیاب کامل بوقت او شد	سبب نقد باز شد پرکار	دین نفاذ و برای جوانان	پای طلعت ز طایر بادورد
آنکه طایر طایر است و ده	ز کوشش نمانش دوده	شوقش از پیش تر شوق	ظرف و اطراف کشتن و دیر
عمری از عمر خویش نماند	عمره رفت فرق مانده	از سپه و دیو در زمانه او	سایه او سلاله خاندان
نقش حتی در وقت کجاست	عقل نهان در چرخ تربیت	شده از نقش زینت	زهره زهره زینت
کرده پیوند دین خویش را	دید اندان پران تو از هر گ	شاهد حق و دوش کوفته	تا سبقت زینت گر گشته
کرده و فرودست شده	عمری را ابر لعمرا بید	بوده میر فتحش دین	جان فدای او دمال و دلاور
کرده هر چو لی ز دوش	حسبک اشدر رونق پایش	ورده دین دول فراتر	بیاض فردوس ابرامی
خون لی بادم و نایبش	نیل بر امانه بر سفال توشت	نیل تا نماند بر خوراند	دست خونی زرد و پیده
ماندن کاندر و نو بودون	خواهری کاندر و نو بودون	از لی حکم نماند زینت	تا نماند و بخواند و جواب
زده و عاشق در برهای مجامع	آتش نماند و صراست برده	بستر از هر زمان زمانه او	سر طیس بر سناش او
دست نشسته چرخ نشین	کعبه کرده ز کوی او	چرخ مالیدگان کو خود او	عمر بالیدگان تنه را زو
کرده خوشی را جلالتش	سایه نور دلقی هفتد	ز نقش ستاره کرد و خورشید	چرخش نقش کرد و سر
نقش فیض کون کجاست	دیده در دست او و در پیش	کرد و کشتن بر زینت	سوره سنت اهل محبت را
از لی مومنان بیش کند	حاجت نیست نداده ایمان کند	روح مکروه در دستش	الرحمن و داد و دودش
چشمش دین مهندار بار	کل بیان نمود و یاد و سوا	نقش شایان ترس با نطق	بجوده کثر زرد و عمر شمس
مانند ز کرد و دست خوب	کرد تاریخ حلاوت حساب	شیخ و خضالت او کرد	نقش دوست دینا کرد و دین
دوی جوانی حساب و دود	مل جل و پای در کار کرد	در بخوانی گرانه بشکوه	نقش ایچ جوان کرد و
روی و دست عینی از دست	روی او کرد و بیام و دین	بسیار مد بر نماند دین	نقش و دینا کرد و دین
آزاین دستم چرخ نیست	گرچه فرزند زبانه نیست	از عمر عالمی مورد شهادت	نقش و دینا کرد و دین
بست پیدا از هر چو نقش	در سرا و بر صفتش	دوره دار از پی آفتاب	دوره و دینا کرد و دین

دوره را برای دوست و رسته
نامش را نهاد در رعایت حق
کرده از عدل او بدستور
زهره او برای رستگاری
کرده که پیش شمشیر و ترس
چند اعدا او و شوکت او
بصلا می کشاد و شام مجرم
بهر روز از استاد او
او لفظ کلمات به دور
روز از این بر سر سبیر
سعد و قاص لفظ او شنید
از این گاه پاشان شد
مختر کردم آن ناقب را
نمیر گشت عمر عدل در از
از عمر یافت دین و شرف
چشم او روشنست در خسته
گاه با عمر کرد نقص پدید
هر از لطف فضل او نیست
را آنکه بر جای می نشست
آن گشت نبود و نداشت
چون عجب اری از مکنده سپهر
را آنکه بر جای آمد و مرسل
گر رسد عقل به در اندازد
نه آنکه پیش روی از میان
گفت عثمان که لبه خنجر

زنده در ده خرمستور
حکم حق کرده در ولایت حق
اگر با جان پیش و پیش بود
بود چون زهره خرمی است
مساوی خلافت عمر است
فرمار و زگار دولت او
بستد از دم گل زندورم
بدل غلام او داد او
آهنگان قدر در ایستای آورد
گفت یار دین به خشم حذر
و این گاه کفر حلیه بدید
یا رشتند از این مضیق سپاه
پیران روی ای ناقب را
نمیر گشت و شرف نیست باز
آهنگ وین خنجره گزیده غلام

خانی می خراب گشته از و
پیش بر کور کرده همچو حرم
بر بزرگان چون حکم دین است
بوده و زبرد و پیش از شد
عقل او با قضا می او بهر
چشم و شام را با پس او داد
سعد و قاص عمر سعد را
در سنا و دین چون می شمشیر
چند گاه فران بدید از دور
بجلی کمال کشت کفر
کو به شکافت سعد عمر و روز
قافرن آن سبک گشته شد
بد و حروف از برای باب کجا
ملک شد و در امان و در کجا
سعد و رحم ز ما و در کجا

فی فضیله امیر المؤمنین عثمان
بن عفان رضی الله عنه قال ابنه
علیه السلام ایحیا من الایمان
وعثمان عین احیا و قال ابنه
علیه السلام من احب عثمان رضا

زهره زهره آب گشته از و
ناله بر رخ کرده همچو حرم
چرخ جلش از دین خواند
او عدل نامش را از وی
حکم او بود و زبرد و پیش
چون دلی دوست و طبع خود کشاد
آن دو کمانه از و دادی او
کفر و سلام در شده در ضرب
از خرم است بیلان بی پر از
چند گاه کشت کفر
شعین در فغان گشت آن
هم بر گشته زار و بسته شد
سه سخن گویم از زبان نیاز
بوده فرزند عدل او غما
هر و نشان جان را از گشت
خنجر او در شمول خنجر
چون مجید رسد خود رسید
سنت محض او نیست است
بر لبش هم بجای راه است
را آنکه سینه تاجان از دم
خرم عثمان رحمت نیست
از بی وعظ و از طریق مثل
در رسد روح مایه در باز
لفظ چون تفرقت گشت سینه باز
باشا از میان جان او

فقہ استغناء و نور اللہ فعل

گشتہ بہین روزگار کا نام	سورہ بکرت ملاک از د	شرم و علم و سخا شامل او	پرستار ہر شہد انجمن اعلیٰ او
نہ اقرار کیا تو بزرگوار	وان اقرار کیا بزرگوار	شریت غم جو جان او کشید	ان شرم از نبی اسیر بدید
تسلسلہ اگر پور در پیسے	چرخ میل از نیل بزرگوار	سیرت و اور او جو در دہ	باجناب نیک سر وید کر دہ
اگر کسی از بیاد نہ بود نہ	یکہ اندہ ہی غیبتہ و دہ	دہل از زم و دہ کی بود نہ	شایان کہ شوم کی بود نہ
شوری نہ در جهان بدید نہ	فضل شان بہت بی کلید آمد	عقل اگر چند صاحب بہت	گفت یا رب چہ فی کلید آمد
فضل کا انجاء سیرک نہ بد	روح کا انجاء بدید بہت	عقل کا انجاء سیرک نہ بد	کیست عثمان کہ بہر بیان
دین ایمان کہ بود در عثمان	حجت این کا انجاء الایمان	دست شایانہ بہت بد	کل شرمش کشیدہ در ویدہ
دارم از نہ ہم صد چغیر	زالہ و لالہ باخشن بہت	شرم اور اقدای کر دہ	شدہ چشود از نہ اور دہ
در دین خلق غشرت	عدت از مال پیش غشرت	از بی ساز مصطفیٰ شہت	ہو مصطفیٰ کف و مناقب سوز
بدل و عذر و از او شس	بد و چشم جہان و از او شس	کر دہ در کار ملک بہت	قرقران کشیدہ اند بہت
دعا تر آغشیدہ عثمان	ساختہ روح مصحف قرآن	دل و جان رفقہ عثمان	ساختہ روح مصحف قرآن
سیرت و خلق او موکہ علم	خرد و جان او موکہ علم	صورت خوب و زینت کامل	قابل صدق عالم حاصل
علم شریک ہر در حاصل	دل او سر و جہ حاصل	ہر و عمر و عاصم او بیاد	سر او پیش دشمنان کی یاد
او ذوالارحام الگامی کرد	عجب ہر و نیکنامی کرد	از دل خود نگاہشان کرد	نگاہ بر آب و اصل کا نشان
دل صاف و کیسان شہت	راز پیش او معانی شہت	دشمنانہ او جو شہت	فی غش و فی غل از نبی شہت
بود وی با محمد بو بکر	ہجو بو بکر بے بدوی بکر	ہر گرامی بیان از نہ شہر	خالیہ خویش کردہ جو نہ شہر
آنکہ بو بکر او جان بود	کی بفرزند او زبان بود	دشمنانہ او فتنہ غایب	کامیاد او نہ بد چاہیہ
عانتی شکر او بید و فتنہ	زایہ جو د و وضع شہت	ہمہ اسلام متر اندہ او	در کتا صرف بر آمدہ او
دل و شمش ز شوق و بحر	چندہ آفتاب و شہت آب	در قرأت ہمہ تا و ثبات	با قرأت ہمہ حیات و حیات
بدل او شہت ملت نبوی	شرم و روحی دولت نبوی	شرم او کار ساز خویش	گر چہ بد بودہ اور ہم بد نہ
شیخ چینی زبان انبات	شرم دیدہ زبان انبات	قابل آید جو نہ و باقی	پیش او بد جان نیک جان
عقل و فضل نہر شہت غلہ	ور نہ تو حمید بہر نگلہ	ہر و نیک از در و جہ کر	دیوہ از نہ شہت بہر نہ
نہ تو بیدر بل شہرک	کہ بہر تو بیدر بل شہرک	چشم افی جو کر دہت کر	پیش شہس چہرہ زرد و بد

و در میان جمعی شجاعت او
شرف منور از رخسار گلشن
و کشف مرده اسلام بود
چو بشنید بر فردی که بشنید
کی زدی بر معادیه شمشیر
ز دست و پایش در جفا
بود و چشم و چراغ پنبه
چاره او بر دست دیده
خوشتن عابد که در پیشتر
شرع را دیده بود و درین جایز
علی از علم و نور اب از علم
خلق حق غش غشیرت او
کامی خداوند دال است لاله
دردن نفس نفس را رخسار
بود چون شمشیر و بر دران
در اید بازل قرن سبوت
سینه فال کوی زین شمشیر
چهره جان مصطفی جانشیر
دو برادر چو نمونه سازون
سوره بل ای دشمنان
قدرت عاشقانش از سر علم
پیش جان غریز او روشن
ز آنکه دل تنگ دیده علم فرا
درین ابد و سیرده روزگار
کار او خیر خود و خود نمود

و در میان جمعی شجاعت او
شرف منور از رخسار گلشن
و کشف مرده اسلام بود
چو بشنید بر فردی که بشنید
کی زدی بر معادیه شمشیر
ز دست و پایش در جفا
بود و چشم و چراغ پنبه
چاره او بر دست دیده
خوشتن عابد که در پیشتر
شرع را دیده بود و درین جایز
علی از علم و نور اب از علم
خلق حق غش غشیرت او
کامی خداوند دال است لاله
دردن نفس نفس را رخسار
بود چون شمشیر و بر دران
در اید بازل قرن سبوت
سینه فال کوی زین شمشیر
چهره جان مصطفی جانشیر
دو برادر چو نمونه سازون
سوره بل ای دشمنان
قدرت عاشقانش از سر علم
پیش جان غریز او روشن
ز آنکه دل تنگ دیده علم فرا
درین ابد و سیرده روزگار
کار او خیر خود و خود نمود

و در میان جمعی شجاعت او
شرف منور از رخسار گلشن
و کشف مرده اسلام بود
چو بشنید بر فردی که بشنید
کی زدی بر معادیه شمشیر
ز دست و پایش در جفا
بود و چشم و چراغ پنبه
چاره او بر دست دیده
خوشتن عابد که در پیشتر
شرع را دیده بود و درین جایز
علی از علم و نور اب از علم
خلق حق غش غشیرت او
کامی خداوند دال است لاله
دردن نفس نفس را رخسار
بود چون شمشیر و بر دران
در اید بازل قرن سبوت
سینه فال کوی زین شمشیر
چهره جان مصطفی جانشیر
دو برادر چو نمونه سازون
سوره بل ای دشمنان
قدرت عاشقانش از سر علم
پیش جان غریز او روشن
ز آنکه دل تنگ دیده علم فرا
درین ابد و سیرده روزگار
کار او خیر خود و خود نمود

و در میان جمعی شجاعت او
شرف منور از رخسار گلشن
و کشف مرده اسلام بود
چو بشنید بر فردی که بشنید
کی زدی بر معادیه شمشیر
ز دست و پایش در جفا
بود و چشم و چراغ پنبه
چاره او بر دست دیده
خوشتن عابد که در پیشتر
شرع را دیده بود و درین جایز
علی از علم و نور اب از علم
خلق حق غش غشیرت او
کامی خداوند دال است لاله
دردن نفس نفس را رخسار
بود چون شمشیر و بر دران
در اید بازل قرن سبوت
سینه فال کوی زین شمشیر
چهره جان مصطفی جانشیر
دو برادر چو نمونه سازون
سوره بل ای دشمنان
قدرت عاشقانش از سر علم
پیش جان غریز او روشن
ز آنکه دل تنگ دیده علم فرا
درین ابد و سیرده روزگار
کار او خیر خود و خود نمود

و در میان جمعی شجاعت او
شرف منور از رخسار گلشن
و کشف مرده اسلام بود
چو بشنید بر فردی که بشنید
کی زدی بر معادیه شمشیر
ز دست و پایش در جفا
بود و چشم و چراغ پنبه
چاره او بر دست دیده
خوشتن عابد که در پیشتر
شرع را دیده بود و درین جایز
علی از علم و نور اب از علم
خلق حق غش غشیرت او
کامی خداوند دال است لاله
دردن نفس نفس را رخسار
بود چون شمشیر و بر دران
در اید بازل قرن سبوت
سینه فال کوی زین شمشیر
چهره جان مصطفی جانشیر
دو برادر چو نمونه سازون
سوره بل ای دشمنان
قدرت عاشقانش از سر علم
پیش جان غریز او روشن
ز آنکه دل تنگ دیده علم فرا
درین ابد و سیرده روزگار
کار او خیر خود و خود نمود

نرم نرم نیست آب ناله است باز با چشم خویش در صفت روح او در وجود او گردد سم او در او و یو جایی بود چون نمود او به شمعانی شد هر گشتش دلیل شیر بود دو انگار از نیب شیر شد دی چون خلق وجود و خلق گر بودی به گنگ خلق خوانده بر کتبی پیوسته جان حیدر در زمانه بود اول عالمی مسافری بود	کعب اهل فضل نامه است بعد از کعب است ای زریز در میان وجود خود او گردد خج او در او پس آسمی بود نمک شد بر عدو و جان نمک دشمنش قیامت دنیا دید بر جان خویش شیر شد نمک خوشش و گویا بر خلق کر دی او در او پس آسمی بود سعدی و حیات ترکیب شیر ز شمعانی شیر بود لفظ او آب زندگانی بود نمک از آب شیر و جان	نرم نرم نیست آب ناله است باز با چشم خویش در صفت روح او در وجود او گردد سم او در او و یو جایی بود چون نمود او به شمعانی شد هر گشتش دلیل شیر بود دو انگار از نیب شیر شد دی چون خلق وجود و خلق گر بودی به گنگ خلق خوانده بر کتبی پیوسته جان حیدر در زمانه بود اول عالمی مسافری بود
--	---	--

صفت حب چهل

در چهل چون معادیه برگزینت سدا حیدر کردار چون آن سینه را پی کرد گفت به کزده هم نام ده خواند حیدر برادرش از ده لبس بر آفت زین تا زین برگشتش برادرش را به هزاران نبات تشویر آنکه با جفت مسافری تا بر آرد از بزمین و مار	خون نایب می بخیزد بخت سر زار ما جو افشار حاکمان معادیه طے کرد در ترجم کتون ز باغم ده حیال احوال را بر و بنمود گفت حیدر مکن گسار حالات کشیده ز کار آگاه زین زنی که جفت کشید به کند مرد و تو مرد جوان تو مر این نفس ایمر و دادر	شد نریت بجان بغداد چون مصان معادیه گشت به و چون زن بجا که تیره قناد چون به بند زود و گشتند رفت زنی او محمد بو بگر حقو کن تا میوسی خانه رود لبوسی مکر زود و غیر ستاد عاقبت هم بهرست آن جان چون از گشت فارغ آن بسرهند اگر بدو به کرد	دست بکش از در بدید او یافت برش که معادیه گشت از نبات نقاب زین کشاد در خوی او خون و آب گشتند آن هر صدق و قنای زید بود عبد ازین کار نامی به گشتند در زو افش محل او نهاد شد شید به شش آن باشت قصه بیان حیدر کرد آن بدی و آنکه با شش کرد
---	--	---	---

چو زبان افتاب را از ابر	کی شود خشت با سلیمان گبر	او خضای بود بود از رنگ	او زرم چو نعل بود از رنگ
توت خورشید توت تار	داده هر چه زار گشتن باز	خشم بارانی خورشید باز کرد	خزید سوره پیش کار نکرد
کمری بر زدی از زبان	او شس سر بریدی انگه آن	گر تور جو جنگیان کردی	روم چون لخت ز گریان کردی
آب رو شس برده اطلب	باز غرش نشاند با فلک	کر چون گرد ناگوش بر دواز	و سن کرده از گریان باز
شیر بر دایج کشتاد جی	روی گردون می خور پخت	اندرین عالم و دران عالم	اوست با کل علم و بار علم
هر دو کو تاه و تاه تان نیست	از برون دست و زدن نیست	چرخ پیچی خاک را بگردش	عصر الی و عاشق نظرش
بوده پیوسته و عقیله و قیل	تا کجا تابید و چشم عقیل	فلکی بود چون نر گستان	عالمی بود چو روح فراخ
ز آنکه از شمس او فروتر بود	که خرد را امام حیدر بود	مرد را چون ریس بود خوشید	سای پیشی کنده بر و جا وید
او امانی ضیا که پدید شد	سایه آن پیش و دودید	خال بابو دهم او حای	لیکن از جمله غیر با خای
خال شکین نبود بر خوشید	خال بر دیده بود لک سپید	آنکه دروغا تمییس است	آن نه خالی و نه در کعبه است
و آنکه خوانی کتون با و شمس	و آنکه در مایه است ز کعبه	شعیر قریبین جهان پیروز	سگ بود که بکلیه پیروز
آنکه جز ابد و ساقی نیست	شده مخلوق و شمس خلق	گفت کین ز یک صفت بود	هر دو پیرایش شرف بودند
یا علی که بود خشت دوست	کی بر پیر خرم بایت اوست	کرده خشان او ز دیو زمر	سطح دوزخ از نیش شمس
پاری عقل جوی جویم بار	حاکم خشت کهرست مدار	در ره خدمت رسول خدا	اندرین کارگاه دین است
و شمس که ز بر چرخ کبود	کیسید بر کاسه بر نواند بود	دور دارند در جزا و شرف	باغبان نشن باغبان شریف
وین باغی سیان خون دجا	طلع تقدیران و بیم قفا	بقی پروردن و طبیعت	علی آزدن از عینیت
باز اندر دل علی هر سو	عرش کسی چون پادشاه	خانه او که باشد شایست	نقطه او یک نقطه پیوست
هر کی عین صدها هزار	هر کی دال و صدها هزار	و ز آنکه غیبت غیب که بود	دال با در خویش همه بود
شمره یا دکن از آن نامه	خام کی باشد آنجنان خام	آن خمتا که بیافت صفت	نهر ستاد سوی سهل خشت
هر کی لفظ کواد اگر است	نگشت مضطرب کرد است	نه به کام کو دلی بدرش	بر دزد یک صفت خشت
نگشت بر دمان آورد	قطره آب بر زبان آورد	نگشت خویش اثر کرد	انگهی در میان حیدر کرد
زاد مردی و علم و خط خمر	نگشتش از بن ناخن	گشت از بهر دود و دیر پاش	نگشت مصطفی و پیر شمس
نگشت مکه گاف آمد	خلق حیدر چو کوه قاف آمد	لا جرم زان خدا در گشت	دین پروردگار گشت
همچو خورشید شمع پاینده	تابت استوار و تانیده	گفته او را رسول نبیا شمس	کای خدا از بندان نبیا شمس
نطق شمس از برای شمس	مرفعی خواندش بصیرت او	آمدی و مهر از هر اراجم	دل پر خورشید شمس

رسل اندر محل خود میران سلطان از برای یک تعلیم دیگری از برای ای رفنا منج را از برای علم او بود آنکه بر مرقعه برون آید الحی عیش گشته از پرورد	خشم ناپسند سوی دیگران گفت در بیت مال با تو بودم نبستی تو سرای خدمت ما دوهر که خدای علم او بود سوی عاقل حکیم چون آید استحت ملش نهاده بر روزگار	تسبی ز تو هم نیرش تیر چون تو بود بدید ازین از تو بنگرم من سوی و دال شما نما و گربار و نشان ازین او تو نیست غصم را باب دو گردان زین را خوشا	نقشه چون کمان بر رخ تو گشت خیرال انال از تو نقش تو نیز در جلال شما خبر چنین را بهمتن دین لیک شخص و جوی و لید شیر مودی بگردی آتش را
--	--	---	---

فے صفت حرب صقین فے قتل عمار یاسر ر فے انشد غنیم

ر د صقین چو حرب در جو الت و س از تو بقتل آید سال او در گشته از تو در معائن او بگفت شب سبک از پیر سرگون گناه که شنیدیم باز قول رسول این زمان گشته شد عا کینه عمر و عاص این بیث چون آنکه صد ساله اگر بآرد جمله انی شده اند و بنیدند با چنین کس علی نیامیزد او چو خورشید بود و شمس خضم او در چنین مملکت او	گر چشمه کارزار مستعد و دشمن گشته زنده آنگاه تیر را بکشید زود بر رخ که منم شخ دین و میر و ب در زمان جان رخ و در دایره که بگفت این سخن شوی تو را دل درین مرد و در پیار کینم بجز آنکه هیچ چاره نندید بیش گشته زود بنیدارد رونق کار خود در آن دیدند شاید از عقل را بر سر بنزد سین کوتاه کرد و از بی تیغ لاجرم خضم پای او نهاد	تو د عمار یاسر آمد شیر از بی دین و جان کیم و دینار خشم خود را عمار یاسر کرد و جلال گفت کبیر چون بدیدند مرد و از زبان گفت عمار یاسر هجایت همی تیغ سپهر چنگندند گفت علی شما احاطت چنین یاسر علی بود قاتل عمار آنکه را اگر ازین ننداشت خضم من بود او چون خیم او دشمنان سپهر بکینند کرده دشمنان او چندی و چندی	کند اگر دفرایم این مجروح رو چشید مگر نام فرخوار پرسی بر کجا بپوشید سفره مدی و در اندیشه تو در برخواست از پناه قاتل او بد آنکه مملکت نود کردند و می بکینند این همه گفت و گو و کین نیت جای ملات گفتار مرو خوانی و در اقلط باشم چه محل بین را بر خورشید علم اکا است بکینند سلطه اینجا و دفرایم اینجا
---	---	--	---

چون بزرگ

فے قتل امیر المومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب

که در انشد و حدیث علی علیه السلام

پس علم آن سبید بن آن خدا و او نیست نفیر آن کس که از زرب روم	بزرگش است مالتی و این آن کس که از زرب روم
---	--

بزرگش است مالتی و این

<p>بودان زن ز آل بوشیان گشت ازین سیر عادی گاه گر نود کار زویش نبرد زن تر ایا نه از زینت و زین مردم بر زهر عشق زین رفت دی کو داری ای نگار قابل تشنه ام بگرز بشیر مردم تشنه ام بگرز بشیر رفت وقت حرم بهر ناز سقطه از خوب خوشیدید رفت خوشی و بکشت بگریخته مرد در حال که مرد این جا ویر فرود</p>	<p>سهم و مال و از خوب و جوان مرد گشت جمله کار باه بست کامین حرم خون طبع ز ساند تر کسی است انداز فکند در جهان من انچنان ز کام بر بقدر داد ویر اجاب مرد بشیر کرد بر فضل شربت خوشی میر خیر بر خوشه خفته فراز شربت شست از به کار که بد آن ز صعب بکشت کرد از ویر زخم خورده حوال کار کردم کنون ابرو سود نشده که دهم در پس از آن</p>	<p>مردم غم و گشت شایسته گفت کار تو با کمال شود گر تو قانع کنی دلم زین کام ایست و مرکب او هم پس از آن انچنان اصل جلی بکشد این سخن جز باطلی نکشد گفت و یک بقبل قابل بود شب آذینه زنت در سحر مردم خسته و بکشت ای مرد بیر چون در غار نشسته مردم از هر سوی فرادید گو که فرمودم ترا این کار جان بداد و زمان علی در حال رفت سوی چشم او را جان</p>	<p>گفت و در میان عاقبت او و یخنین آن تر حال شود بفرزت بنزد من بماند بفری در جو این جهان خبر و بگریه چون خون سگ و یخنین قند و قند کس نکند سنی تو نشسته انچنان بی حفاظ از سر کار و برب بر داری خود آن سرفراز مرد خفت قبول پرده مرد و کشتن بدر بر داد و بلفظ خوشین قرار خاندان آن سبب گشت و ال</p>
--	---	--	---

فیه مذمت اعداء و احسان علیهم مایستی

<p>و آنکه فرمودش و امانت در ره دین یک یاد بدند چه خطره دار آل بوشیان هر که باشد خواجه و ملون شود از بهر قوت و امانت از برای و سپهر و فغان حمله اعداء بر او گشتند باز باران که نیاختند آنکه در غا و غلبه است</p>	<p>آنچه حکمت باریت این بود حافیان و قوم عادی بند که تر از نمانش از نریان و جب نیست کشش از جری شکن و چین تر از درایت مسدود چون آب گل و جری که چه بگفته است بر بخت هم چون نوردیدگان خند آن در حال و دغم که نیست</p>	<p>آنکه خوش همیشه با نماند هر که او بر علی بیرون آید آل مردان ال سفلیه یاب کی بود آن کس حکیم که او کنند از بهر قوت و امانت نصفه گاه رفتن از نماند گفت بگفته است کلام نماند و آنکه در طبع علی جویدند حال با بود و غم او حاسه</p>	<p>هم دعا می سول نماند روشنه بد آنکه چون آید که رفتند خبر براه غناد کرد کار و امانت بشیر سینه را بچشمه الموت چون بخیه منزل عقیبا فرقه را بگوشت بد نگاه از برای نشان خنده و اندوه لیک حامی ز خیر و نماند</p>
---	---	---	---

فیه مذمت اعداء و احسان علیهم مایستی

فیه مذمت اعداء و احسان علیهم مایستی

بر کار احسان ابرین شمار بود بنایب هر که با غلای در شکوت ساک معنی گرفت و نیک باند دواد حق شمران همان چهره جای تهنیت نیست و گفتار	مرد با غلای چه کار بود هر که گو با شمران در شکوت آیه قولین جهان بخواند خزف مشن نه از عالمه خمس را اندرین سخن شین	نه علی از شانه چون بود صورت ملک اگر مثل شد دور کرد این صبر با خوش ای شاهی سخن در انوش بگذر از گفت و گوی بود در شاهی گزیده حیرت	شیر با گاه و نشین چون بود از بی مرصوت نیکو شد شیر بود و می کردی شین کوی نه بخت نه خوش تا بوی سال در ماه آسوده
---	--	---	---

فیه فیضات امام حسن رضی الله تعالی عنه قال علیه الصلوه
و السلام اولادنا نعم اهل جملکم و نعم الراکبان انتما کما خبر

قره العین مصطفی بزمین	منکما ذکر احسن نیدب احسن	شاه اسلام شری خسر و زین
به علی آنکه در شام دے آنچنان در آن عهد و نادر شرف صدر شیر و عرواب فلک جابه کوه زبر و دیا جبهش در سیاست شیخ مصدق در دلائل و افکنده بود آندل زنجیر و آنکه اندر مردمی یک و آنکه اندر و شیدانی سند ز باطل چو خورشید جهان چون جهان خیر را آید چو باین درم دلی چه روز خدا در شین چو بحر می شرم	آید از گیسو نشین بوی ط اینبار از سخن غلط او بود حسن سید اولی الاکابر تو تحت مهر دین تیغ نیش سوزد ز نیر و د مقتری هست در محامل او صده او خیر کج کبر خود ناپرد و در جوب و آن دشمن می شنید ایل حق اتوبه ز کورده ان زال نه روی از زیر کشته خویش شید و در سرفروز رخ اصل بود و شین مسترب عرق و دل جگر تر	سید القوم اولیا او بود و دیده دول حبیب مولی را شعفت خورشید می بال این در کالت رسول سید است دای کوثر و عددی شین پاک عرق و نفس فرست تقدیر پاک در دیکش کرد زیر و کلام او زلال انود بر مانی شین از انات غلو دل و دنا بگرشت تا به روی قبایل سوی او آمد خود از منب کرمش ماه شیر و شین عالم پاک باشد از خوش شین پر

سبب قتلہ علیہ السلام و صفت المرائی مان المعصومین

کر دو فسان و جهان فرا خال ماد و بند دنیا را گر چہ خیال بادت نایاب حصہ دیش و دوم شیب سیر کیے رابر اور ان بودند چو فتادی بن بوفسنان ب سبب خصم قتلہ جانشین لبس حرم بار غم کردور صد و فساد و انداز و فکر گفت بیا و شوره میسر آنکه فرمود و آنکه داد و رضا حق گویم منی از که اندیشم که فرستاد و رابر کوی که نیرفت و دردم با و فتنه کین کو عقد و تراد و دم پس بر مراد و هم بر سنی انچه پذیرفت و بوی میسرند رفت و با تو بد و بد کای	منگم چگون و رنگ و دو شاخ زهر و نور چشم زهر آزار نور بویگر را بخیال انکار آنکه اور حید بود آب مستطیر را بجای جان بودم که در گشت خاندان و بر نمان او بد نیست و زان انکس کرد غریبی چو زهر نمانکست پیر انداخت زان بچشگر آن بر شرافت را بر نشت خود خورایا و بر نشت انچه شد یقین شده چشم بر زمین بی بوی لب و شست از و گوهر که نیست جانم کوشت بنوشیدم و فرستادم مرز او فتری و جان تنه مرور در فغان نماند چند تر در جهان ز خود کای خبران جل پر آذرا و	ماند و آبا و از خجای کفشی هر که بجال ازین شمار بود عاشق و مهرست خواهر او باز میبونه بود و در سجا این صفت صفتی بودند از به مخصوص شد بجالی ما بار دیگر بقصد او بر جاست دست کرد و بد او نشان جان بداد و پیران غم خوش زهر جان هر که داد بگو از میگویم بر فر صفت بحال صدقه نیست شست آن بذرت آنکه بوش که نیست این صفت لوا گویند و عقد و از پیر گزارین کار تمام کنی نا بکرو انچه کردنی بود شتر جان بدیده بود که در هر کار صد تر از قرین بار شد کشتوی بزرگاز برادر او	خاندان نبوت از شتر مروار با علی چه کار بود خال نایب بود برادر او که شد آه کشته بد و خانه تعلک مادران ما بود و نه این صفتان دین جالی ما بیک نایبی و بر کشتن خوا که جهان با و زان جانان با و بر جان خصم او گفت گفت عمر آرسن بود و نکو کا ندر پیش دست جالی که در اجام زهر داد لیلین که برود تا ابد نیست که زهرش و مال بند رسید خوشین و انونیک نام کنی لیک زان فعل بد نماند تا ابد ماند و بر منم و نار بر حسن با و تا بر و رطبه را
--	---	---	---

در وقت شهادت حضرت علی (ع) فرمود که من را در این حالت بکشید و این را بپوشانید

فقیهات میر المؤمنین علیہ السلام سلامه الانبیاء
والا الضعفاء و اولاد الا و ضعیاف و شہداء الکرم طلاقه

عین المستطاف وبهجة المرقصاء وله فاطمة الزهراء رضى الله تعالى
عنهما قال الله تبارك وتعالى الذين يؤذون الله ورسوله
لعنهم الله في الدنيا والآخرة واولئک هم الخاسرون
وقال انس بن مالك رضي الله عنه وسلم تركت كتاب الله و

عشرت رسول الله صلى الله عليه وسلم

سید مرتضی امیر حسین اسل و فرشتہ ہر دعا و پیش پیش حقیر شد و بنا آسمان قدر شتری دید بخش انس یافتہ زہرا قابل از حق زرات او ہم تقی عرش ہر لای نبوی گوہری زہر جلال دری از ہر مصطفی بود او زہر جہر جو نام جہشید عقد در زہر جہر جہشید شبست غرنا بیت شتر اصل انا بیت شتر کرد و چون مصطفی بلطف کرد چون تبار و وقت تابش شدہ عقل شریعت یافتہ	کبریا و اسے نبود در کونین افق و شمس ہر سکون و بنا زہر جہشید جہر جہشید تغیب خلق تغیب انصار کرد و جہشید سال ماہ و بنا مید و وحی حق امانت او بدر کی تہ و جہر جہشید یافتہ از کمال صدق جلال صدق شمس شمس شمس بود از اچ جو نور از جہشید بود و جہر جہشید منصب دین زہر جہشید سی ایسی ہو گفتہ شمس شرف و غر و خلق ہر جہشید تنگ گرم او جہشید شمس سایہ سپاہ از جہشید	شراب دین ہمالیہ شمس خلق از جہر خلق جہشید بہت او دین جہر شمس صدقہ در کبریا جہشید اندر آفتاب شمس دین باز و انہ جہر جہشید آن نبی طاعت بزرگ شمس سیر و سیر و دین و جہشید اصل او از ہر اسے شمس و زہر جہشید ہر جہشید بود و او جہشید ہر جہشید اصل او از ہر جہشید تنگ گرم او از جہشید عشق او از جہشید خشم او از جہشید نہج اصل و جہشید	شمس دین زہر جہشید خلق او جہر خلق پاک جہشید نام او جہشید و جہشید فرشتہ پروردہ و جہشید بود و صدر ملک و جہشید شجرہ ہر کس زہر جہشید آن زہر جہشید و جہشید رہت مانع از جہشید بودہ بان نبی و جہشید دن او دین جہشید سر و باج و جہشید فرع او از جہشید منع کردہ و جہشید رزا و جہشید زہر جہشید و جہشید نہج زہر جہشید
--	--	---	--

شاخ از پنج پانصصه
بوده بهرام جیش بفرست

دری از پنج پانصصه
بوده ناپیش حسد

اندرویش مردوخش گناه
باد بهر دشمنان او محبت

یوریا و از نیست بومی ربا
باد بهر دشمنان او نیست

فے قتل مسیر المؤمنین و امام المقتبین و له سید الشفیعین
ابن مرتضی نورعین محمد حسین مقتول کربلا رضی اللہ تعالیٰ عنہ

دشمنان قصد جان او کردند
بریزید بیدیت کرد
نام او را بنامه و سیل
راه آب فرات پر بستند
شمر و عبد الله زیاد لیون
سرش از تن برین بریدند
بدمشق اندرون پریدند
سینه از قتل خون لاکرد
کشتن چرخ از سریت ایل
شهر با نو ذریب گربان
علی الاصفه پتاده سبک
بر جفا کرده آن گال امر از
فاطمه شوها فرشته
حسن از زخم کرده سینه بود
عالی بر جفا لیر شده
همه ابروی از علی صد دغا
بسیج تا ورده دره میراد
کرده و فرخ برای خویش

تا دوازده تن بر او زدند
تا که از خانه اند برادر کرد
از دیکه کشید و در سسل
دل او را و غم خستند
روختان جفت باد باغ
و اندران غم خود کردند
قطر بود ما سرش بر سید
کین برینه جیت و نه کرد
وان سکا فات شیت و دود
مانده از قتل گان چرخ
وان سگان ظلم را داده و تار
رفته از جگر بره انکار
خون جاریه و چید از دیر
زینب از دیده تا برانده
رویه مرده شره شیر شده
شده مایه قرین طاعنی باغ
مصطفی را و مرتضی را یاد
بو اکرم را گدیده بر جسد

عمرو باصل زونا در انجا
شمر دوزم جنگی برد
که بلا چون غلام و دختر
عمرو عاص و زید بن حارثه
بر کشیدند تیغ به آرم
پیش از تیغ خصم پادشاه
پیش نهاد دوشادمانی کرد
دست نشینان بود
کین با تخته زربین
سر زینب بر کشته پالان
عمرو عاص و زید بن ابی بکر
کرده آل زید و شمر کین
مصطفی جامه جله بدریده
شهر با نای گشته حسدین
کافران در اول کار
کین خود باز خواسته ترش
کیس انداخته بجایه را
راه آرم و شمر بر لبه

قتل از خیره پستی پای زد
جمعه از دشمنان برود گشت
زود ابن زیاد و بروی تاش
سید اب برنگند سپهر
بر خد ارس نه زور دم
آل مردان بر دلفا کرده
کینه بر دین و دامن کرد
نزد نصیب از تل و لوبه
خوخته کینه های بدر حسدین
پیش نشان زود و دل نال
اچو قوم شود و صلح و عار
امید او بین جت و ردین
علی از دیده خون باریده
علی الاصفه آن دوزخ چرخ
شده از زخم و دلفا
شده قلع بدین تاش چرخ
رشت کرده ره مخالفه
عهد میان شرع است

صفت کربلا و شهید

چند اگر بلا و آن تو قسم وان تن بر بریده و گل نماند و اختیار نماند یار کرد بیتها نعل گون ز تو کشید در غمشیر و نیزه و یگان	اگر بشت آورد و بخت نسیم وان غزلان تن و دلمه پاک کرده بر بخت خوش بن اصرار چو نبود در جهان بخت بدین برسد نیزه سر بجای نمان هر که بدگوی آن گمان باشد	وان سر و تن بجای غلطید وان گزین همه جوان گشت سرس و دین خانه آن بول تاج برسد نماند و دیگر کار ال یسین بر او یکس بال و اگر او شاه آن جهان باشد	نخ بر سر بسته بدستیده در گل تو خوش باغش جله بر بسته و قبل و بعد که از آن تخی خوشتر باشد عاجز و حواس یکس و عسل
--	--	---	---

التمشیل فی الاشتیاق الی الشهد الکریم و السینه بان یکون مبشاة به الروح المعطیس

بوده و شمر کوفه غیر زنی کودکی چند ز پرست و تیر آدمی از میان شهر بیرون گفته افعال از پی پدید شود و از غلطی آلوده من غلام نهی که از غلام	سال خورده ضعیف بخت شده قانع زکر بلا نسیم دیدم از غلام نماند بخت دل نکو باد و از پی پدید با و چون گشت شهر پیوده بگذرد و روز باد و برد	بود از اولاد و مصطفی زال هر روز بانه او گناه بره که بلا با ستاد پشتیتر از آنکه دشو و دشوار خط ازین جمله باد و برد قدر حیرتین با شناس	مستحق ماند و بی صیب و کو دکان ترا غلغله ای بر کشید ز درد و دل با و برگزید از نسیم مشهور سوی تا اهل خیم مگذارد از جفا می خصم نه رسد
---	---	---	---

صفت احراز الاعداء الباعین علیهم ما یستحق به

آوی چون گشت دستیار مرد عاقل بر آن کسی خند غیر را خشی شود و چون من ازین بن خالی نزارم انکه را عمر و عاص پدید نست و اگر بزرگ است باد هر که را خشی شود و بد کرد	هر که را خشی شود و بد کرد دین بدینا بخیره مغرور آن که ازین چپ حال بود پس تو گوئی ز بد پیر ستحق عذاب و فقر است من خیم دوت و از شرم و زید از خشمی بجان میر حسین	هر چه خواهی بکن کاشی کزین خوشی با بر سپند که فردن بود خوش افکار کزین زینر کسم دلا دارم یا زین عاص پدید میر که فردر کند به نیکی باد مستحق عقده گشت بر گردن	زندان کس چه دوزخ و بهشت نکت نیک و در بری کوشت سینا زاری این خالی بود عمر و عاص پدید پیر بیر و بد و خالی و بد و بد ازان قبیله بنم بعد بعد سعد بن اران تاسست الم و یار
--	---	---	--

ذکر فی فضیلت امام الاعظم مفتاح الشریعہ و صراج الالامہ و
کنوز الزلیعہ منہج الدین المبنویہ ابو حسیقہ نعمان بن ثابت
رضی اللہ تعالیٰ عنہ

<p>محمد باقر بن موسیٰ برادرین بر حسیقہ کوئے محبوبت نہاد و اندر جان حلقہ خود از عبد ال فرق مستحق خلق و تحسین کردار تم و چون دل فقنا پیدا شاه شایان غیبت فرست نعت خواند شیخ نعمان بود از دل قتاب روشن پاک تجلی جو باد شمس چرخ کشت از یکر عقل تائیان همچو خرقہ صوفی در ره او چرخ و دل مصطفی یا ز کشتہ جبرائیل ملاوت سیر مد علم تو باد حکمت خردش چون گوئی ویر و جان همد اور اصول پاکان کرد ابن و دین گرفته آن کشمیر سخت در جان سراپا بود گوشت زبانه و شستہ اصول</p>	<p>همد نور گرفته اندر قیام آفتاب سپهر سرور همد از یکر عقل جہان رونگا ز شمس بلک مستغرق آسمان ای شمع بی دیدار دل او چون سحر و شیار کرده توفیق با شہادہ خوش بخت چل و فرہ نعمان بود می کند بر و شیب دعا و فکر دل ہی گوئی از یکر عقل دیدہ بی و سلا حاکم و نقل در ره بر حسیقہ کوئے یا ز پای جہان قوت صبح صدق و در صفای قدوس چون کشید از و کبر و ملت بخت او چون بہار و میر راہ دین بر خلائق نہان ہر کس از خود گرفته رنجش نہ بر فرق و غیب بود خدا از علم او روان رسول</p>	<p>خلق و دین نہ ہند سرگردان ہستی و او با سلمات علم و علم شمس بلکین بود چون بی کار کرد و او نمود سرخ عشق بی ثبات او بخت صدق و رحمت حق لوح محفوظ شمس احمد بود در شمس سحر است بود بچ سر و ہری جو نام پدر وستہ از چارہ گاہ نگد لان باوشان بریر است او از جہان برگزینہ سہم ہوا نوشٹان چون قباہی و نہار ماندہ حیران جو گوئی و مطہار دل و جانش علم و فضل و تقوی بود و روزی نہشتہ و تحسین قدر وزیر و ن عارض عقیدہ عام و دیگر و از جہان و رنگ ہمد انگنام بود و از رنگ تا چرخ و سیر جہان بر تاخت</p>	<p>دین جو گشت از یکر عقل ہمد با زراہی نہان پیشو ای الیہ دین بود چون پرور رسول ثابت شمس راہ و دین قیامت او بودہ و زری کشید از یکر بخت او خود سحر و شیار در واقعیت و در واقعیت بود کرده و در شہادہ فتح و ظفر یا و دوران آن بد عملان از یکر عقل و ہدایت او کردم جو شمس از شتاب و نور با و نہر کمال کسب بار خلق پیشی از طریق صوفی دادہ او را سحر و دولت و ک نقش ستی و خط او و جہاد از و دین شمس و شمس اسلام ہر گرفت از فضل ملک علم او کردہ جہاد و رنگ از ان نعمان و ہی آسمان بر تاخت</p>
---	---	--	--

برای کسی که گفت خواب دعا را اقامت و دالون عیال بر و نفس را آورد و سلام با و چشم کین بر او سلام

في فضيلة امام العالم العامل الكامل مفتاح شريعة ابن عم الجني
محمد بن ادریس اشافعی الطلیبی رضی اللہ تعالیٰ عنہ

چون تو فرشت چرخ وین شد
 ز نهال کجای اندر دیده وین
 اصل او در قعر اعد و میان
 مصطفی گفت او شنیده وین
 از بی طایبان نور بقین
 کرده شاه گردی حدیث بن
 بود او هر کجاست اندر
 در تریج ز خلق و خلق صبر
 کام کش عمر دم نیتیار
 هست کوه ز بهر شمع و تیار
 چون بهار است بر شرفین
 یافته عله صفای مصاف
 از غر و سپهر مومن فلان
 که چرخ کسیرم بگویم رست
 آنکه ناز و جود و صفی و دهر
 که پراکنده ز روش نداشتار
 طالع او شد خزینه اسرار
 ظاهر هر شاهش بد بر بر
 میل طاعت بر یک کینه عظم
 زانمانی که از تو فرشت بود

که وی بنجو ماه مصطفی
 راه وین از دام مصطفی
 فرخ نسل سنان عهد تاق
 زان نو در شمع او بر بال
 خوشترن وقت کرده بر دواز
 عاشق بر کف پریش و می
 خلق و چون بهار خندان بود
 با تریج ز غم و طمش وین
 ناز و خوش چو روزگار بهار
 دست او چو زبر کوش بهار
 نصف و خوب روی خوش بهار
 دست طمش بکاک و دنیا با
 وز عمر در زمانه امین تن
 که سخا و درت بهمان رست
 کرده نعمت مر آردا قدر
 سنت مصطفی از روش نداشتار
 در سر او ز روش نداشتار
 ظاهر عاقلش مفسر شد
 است نذر و رسته عظم
 پیشی سر فر از پیش بود

از پس پادشاهین زودیر کرد
 درس وین با شتابانی کرد
 شش بار سولی پوخته
 ناصرت پیمبر او خواند
 هشتاد وین فرقه شمع و کار
 را کبان از شش سپهر سر
 شمع پاکت خدای انجامد
 شش از حق بهانه بر ستد
 بر کز زور و دل و دلیل بود
 شش بر و نقد و شنید
 دل فک جبار کوه زبر و در
 با خود فرخ خوشین بهار
 بنده او شد و نصیب و شریف
 بود و راه ویران نام سخن
 دین مر از زخوب گفتار شش
 هر چه شدی که مصطفی بر گفت
 گاه تدریس گاه شرح علم
 و عطف عقل حافظ شریعت
 صورتش عین و علم و نور
 دین زو یافت نیت و نیت

آفتاب زمانه دوی نمود
 صد رخت محمد و ریس
 او شش از فضل و کسبه
 با خود شش افتاد نا ماند
 خفتش فتنه خوشترن کند
 هر مان ز شش مفسر نفس
 و مهر اقباع و ماست
 جود و بار و با یک در عهد
 هر جا کوشش بر نیل بود
 نه سب او در دست و پاکیزه
 کل نعمت شمع و بر وین
 در ده شمع خوشین در بهار
 عالم و عارف و مدح و عین
 که نامت در کسبه و مطلق
 همه عالم رسیده از نادر
 شش او داد و علم و نیت
 حاکم او بود و عاقل محکوم
 محرم حق و محرم ناول
 زانکه کس باک نداشت بود
 و رخت متفی شد در نیت

طه طهرت امام جری سیدان لایحک که در بزم و زنده نیالی و آفرین

علم دین تا حد سید بن طاووس	جبل از اسلام برگزیده فضا	بیت علم او بر بیت شد	طالب علم باید غنیمت شد
فصل فی مناقب ارضی الله تعالی عنه			
<p>هر دو همراه راه دین بودند آن کی زینت محفل آن امام مدرّس زاهد آن شده حکم شرع را عالم مستند است دیده و جان آن فرشی یا فصل دین گوش هر دو دیو دمنده جهاد تو هر دو در راه دین خوش چراغ ماه جاه ابو حنیفه بنافت هر دو هنر کی بدوق و فرج هر دو در اول شریع خاکی هر دو آن چو جان دل خلیل آن بدل شمع نجبت الوسی آن بر از نور کرده خانه دین مسکین غذا او به جان کسی اندر طریق دین کافه مرد را آن بفرشته کرده پنهان کند بدو نه تو کم تو که باشی بگوهر ایشان کم کن این گفت گو ز به خدا گر کسی خسته آمد و بدخواه تو که کین ابدین بدل کردی</p>	<p>هر دو هم کاسه یقین بودند وین دگر یافته ز علم محفل و آن دگر بادیات عالم وین شده علم محض را عالم مستند است عقل ایمان این بهمت فقیه و ان مونس آسمان و ستاره نبوس هر دو در راه دین چو گلشن میوه شش فرنگ شست پاش کافری ای خوابه با هو کجا هر دو در شریع صادق بود جان بدل دل بجان که بود وین چراغ محبت الوسی دین مبارک است بنور یقین زهد آن ثبات ایمان شافعی در دجل بر افشانی طفل را این بلطف پر ورده نیست در دین دینی تو درین چرخشاسی تو در بر ایشان کنک شمس ساحتی و در زحمت شافعی را درین میان گناه پس چه دانی حدیث بگردد</p>	<p>آن کی پیشه ای راه صواب آن کی آفتاب نور افراشته آن بفرقه نهاد و فرقه خوشتر آن بحجت گرفته سده بایه بدعت از رخ قمر او بر لب هر دو دیو دمنده و ارثان رسول هر دو اندر سر ای است حق هر دو در راه دین وکیل گواه زهره شافعی چو جان شد کثرش از سخن شناس که دین این بحجت چرخ دین رسول آن کی آفتاب محفل صدر آن ز سبیل قابل اسرار قمر او کرده قمر کفر خراب محبت است و خج و وفا نسبت است دیده و جان تو که اندر خلافت هر دو بر نه توجه دانی که جوینده که بود کاشف خیمت تو فرشت نوبه پیوده گشته مشغول در خری آستانه ای و زرد دست وین از روی جلال</p>	<p>وین دگر مستند اجماع جواب وین دگر بر نه ای دین شد وین از نهاد و کرده سده خوشتر وین نسبت بسببه میرایه بدعت از رخ قمر او بر لب علم ایشان کرده بد رسول قبول کرده پید از علم علمت حق هر دو در شریع زهره و ماه خرد او را ز دل تبار شد دیده کافر نسبت بدین که شنید و آن نسبت جمال آل قبول وین دگر بدلیلک شوب قدر وین ز اخبار قابل خیال لفظ این دو در دین است لکته است لایح و لایق سنت است عقل و ایمان از بد و نیک هر دو متن چرخ چرخشاسی که شافعی شنود دفع محبت تو فرغان شست پیش ما در سجای عقل قبول او بر خویش چو نوزد بیز و ایشیت پای خزن</p>

بیمه نیک اعلیٰ حکومت تو	بد توئی و آن کی حکومت تو	از برای قبول عامه متناز	بخیر دار خبر و مهر و میا ز
بهرستی خراب شمع سپر	بلی که برین دوزخا و محشر	از برای شایسته شمع کمن	دو پایا به راه مایه خلق فزن
قامت نشه و دوزخ بد شو	که چرا قامت سیکه گوشت	سگ کین از غلبه بدون تو	سگ بزرین بل میا مجاز
تو شانی بنای ای ایشان	نیمه زن و غیره و در نشان	ایسلا عین که ای بی نرو	شاید از کم ترند چه بسله
تجربه با بیل ناکی آو بر سه	رنگ او با رنگی آو بر سه	عزت از کوی عقل رفت رو	در غم آنکه این چه با آن چون
چه و چون آت حد و است	سنگ پوشیده و در قادت	سخن از کوی عقل با غیبت	درست غیبش پرفت
دیو در دم از چندین دور است	خزیمه در شسته و در است	قامت آن و در تنجی است	که چه نسبت قامت با شکر
توبه آورده و دست بر جهان	که چرا دست می بر آرد آل	آن دو تا کرده باز قامت	که چرا قامت فلان کین است
مسدود کرده آت جنگ	و بر چوخت گرفته اندر جنگ	بچه ای از برای بدین بده	تو بدین خنثی و بیست و در
که کند جلوه غفران	قدس لا هوت بدی و در	دور و در است سالی از شایه	بچه زنا شای از لاسه
	و تو ندیم و بی زبانه و در	عیسای رطوبت و در	

الفضل فی اثبات طریقه الحقیقه و الشافعیه

تو چه سخن انی و چه او بد	در پی ماسه کار کرده محمل	خبر او و چه سخنز دین	شافعی آن چه نیست
که تر از پوشیده و بد و بد	او سوی دین بخیر نشسته	شافعی که سوی تو بگوشه	بسی و خدا و بد و بد
هر دو و غنیه باطل و بد	باطل غنیه باطل و بد	ورنه و در باغ هر دو و غنیه	سنبیل و بد و بد
سوی روی و غنیه	آدم بند دوم و در شتم	صورت عقل بند و بد	جامه و بد و بد
آتش وی تو چو خاک است	آب دی تو در آن چه با در	چون ترش و بامی بی نیست	این غرمت بر اهل و بد
همه از آت این دو و در	نازه و تر چو روزه پر با و	از بد و بد و بد و بد	چون بد و بد و بد
هر که آتش عقل کور بود	نیو و آدمی ستور بود	مرد باید که عیب خود بند	برده زور و غنیه و بد
تو از شب و غنیه	نه از ماسه بل جهان یاسه	زین هر قابلیت و بد	کار کن کار بگذر از گفتار
گر تر از آت این دو و در	در داید که در و در	وین طلب کن گشت و بد	که کلید و دولت و بد
آن شمش وی کرده بر	که زود و بد و بد	تا هم قبل من نکو نشو	ورنه که گوشت و بد
منده ام بنده و در	استوم قول تو و در	بر من و در و بد	بدر و بد و بد
بر صیفه ترا چه نیست	خوشی تو ای و در	سرو و در و بد	خواجه ام و بد

گر نہ مدد کئے بر من کین از پی خاکسری نکند	و چنین بچے مکن دروین خو عابد سو گرے نکند	مده از دست پیش بوت کور گفت قسم نصحت دروین	از پی بانگ عاسیان لایزال گر بجای در بندی نو دوم ازیز
ایسی ہو اگر نہ زیر باد ترا من نمودم ترا طریق تجارت	یا چنین باد یا چکار ترا در خواہی برو تیرا مات	از برای سگان گرگان را گر ز من سببی تو نیرد پیر	ای چمنیا لگو ز رگان را تو در یو تو زمین روی گیر
بک جہان نہ زیر این فلک چون رہی نہ فرشتہ فلک	کام پر زہر و خاندہ بر تریاک چون ملک بی زہر شود فلک	تہ نراک بلکہ شورہ خاک ہر شہر و ہم تا بیا ہم	ندان چہ پی بر بند و مہاک اند خواجه ام چون غلام لب لہم
سن اگر جمع گر بہشت نام کوہ کار بہشت قریش تیر خوا	ہر چہ بہشت از آن ایشام مرد با ذوق انظار بچون آب	غریب حضرت بنی دہی آ نہر بکن ز ملک ملک جہا	در کمان خلاق گفتن نیست زاد راہ از جلال حق سبحا
زاد راہ تو دانکہ تیر بہشت چون زلا حول تو ترسد دیو	تر آنکہ تیر بہشت تو بہشت چون زلا حول تو ترسد دیو	در جہانی کہ طبع بر کاہست نیت سہو لایہ تر و خدیو	دیو لا حول گوی سہا تر زاد راہ از جلال حق سبحا

التمثيل في راسخه المکر لیت من غلبت راجع السیلم

تو تو حیدر کے رسی جو رہ لیک سببی تو تو رہ کرد	ما زده کام درہ تجربہ گندہ ولی طارہ چون مرد	دیوین انکے ز تو رہ گفت روزی میر خود رہا رہ	کز تو کشف ملصیت نہ رہ کز رغبت مکن تو تو رہ جو رہ
کاشکی بہشت بدادی کند و شہسی زہر احمات کرد	ما بہشت رشہ سی چون بند گندہ گشتی میان حج سفینہ	ایچ جیسے نہشت ندان غالت دگر نہ گیسر	ہر کسی مہر غلبہ شہست نزدی ز رفیق چچ نفس
بہشت سہل بیان کمر ایہ چون نگونی سہینہ نام رہ	نخورد کمران مرد وہیہ رستی از لہر و فونیک کار رہ	گفت کم کن سیک کار رہ در بکوی ماندہ اندر رہ	چون در آہ شہرہ یافتہ رہ بشنو این بند و جہرہ باد رہ

التمثيل في الجاہدہ

مہمہ از راہ لطیف بیخبر نہ مہمہ دیوان آدمی رو نہ	آوے صورت نہ یک سر نہ مہمہ خولان بید رہ یو نہ	مکتب شہرہ از اندر نہ ہوز سنے دیو بہشت بید او نہ	بدر عقل مار سیدہ ہوز تو ز بیدار ویش جہا نہ
مہمہ ز آواز خود بید رہ نہ مہمہ در راہ آن جہا نہ	از ہم آواز خوشی گیر نہ بندہ نصفت خورد رہ جو ستور	مہمہ بر اکل و بر جہا نہ مہمہ گشتہ نقابہ سیم دہ نہ	از شان کردہ سال مر نہ ایک نقش خدای بل جہا نہ
مہمہ خوکار از دست بید رہ نہ از ندکی شان تیر نہ	مہمہ فرزند بکری جو نہ نہرگ از ان کسان جہا نہ	نجدای از شہرہ نہ چون بکیر شہر تازا نہ	بی نصیب ز جہا نہ رخہ دار رہ جو شہر نہ

همه جوانای که تنه میکنند در اتفاق قیامت و کبیر	همه قلب شکر میزند در گشته بیغمید و بیسیر چرخ نامافته ز نفوس قمر	داده فتوی بخون ابل ویر مال پیام دشته بجلال تسی از آب مانده بچوشتو	از سر جبل و دوس و اسر کبیر خورده اموال جوهر و پنهال
---	---	---	--

التمشیل فی الاجتماع و طلب التقوی

عید شد احد یار رسول آن زمانی که جبرئیل ابراز نیک و بد و او در بر نشاند رفت و رفته برون نایب حسب شایسته بخت اندر حد جهد آن کرد و باید ملامت مگر از شمع چار و ساقم الذین انقروا دست سباحت راه نقوی رویم و شیرینیم	کرده بودی دس رسول قبول آیت آورد بر رسول گزین خواه خوشدل باشی خواه ناخواه عوض آید چشم خون آمد مرد و کار و عقل باید کرد گو گنم عاجزی ز کوه احد تا در تنفس چو روی نگردم زنده و دانش اگر جاز هست که زیار آن نیز بزم بشیم	بر سینه ضوقی محبت دشت که بود است ترانا چار چون شنید بدین جبهه عید زن در گفت خیر بر رخ مرگفتا چو بدین شنیدم من که ضعیف است هر امر کسب آیه آمد و اگر که یافت فروغ تلفت بی نقوی اگر انبیا ایم کا که بی نقویست در راه دشت	لیکن آن شمس فرد گشت بر چشم مجید را بگذاشت تلفت افتاد کار در فرشت تخمنا می اگر گشته بد و حق از خوشین بر بزم من هست دو و بیست و یک آن که اهل بیت است حق راه نقوی مگر بیست و یک آویخته است و یو بیست
---	--	---	---

التمشیل لبوال موسی علیه السلام عن حضرت رب التقوی

در مشایب یا خدا موسی گفت از خلقهای من از خودی خوشتر از من و ایمان کننده من مدشای چون میاز کومت تا ترسان و حیل قوی کند چیت بالا چو نقطه جا به هر ششان دیر ای بفر باد قصه کرده چو میاز و دلائل	گفت با کردگار یا موسی نیست کمتر عالم از تقوی و زبیری از اجل مگور تر یشتر در پروای خوشتر تا پایان چو سنگری سپید عقل را عاشق قوی کرد سنگ سیدان چو قطب راه بانچون گوش کرد از راه بخین همگان و ستمخان	از هر آنچه آخری از هر کون سر راهی بدین تقوی پرده بر دیده بسته کین هم چون از کتاب مکتوب از یمین و بیوگان و بار زمین که در کفان پر دانی گشته با هر دو احوال زدن شکر از فشان شده ضحاک از بی صید جاهل و عامه	حسب بهتر از خلقها و کون شفق شاه خنده الما و سبت کینه در سینه گشته کین هم فرز اسوی چو شمس از شمس کرده و الم بطونان بر بار چون که در و دال اندر دال سستی ساطع و مله زدن چوین از و شمس و سماک ساخته شمع و صدی و دشت
--	---	--	--

بسیار باب گرفت مخلوق از همه جای خوشی رسد آنکه در گشتی است در دنیا می نماند که است در رفتن نویشتار غرض شب و روز غم خود خور و دیگران نشیر	از بی مال خلق در عرض تو همه بویست فروشن نامیست نظرش کز بود جو یا پس ساحل آلوده است از آفتون لیک معلوم تو در گشت همنو توبه خوشین نه در پیش ما بولی آفتاب نامیست	کرم کابل و درم مایل شکت بچو مرد و گشتی است فن چرا آیدش بخیر جهان مرد دنیا پرست از گشت در نگه خواهد در گریبان علم داری علی بسود و زنی در چه آنجای حسد نبرد	جهان این خوشی نشان عالم ز آن آفتاب و شمشیر ساکن است خلعت رون بچو کودک نیست ناست تا بجا مانده است است سوی یک برف و درخت
--	--	---	---

المشیل فی نظر السور و احوال الدنیا و صحابه

آن شنیدی که در گریه باجای دعا شد مفر با گنگا نیست راه رضا جز یک اعدو نماند یا عیسی تا تو بودی یگانه کردی هم بران بجای کان فرودید تا طرافت دیو بر چشم دور کردم ز خوشین کردی دست بر کردم و زود تیر در جهشت زود سیخ پدید هر که ابرگزید بر دشمن نظره کان نیاید تنگ	خو است با دآن بخت موی گشت عیسی ز آن سبب نبرد اشنو از گناه کار دعا جهان با باو جانش اقلید نامه خوشین سید کردی طع از جان خوشی پریدم چشم کردم خاک و بوی چشم تا نام میان چشم آله عیسی از غضب کنان که میدید ابر باران گرفت میباید بر زمانه دست فرمایش تا نیایی تو از زمانه خطر سینه است از بهام و یوز	رفت با قوم خود پستقا تا که آمدند که مجرم را با گشتند جلد آن آلوده گفت عیسی چرا زنی تو گفت روزی همی برگردی قدم از چشم بکنم من آنچه از من نصیب شیطان بود گفت عیسی بگوئی دعا دست بر کردم و دهن زود از چپ دست سیدمان زجا گهر تو فرمان خیر می توانا هر که او نگر و دنیا نیست نیر نظر کان بچو اندر زود	کرد هر کس غر خوشی دعا از میان کن برون که کرم را که جهان بود از آن گریه پست چون دیگران غفلی تو سوی نامحرمی ز دم نظر تا برین چشم بکنم من لشتم اردو و ابرمان بود که فونی در زمانه یاد خدا بود و روان ز فعل او نشنود رو دماره گرفت از چپ دست بیدی بر زمانه چون شایان تا شد بر خد و غم زمانه است
---	--	--	--

المشیل

زنیته از حد جمال دین باشد هر که روی دل بکان باشد زنیته از حد جمال دین باشد هر که روی دل بکان باشد	زنیته از حد جمال دین باشد هر که روی دل بکان باشد زنیته از حد جمال دین باشد هر که روی دل بکان باشد	زنیته از حد جمال دین باشد هر که روی دل بکان باشد زنیته از حد جمال دین باشد هر که روی دل بکان باشد	زنیته از حد جمال دین باشد هر که روی دل بکان باشد زنیته از حد جمال دین باشد هر که روی دل بکان باشد
--	--	--	--

ہر کہ کہنوں درین کاوین گنج	ازین بی تباہی تباہی روسے	چون قباست جو آید از گوشہ	روی شہد نقافا رنوسیر
مرد گر خاک و آب دار دعا	ہو بر شہید شش دار	ز آنکہ در جان بوسہ سبک	رفتی از خاک ست و تری آ
کہ تو اندر جهان بستان	ہر کہ ازین ست غمان	مسلیمان رفت و دل غیر زد	و ایہ بیمار و بچہ شیر زده
	ہر کہ از زندگے بخیل بود	چون میر و رشک دلیل بود	

حکایت سینہ الربا و احراز عن الحارم

گفت مردی با بیلی راک	با یکی بد فعال غمازے	مرد او پیش پیش ہر او پیش	رو از آنمزد کرد و بیکس فاش
تیر گشت ابلہ از میان غار	گفت با مرد و کان بد ساز	سازن کاش کروی کما	ہیچ آوای تیک برسند
دل سن قصد کرد باو آشور	انگم و سرای نوشیون	تو چہ دافم لشیست درم	ماتنی ہفتاد و نیر دافم
صلن این رخ تو نمک دافم	تبی سیت بوجہ گنارم	بی سبب مر مر ایاز روسے	انچہ تاگردنے بود کردے
بکافات آن شوم مشور	تا کہ از سر و کنی تو فتنو	زنت ناگہ براہ و زنتے فرد	مرد غار گشت کاش بد
مرد غار گشت شد ناگاہ	کار ازہ خشم گشت تباہ	باوشہ مرد و سبک بگفت	فوض کی گشت بیت گشت
بی سبب گشت شد بخیر و د	ز آنکہ تا گردنی بخیل کبرد	گفت و دی بکفر صادق	حیلہ جوی ارمادہ فاسق
کہ خرا می ربا دیہ قصہ د	گفت زبیر کہ مانع جو د	زان رباوہ تیر زبیر گشت	کہنہ مردت بہر آن تباہ گشت
وقت را اگر چہ از غرض است	باند او رسول و رحمت	کہ گشت بہت با خویش گشت	بشنو از حق کہ بخیل گشت
انکہ اندک چرخ گشت فر	برود چنگ و بخون تر بنے	حرص دنیا تر چنان کرد گشت	کہ خدا اولت بیا در دست
سیم دار در چنان شوق	کہ ترسی تو از خدا و رسول	کہ صد بیت بخوانی از تحریم	انکہ ناید ترا کہ باید سیم
یوم بھی سخوانی از قرآن	وای بر جان ابلہ و نادان	آن شنیدی ز رفت مرد و کور	آوی صوت و بخیل ستور
زنت روزی ہی ہی گریاہ	مانہ نما و دون گرما بہ	سوننی تیریز گر نہ چنگ	کہ روزی غایبمانی بخون گشت
سونن اندر خلا ندو جایہ	آنجان طلیت کو بیہ مایہ	ہر زمان گشتی ای غی غی غور	سہم اندر عیان غم بونو
مرد ازین غنا و غم فرج آ	و خنچن بختنم نما نذر آ	سون تیر غایہ نازک	بر نام بخیل خوش سبک
کہ مردی در آن پانہ گاہ	گشتن ان بیلی کو آگاہ	گفتش ای ابلہ کہ می کندے	ای تر اسال نہ بخیل کندے
سونن از بہت فکین و ریش	کہ ازین چل جان تو خستے	تو ز دنیا جان چنان مائے	کان چنان کو روزی فرمائے
دست از وی ار تا کہ بہر	خیرہ در کار خوشی ہی ستے	کہ بیا از خود دل بید از بے	کہ دو دست از دل بید از بے
می سخوانی جہان لیا بقیہ	ای ہمہ قول تو بخیل چن ب	ای ہمہ قول تو نقافا درو	بیش نی تو کرون اندر بونو

یہ قصہ الیہ
کہنہ مردت بہر آن تباہ گشت
بشنو از حق کہ بخیل گشت
کہ خدا اولت بیا در دست
انکہ ناید ترا کہ باید سیم
آوی صوت و بخیل ستور
کہ روزی غایبمانی بخون گشت
سہم اندر عیان غم بونو
بر نام بخیل خوش سبک
ای تر اسال نہ بخیل کندے
کان چنان کو روزی فرمائے
کہ دو دست از دل بید از بے
بیش نی تو کرون اندر بونو

خداک آن کر خدایت بدست
کہ چہ ایاجنین قد و قامت
و او شش است بر جہان گفت ایڑ
در و کست مر مر اگر کست
ہر کر ادر آہمید نبود
در رہ از آہمید کاہمت
بجہ از ایلہ و خضر و شمس
را ان ہر چہ مر چہ مطلب
بہر پاسن شش بار بر سر گنج
در و مر چہ لیل را فرمان
چون کہ بستہ سوزنے دینہ
بہر زہ دلق سوزنیت اورا
بلوی دینی ہے دہن بن نر
سوزنی بر و را چو ران گشت
ای جو افر دینہ بن ہندیر
ورہ یا خاک شہرہ کردی ران
را نہ کہ دنیا ہے بر خورہ
ساعتی چون فرت خوئی گشت
باعتی خفت و در و سید
جا بگاہی کہ عصمت عیسی
یا من خستہ کلفت ارچہ کنت
ملکت من نصیب چون گیری
گفت کہینک را کہ بانشست
گفت تو درستی و مر ادر
ناجہ بن ملامی نو دنیا را

حب و نیا بسوی دل بگذاشت
کو دی را ہی کنت طاعت
سرخ شدستم چنین بتای در و
گشتہ ام من تلای در و
مر و را ان جہان خبر بود
بل نگہبان بودند ہر بہت
تہا میر شہرہ بلخ و خیمہ
نوشہ جوی از بی خود و کرب
نزدی آنکہ و از دوسے فسخ
خالق کرد گا بہر دو جہان
بر زہ دلق او بہر سید نہ
نیست ازین شش بنی دنیا
چرم چارم و را بود سکر
بکا شہرہ لیت قل گشت
دل نو دنیا و بنیش کہیں
راہ عقی زہ را ہل سید
ہست چون بت سید دل نہ
بسوی خواہکہ شتاب گرفت
دیدہ پس ادر ان ہنجا ر
مر تازی در ان کان پادشہ
در بر ہم فقرت ارچہ کنت
تو بصیبت ہر از بلون گیرے
نہ دنیا ست چون کہ بخت
ہر دو از زہر بر ماندے
کی تو بتی بدید رہے را

آن یکی خیزہ ز شہری کہ سید
ہیکلت پیش گرفت گا طاعت
من زین کوکد ارچہ خیرم
مر مر ادر عشق را بہرست
گرچہ حاجی من ساکت موت
پوست عالم بہر اکتوت
لا جرم دید بادت ناچار
گر خود از بہر آب و نان بود
روح را چون بر در وچہ این
کہ بچو زود مر و اہمید جا
حکایت گفتہ خالق مائے
ندا آمد بر وزب روف
گر نہ این نو شش بیکہ راہ
باز ماند از کان قرب جلال
نامر فیدان سرای سے
نہر قائل شناسن بنی را
در تر خواندہم کہ روح خدا
سنگے افتادہ بود شش
گفتش ای اندہہ سہ لکون
گفتہ بر من فوجت اور و
حمد و نیا ہمہ سہ ہستی
گفت بر تو خجرت آورم
عیسے آن سنگ سہ لکہ شد
با تو زین من رہا شد کار
روز دنیا طبع بہر مایہ

کہ مر اور چنان مسخر دید
کو دکان ابھی کنت مطوع
رہنہ را و رسن ہستہ نگر م
تشر عشق مولس جگر شت
بہل علم اورہ افروست
وزد روشن شش لکہ شد
اندہ بن ہا ریا علیا کہ سید
خمرہ جہان گاہیان بود
چہ چارم فرو زو زین
گرچہ دار و ذات و نیا
بر ہندہ حالما تو اناسے
کہ کندی شش در ان کان فوج
بر سیدی تر بر عشق آلہ
سوزنی گشت روح را بولہا
بہر در و غر و ہا بر سے
رو تو باز نہر از عجبے را
شہر بصر شہی برون ناگا
خواب گشت جنت خوش شت
بیکار آمدی بر ہم نظون
در سر ایم نعرے کر دے
جای تو نیست بکابانی
قصد ملک بلو کہ کنتہ کرم
خفتن آہمید بکشد
ملکت من بروین بکذا را
گر و تر او تو خاک خیمہ

نماک پرست برنگد زجاو است	مردی بی پرست باد است
--------------------------	----------------------

اندر ترک دنیا گوید

دل بی خورجوی گل بهار	باش تا بر دوزخ ز کور تو خوار	ای جزو غرق شویم گردن خوار	از ره آب رفت در آبش
چو کنی در میان برنج و غار	کار آبی که آتش آرد تار	زان چنان خون کما زنگنه زار	پس تا بوی غم بر انگیزند
که زنده شوی گزیده شو	از لکله شسته چه زنده شو	عشق ببردن بر دوزخ زار	بجو دی را به ان زنجیر
چون نشیران بگرد خود خور	بجو دو باه خون زنجیر خور	آنکه دار خرد خود خوار	و آنکه باشد خرمین نوید گل
با فردیل سوی دل چه کنی	سپهر خاک برگ گل نیکنی	چون نداری برانی اندر	کش خرد از دست خوش نه
از می پوش برنگدین دل	نماهستی و خانه پر کمال	بد بود خود ادرین بازدار	و اندرین گاشین در برین کار
بیتجه خالی و شهر دیر ماقم	شرع ختم و دینم نامحرم	گوی بدند و دین است و پیر	تو دو کوه و کوهنا خور
ای ز کیمی نذر که بودن	دست گرفت زادی بودن	اندرین دار برین شور و شب	انندان بر رخسار ایام و شب
همچو ماهی و لبک ماهی نه	در رخ خور دی و لبک ماهی نه	خورون با ده گانه برین سنگ	بایش نیست و رخ خور پند
ز ناله و ضیعت و بارگران	منزلت مشکلاخ و تو جیران	خانه تار و جیرانم روشن	با دم مر تو با ده خانه شکن
سیکس مغز دای محکم نه	مال هم دست یا محرم نه	زاده مره ساخت زور بر دست	تا نماند قدم بجای سخت
آفرین کن کسوت از خانه	خاوات جای است و چکانه	مر ترا اندرین سفر زنگنه	بشد اندر خیال خانه کانه
شب سر خراب و زور خور	چکنه که بر دین و ملک خور	تو بوی شاد و آدم اندر بند	بیت به هر زلف فرزند
گر چه شادی نمائی دل آو	کیم گم شده و سون آو	گو به برین خاکه ان و بران	کیم لاغر کنست تن فر
داند آنکوش و درگ باشد	که میان بیت و نیک باشد	مرد فرخ و چوچ کام برقت	و رفت غمش و نپار بجفت
تو بخت حساب ندو گیر	چون بنشیندی جای نشیگیر	رهی امن بود ان و سیر	عظمه و نوبی گرفت و سیر
نست پنهان برگرفته شود	در اخلاق عقل نموده شود	کز نیت عابله در راه	کام در نه حد نیت و نوبی

الباب الرابع فی صفت العقل ذکر العقل اوجب قال ابنی
علیه السلام اول یا خلق الله العقل سلطان الخلق و برهان الخو

هست بر لوح و نیت	نی و عقل جان است و نیت	حسب ما به دولت و دست	گاه به نشید و گم و نیت
------------------	------------------------	----------------------	------------------------

عقل ہر جا یک عقلی تر بسر	عقل در راه دین لیل تو سر	عقل مقول و عاقل این یک	عقل مقول و عاقل این یک
نیچ جس را غلام او کرد	عقل خیال نام او کرده	کو تکریدی بری او ترسید	کو تکریدی بری او ترسید
خوشتر بدیناں ترس خوردند	هر چه در بر چرخ نیک و بدند	عقل نفس نفس بران	عقل نفس نفس بران
خشم عقل اوست آخرین	از برای صلح او دست و پا	سبب است در پیشگاه	سبب است در پیشگاه
حرف و آواز و در و در و دم	هر کی انقش عقل بر دوشم	آنچه بود و آنچه نیست آنچیز	آنچه بود و آنچه نیست آنچیز
نفس را علم بخش باز می ده	جسم را جان پر رزائی ده	هم بر دل است و هم گشت	هم بر دل است و هم گشت
که بیدار بر بند پوشش آید	علت و بهم و فهم و پوشش آید	مغرب او خدای غر و دل	مغرب او خدای غر و دل
بس کو بچرخین کن کن کن	کن کن در بزر در و زان	نفس کلی در اسباب جزیر	نفس کلی در اسباب جزیر
فقتل او در وفا سفید شو	فیض او در وفا سفید شو	ذات او را در الا قرب	ذات او را در الا قرب
کز فی نفس کم زنده فو نفس	جو زنده فو نفس باید و بس	فضل او تقسیم صافی جو	فضل او تقسیم صافی جو
یا توحید عالم او لی	یا تائید ترس و او لی	بیشتر میل او بودید و کس	بیشتر میل او بودید و کس
سجده خدایتش پیش است	بر جو در پیش پیش است	لیک او را ستای غرضند	لیک او را ستای غرضند
زانکه زاده او بر از عباد	انس از پیش پر زما و	هر کجا آن باشد این بود	هر کجا آن باشد این بود
آنکه سایه خدای گوید او	عقل سلطان قادر تو شود	از انزل تا پادشاهین باشد	از انزل تا پادشاهین باشد
سایه اختیار کے باشد	سایه پر بند و او کی باشد	سایه از انزل کی جدا باشد	سایه از انزل کی جدا باشد
تخشش هم تر تر تر تر	عقل تاپیش گوی تر تر	هر کجا امر عقل دار و	هر کجا امر عقل دار و
بر تر تر تر تر تر تر	عقل بر تر تر تر تر تر	آن چند در دست و در دست	آن چند در دست و در دست
نمود و جو تر تر تر تر	عقل از عقلیله با تر تر	از فرخی پویشش و دود	از فرخی پویشش و دود
خدا حق سرای آدم را	خدا خدا خدا عالم را	بر ملک و پیر و پادشاه	بر ملک و پیر و پادشاه
باز اقبال یافت از بی ر	مستقبل بود در بر خند باز	از برای قبول کن تو کن	از برای قبول کن تو کن
و آنکه او را ستای از خود	هر که او را خالفت از خود	در خود و در خود و در خود	در خود و در خود و در خود
نفس گویند در غایت او	نفس و بند و در غایت او	چون تر دین تر بر علیہ گیر	چون تر دین تر بر علیہ گیر
لو کنند در بر و بر تر تر	عقل از اندامی جسمی	مستتر او نه تائید	مستتر او نه تائید
خیر عقل این کی توان و	پاک و در و بر کی توان	از همه چیز با خبر عقل است	از همه چیز با خبر عقل است
و سرای فاد و بر و ملج	یافت غافل تر و فو فو	از همه چیز با خبر او باشد	از همه چیز با خبر او باشد

د او چون خوات از علی واکو تا به انی برستی نبروست جز به نای که ناپسند نیست عقل را ناپسند بود کار خردی بوده اصل در نشیمن انکه او برون ریزد و ناپسند است و انکه کس مای می می ایاز در انکه او بر زمین نزارد پای این همه عقل کما می عاریست عقل ازین کار را که آید تا تر عقل و دیو پس بر کند مر تر عقل وجود نبوده است گرچه اندر زن خنده تعلیم انکه زایشان یکم تر در کار اینکه زین عقلی عقل مرزوست این همه عقل نیست و ناپسند و شش نیز و شش کین بگذر از دهم و نهم و شش عقل نیست خوی نجل و جود عقل دین تر از انکه یار نیست عقل و دین خبری عقلی عقل مردان رسیده نادان خبر ازین نیست عاقل را راجع والی چرخ عقل نیست خرد دایه زیر این کس نیاید	آستی تافته سوی بهکوش که دل بر پشت چشم بنید روی اصول جهان عقل از رویست عقل را با کس و هرزه چکار شست نامی شده شستنی دزد انکه نامشی و انکه بویست بنده بر بر بند بر راه تیار پای بوسه نهاده چیدار گرچه به راه دال برین نیست عقل که قصد دادم بردان کند خوشتر از تو برین چه کند درت بنمود چهره بر سوخت وزیر شادی دل ازین نیست در زمان که دهم است پیدا این عقل استراق افشست از عاقلی عاقل و ست و زور گرچه گشت گشت کینه کسان که غرض ازین نیست است عقل نشناخت بوی پیدا گرسانی نه سرری کار نیست تا نیرد عقل را نیکند شده از نینک و به مظلوم نیست از نیت آخر نه ج عالم شرح از دود چسب خرد نیست کس از عقل باور دار	زور او چون یافت با می عقل ز انکه اندر کار رخا جان هر چه یک است کان بدست عقل خود کار را می نیکند انکه زودی و انکه کس است و انکه از هر جمع رندان و انکه از نیک شیشه پر دار بهست لیس را زین تن کمان این همه در نای خاک سوز نمایند از زویش نشان عقل جای جمال بنما یز کرم کردار و اهل خوشبخت از گل تر نشسته رویانند در سخن کند و در جفا تیرند زین قلاب و کاهین سحر خود بدست تا بیکارست دیو ازین عقل گشت با شرو خردی که دین دلیل بدست در گذر زین شین و دیش عقل دین مر تر از چو پیر کند نفس به عقل تهنی باشد سوی عاقل چو دود و دیش چون همه نیک و دید نیکند نیست اندر مقام حش و رنج عقل نور و نوب چو طوفان	ز نالید ز عقل عاقل ازین پنج حس چار ارکان آن انیست کم شده خرد هر چه آن ناپسند خود کند انکه غماز و انکه ناموسی است کردت نمود زرنده ان و انکه در حق بهر س بازو که حساب نماید آن توان همه عاقل شکل ناک و پنهان تا تو اورا مکان کنی زندان که مرده شود بیابان ز انکه در بند جمل خوشتر اند تیره رویان خبره را یانند همچو بهمان بهمن نیکند راه و دود و شمع و شاعر چو دانه روی و طار تا خرق لغت شد و گور عقل کن که به خود خرد نیست عقل و دین جوی پس بر و پیر بر همه آفریده میرکت لوح به حرف رونقی باشد هر که در نینک و دیش ز انکه به والی خسران کند بر سر گنج به زار شکر گنج پرسه چار سوی حرا جان
--	--	--	--

پیر روی تو به روی گوی گل این خار و آب این سیرت آن لبهست و این گویا نوندانی طریق بنیاد چون زامرد کار روز صفت صفت عاقلان و دیرین با گرد باید که سبب مسا هر که بیز هو افروز خواند بجز در اینست فصل و هنر و بهر آنکه که دانی و حویب دند را به یاد از قرآن	که فلان کون نه یک نشو به ل این نشو عقل آن است سخت این نشو آن سپید تو خرد را در دفع زن و دای شب روی را همان فرولا کنت تو که نیست پیش چرخ کجا به چون کینه خرد بر باد از تو خردنا به بیاده بماند نه آنکه باشد پلاک موز پر هر که ترا بقدر عقل قلوب و بل و المسلات به خود خوان عقل گدازت خور و بوی است	این فلان خوب قایل فلان این یک به سی آن دیگر و معلوم این بهر پدید است گذر از برده اند و عقل بر کز شر مردمان و درونی خرسند زاد و نعلقت و با خرم بر در غیب ز زبان خرد است ز آنکه خود بهر خرد و حیرت مار را چون اهل فرزند است ویل در میان خوشین و دای عقل را چون با فتنه بخوار سنگشست آنکه عقل شکست	این زینش در و آن کینش این بهر خرد و آن جهاد و خور شاه جان القیاس کن در زور دین این است خبر بهر شر به با به و لیک زود و خور بود و در کار عقل و جاهل غم شاه تن جان و شاه جان بر در خانه هر که سبب است بسیار به و چو از رسید که خرد را در دفع زن و دای دزدان خوشی جای او بپسار
---	--	--	---

فیه شرف العقل و کمالات و رفیع در حقیقت و جماله

پیر و نادر جهان طبع جنگی کن پیشه کشان پیر و نادر می گنادر کن این دوت از نادر سپهر و کتا نه آنکه در ده که بویست خرد آمد به شاط جانت عقل و کارگاه کن فیکون سوی باز درین خجسته که کنی نفس نشو کین به است جاهلی کفر عاقله و دین است مشک آن ناست به چهره	نفس گویا نشناخت مه آرد و در پیشان لکما نفس خرد فعل او در وان دوت از نادر سپهر و کتا اقتدر آن را و گدازند و آن خرد آمد به چهره ایمانت از به جلوه قرار سکون رشتی جیتی ز نعلات گاه رشتی عقل عاقبت بهین عجب خوشی و غنیمت گوی آن کین کنت خرد و بهر مانید	زین خفیه شریف طای زین بهر است بعد امر به استند نسب جیست این در حقیقت حق آن دوش به بقدر را بگذر حق از تو قوس برو جا وید حقه حق و درین جهان خرد است در ازل چون مدینه با خود از یکی او به پیش از مدینه خرد از نادر سپهر و کتا کنت از نادر سپهر و کتا کنت از نادر سپهر و کتا	دانه برین نادر و قیاس این دگر بهر نادر است ملت رقت این در و رقت حق این هر دو هم فرو گذار آید از نادر سپهر و کتا سند بهر است و پاندر و کتا اما این بهر گویا بهر چون نادر و خیره نادر سپهر خرد از نادر و خرد بهر است بر نادر از نادر و کتا به از آن کین بهر نادر
---	---	--	--

	از برای سرور و سوسے	تبرای بی بی و درون بے	
--	---------------------	-----------------------	--

فے کمال العقل و جلاله

جای طبعش مرید او بر سبست ز آنکه اندر سوادش از سبست عیان چو در عالم در رنگ آید و اندکش که ازل حق است بس خواب است و یا بچیز در نماندانی تو بر شمشاد نه چون شمشاد گشتی در دریا	ده خوشش سیاه و او شیر مسل و من ابرائی کینز خود از برین نگهش رنگ آید که سلامت لب حل در پاست روی دریا مجویشیت کدو خبر و پیو ده بر منار و درو شهر سباحت و بال در دریا نزد آن دل که صدق در دست	ز آنکه چندی است از آنکه آرد مایه داد از بی در رنگ ترا از بی لبش سلامت و درو دست یامیت بنده و غل فضا آهشمار اگر گشتی دانستی در سباحت گرد به ستاد خبر و پیو ده بر منار و درو شهر سباحت و بال در دریا نزد آن دل که صدق در دست	روشنه آشناس از دل و آرد سه نوی چار رنگ گزین ترا آهپ وین سواد از رنگ گزین ترا بست سبست و درین سبست فرق لغز و درون چار آرد چین من برین نبل بر ستاد سه گزین هاس به درم که خرد
---	---	--	--

سبک

ای رشتا

و کرفے غرت العقل شریف

غرت عقل است جوی و دل پل بود بر روی آب سده اول و آخر غرت غرت لیل هم و در اسی مرتب است مایه پائیه مدارج اسم	نزد روشن خمیر پاک و دل چون که گشتی از و چل خرد علوی و سبلی و سبج و خیزل هم نپذیرای صورت جسم حلت و ایت مرتب جسم	در دل و جان نیکو شیاست و رفاقت شوی مایه طبع غرض و حجت و در آید آدم ذات او گشتی از مناس آین همه عقل و اسلم گشت	بر سر خشم از نیکو پیداست بافت مسوی عقل کثیف عقل نفس و جو هر عالم بختیش او اثر پذیر از غل آسمان عقل و روح علم گشت
---	--	---	--

فے جمال العقل

سبب است و روحی او کان وجودی که نیران شام متساوی نهاد چون گوشتی بعد از آن در دلتا تصور در سر صفت پذیر فنا	ملک صورت بیوسلے او از بیوسلے عقل و جان شام تفاوت نه سوسی از سوسلے ترتیب نفس و ان نقش پذیر از بی فرت قصور و بنا	او نهاد است هم با هر قدم از برای امتا اندر کرد بست متد جانے اندر جید نزد جان و خسر مر جال عقل در هر امر شمشاد	صورت و جبر و سوسلے عالم عالم کوی جسم اندر کرد متساوی است بود مست عقل و عقل و درین دو عالم نفس و روح و عقل و کتب
--	--	---	---

صورت از بهر بایه اندر سینه سرمو اید ازین چهار اراک لفظ این خوشه غذای ملک طبق این ز خاشی بهتر کنک اندر حدیث و کم آواز	از نعلک ایدست هفت کند چون نبات و معاون حیوان تا بدین دی باز نعلک در نه و در جهان فراموشی بهتر نه بسیار گوی هیده ساز	وز درون نعلک چهار کس چون نباتی غذای حیوان در نه و در عالم نفس و ملک در سخن و در بایست هفت تن کرده عقله افشیده محکم	همه در نه و خشم یک و دیگر چو گانی غذای این باشد خویشان بودی و یکم جهان در نه کنگی به از سخن گفتن که کو گوی بخش یا انجم
--	---	--	--

فصل فی مراتب کجما فی و ذکر اکما فط و اکما رس

بهست مضبوط بهر شیشه در آن عامل این شیشه طایفه دارد نفس سلطان اگر بود عادل تر جان چون روی و در آن در بیان نیز نیک گفتن بهر گفته و در عقل و دل باشند	عقل در ستر و دل در کوه سلطان خود او شیشه بسیار در با تو عقل و جان و دیکه دل بهست باید ز قوت سلطان چشم بود با شاه و قهر همه خوار و همه محل باشند	خشم شسته است و در ذوال شسته که هر کسی سگله بهر تر جان و استخفاف و زبان عقل و جان اگر طایفه شوند در همه طایبان کا شوند جسم عرش زبان بر آن	این کی طایفه آن و در کجما این منکر بود بر فرود مرزبان نیست بود زبان از صفت فخر و شرف شوند ملک و ملک ناما خام شوند حق بدین زبان بر آن
---	--	---	---

فی ذکر اکواست نخست و القوی الشانته

نفس گوهر تر اوجا نه است این کاند بهر آن کند شمش آن بهی که چون نجاشی اندرین خاکدان آتش باد	بے نور جسم بی کسی کار آن بر و عقل و دین نیست فایده از رحمت و قدر بشو ز آب روی کور و خاک ترا	که چه آن خیمه کیارند آن نمایره اید کند تدبیر از برای فرقت خوابت تا ترا بر سر پیر خود	سرمو کل از در دست بیدار این خود اخطا آن کند تدبیر در برای صلاح اسباب بنا اندر زهر زحت خود
--	--	---	--

فی بیان لعقل و اشرع

نور آتوده و خرد بر کار نور چشم شانه بے بر کار این توانست تمامی بے بر نیست خورشید و عقل و جان	نور خفته در نوبت اوجیدار چشم بی نور جسم بی بر کار دان بکفر فزای چون بے بر لطف اجدود و چشم و بر کار	عقل خشم و خیمه زهر آنکه در دست شمش و شمش این در دست امیر خیر و دهر چون تر از خرد و دهر است	آن از برای این از این دست چشم بی نور و بے چشمند و آن کیون رئیس از دهر خندت از دهر بے چشمند
---	---	---	---

چون خرد سومی پیر زلی بود
عقل خرد بود و در کرم نکست
بر یکی خرد و معنائ و اندر
از خرد به فکر نکست و دست
بافرد پیش ز خرد بود بگرفت
خرد از اهل اهل عقلت نکست
خرد پیر زلیان بر بون نکست
عقل از هیچ حق نتوان نکست
آن کسی که بکمال عقل رسید
ای فدا آوند خالق سبحان

درد دل کسری سخن گوید
تا که از دوا اندر دستم نکست
سبب انجام زیر دامن دارد
کسی بود بکمال به فکر خوب
که در این پیش رو نکست است
خاسته تپس بر جنت نکست
هر که با دین بود و دین نکست
جز به دور دور تو نکست
هر و در عالم خاک نکست
من نهی بکمال عقل سال

از زلی حکمت درین دنیا
عقل چون کجاست از زلی نکست
پیر و پخته کس که به بود
پیر واهی دست روز نکست
کون به بحر حریف در بود
خرد اید بر دوا نکست
سک عقل از غم و کانی نکست
تو ز کجاست جهان فانی نکست
از برای حسن نیست دل
سحق عقل چون تلام نکست

کمال نفس است به خرد باد
دکست چون نذر دوزخ نکست
بیج مشاط چون خرد نبود
با خرد و دگر کس تا بول خود
سخت عقل مستفاد بود
دو کجاست از غم و کانی نکست
پادشاهی ز پاسبانی نکست
تا به اهل جمال بانی نکست
درد دل از دیر خاک کس نکست
علم از جهان نظام آمد

جهان نانی

الباب پنجم فی فضیله علم و ذکر علم اویج لان فضله ارجح
قال ایته علیه الصلوٰه و السلام اطلبوا العلم ولو کان بطنین و قال
یا علیاً و رثه الاینها و قال اطلب علمیان علم الایمان و علم الاویار

علم سومی به زبان دانم
آنچه دانسته به کار روزگار
علم به حال خاک کس بود
مرد به علم بیعت و در بود
علم خوان گشته است
حلقه از نو بر آتش تن
مرد و علم به دهر به تبسم
زندگانند اهل علم و مهر
علم حق با هم گاشتن نیست

هر که علم از برای خود خوانم
تسلی در علم حوی زلی کجاست
علم با علم حال زوی بود
درد زجر زریگ خرد بود
ز آنکه شرف خاص به علم نکست
بهست شیهه بار زور نکست
مرد و قبل در کتب تبسم
سینشان حیرت نکست
تربیان حق و عقل بر پاست

علم سومی زور آلا بر تو
علم بپایه نیست پس علمت
بیا بل از علم عباد و دود
بسیر مردان چو نیست شد با علم
بند و آرو به به بقیع زول
هر که علم نیست کمره نکست
علم به دلیل نیست و نماز
جان به علم دل به نماز
از پی دوست راه و دشمن

سومی بپایه نیست چاه برد
بیر خود از علم خود عاقبت نکست
مرد و اهل بیا بل آرد و دود
چون به اندیشه خلق نشد و علم
سک عالم از آدم بیا بل
وشت از آن اسی کوتا نکست
خاک از آنکه علم شد مبارز
شش به بار و دیو گیر اند
علم جان را به عقل نکست

علم جان را به عقل نکست

سوی عالم نہ سوی محمدی	دشمن جان نہ از دشمن تن	از عمل فرد علم باشد و در	مثل آن بپیش روی و در
فصل فی مرآب اسلم و اسلم			
آن ستانہ مندرس دانہ	بیکے دم کہ در دو برست	وان کند در دو باہم بخاک	کہ بیدار بماند شکر
بازش گاہ آج بشہ زہرور	کہ نیاید بماند شہرور	فرمان کم تر فرود این نشست	کین بیان کرد و آن بیان نشست
این نکرده پدید شمشیر	زان نکرده نثار شمشیر	یروزہ بندگی کہ جانورست	و آنکہ نابودہ بیند او در گشت
ہر کہ شہر جان بخش شود	بودہ و نہست خود دید تا جو	بود و بیند کسی کہ جانورست	و آنکہ نابودہ بیند او در گشت
جان عالم بود تالے بین	و دیدہ جاہلیست حالے بین	زانکہ تا زیر کان و در	کل خستہ شدی گھوڑا
باز عالم جو بندیش با کل	سرگردانیش کل اندر دل	لذت کل بدیش سرگشت	دشمن از کل سبیل فرد گشت
آریہ بعلت بر و مندر	کج کہ تیر بروت و بید	چون تیر از تری دل پرست	آنکہ تیر فرست و ہر فرست
چون نباشہ چو خمر گندہ	تیر خمر کہ کش خمرندہ	نیاک نادان و در کل نیاک	بہر نادان ز نیاک نادان
کاہیک کہ را بہاد و درم	علیم یک کہ را بہاد عالم	آن کہ نہ بریم کہین نہ ندان	کہ عمل کہست و علم سوار
بیکے علم و در سبیل	کار و در کہ کار و در	علم نہ آمد و در	دین و در کہ بدین و آواز

فصل فی العلم

عالمیان خود کم اندر عالم	باز عالمی میان عالم کم	مغیران خود نماند روی بود	مغیران سای یادہ گوی بود
گرچہ در ذہب گاہ کز دین	کثر تار از کہ تیر و دین	شادی دل شراب خوار بود	و دہ آن شراب دار خود بود
چند بچہ چون گران جانان	کہ کل بخت با خندان	از حق گوی قالی پرستان	از دگر گوی زہر طلب و جوان
فرزد ازہر حال بر خیزد	حالی با بد جو قالی بر خیزد	نوادین اہم خور و خاست	قوت و قوت نہ در دگر گشت
مرد و آن در دور اجورست	آنکہ از دوریت بیخبرست	از خنکو دل نہ طلب	و نزل انہی رست و بخت
ز آنکہ چون غم بہاد	بدر قدر ازہر پناہ	بہر باسست مار بصر	بہر باسست مار بصر
درہ از تہمای جاہلیست	یل گلبان بودہ ہر است	بخت عالم زیر آفت	و در روشن شک نہ بود
عالم نکست بود کہ منے یک	آوردہ او برین اندر دگر	گرفت بود روشن و آن	و تحقیق بود بکشت خوان
تاق حنق عقل دانہ	کشتی در عمل توانہ	کارے علم بار و بر نہ	تخم بے مغر کام و دگر نہ
درونی علم تم در شہرست	علمی از دینست	علم کز نہر گشت و در بود	حاکم آب و باد و تار بود

علم که بر باغ و در باغ نبود	همچو مرد و زنی چرخ بود	علم که بر خشت و آموخته	علم که بر خشت و آموخته	علم که بر خشت و آموخته	علم که بر خشت و آموخته
ز آنکه جان و فرج جان نبود	علم خوان و نحو علم ان نبود	دانشی کان زدن کار بود	دانشی کان زدن کار بود	دانشی کان زدن کار بود	دانشی کان زدن کار بود
زنی که از دست علم بپسیر	دانش که بر خشت و آموخته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته
دانشی از نه ای بر کور و	دانشی از نه ای بر کور و	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته
نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته
نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته
نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته
نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته
نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته
نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته	نزد آیس و نه آلی خسته

التمشیل فی وضع الی غیره وضع

آن شب که کی بپای سفت	که بگویم که شتی ای جهان	که بگویم که شتی ای جهان	که بگویم که شتی ای جهان	که بگویم که شتی ای جهان	که بگویم که شتی ای جهان
کسی از غیر که شت نیست	کوسس سوی هم نمنا دار	کوسس سوی هم نمنا دار	کوسس سوی هم نمنا دار	کوسس سوی هم نمنا دار	کوسس سوی هم نمنا دار
هر چه مایه صفایان بود	خیزد از دست در کردن	خیزد از دست در کردن	خیزد از دست در کردن	خیزد از دست در کردن	خیزد از دست در کردن
مشک بر باد می نهد	قبول اول ز قید باز شمس	قبول اول ز قید باز شمس	قبول اول ز قید باز شمس	قبول اول ز قید باز شمس	قبول اول ز قید باز شمس
کرده همچو گور ز کردن	موز این شود کاندین بباد	موز این شود کاندین بباد	موز این شود کاندین بباد	موز این شود کاندین بباد	موز این شود کاندین بباد
در جهان خواب بپای	چند ازین در نقاب خفا	چند ازین در نقاب خفا	چند ازین در نقاب خفا	چند ازین در نقاب خفا	چند ازین در نقاب خفا
تو گل و دل در جهان نیست	بر که مغرور با ناک غفلت	بر که مغرور با ناک غفلت	بر که مغرور با ناک غفلت	بر که مغرور با ناک غفلت	بر که مغرور با ناک غفلت
بخت از بجای نیست	رهر وان از غفلت بود	رهر وان از غفلت بود	رهر وان از غفلت بود	رهر وان از غفلت بود	رهر وان از غفلت بود
پاک شود ناکه زایل بر کرد	علم و ان که نه ای بود	علم و ان که نه ای بود	علم و ان که نه ای بود	علم و ان که نه ای بود	علم و ان که نه ای بود
علم و ان قاصد صدای آید	در دوش و بوق این دشت	در دوش و بوق این دشت	در دوش و بوق این دشت	در دوش و بوق این دشت	در دوش و بوق این دشت
ان جان و زودی بنمایند	رگ فیکال بهر مایه نمن	رگ فیکال بهر مایه نمن	رگ فیکال بهر مایه نمن	رگ فیکال بهر مایه نمن	رگ فیکال بهر مایه نمن
هر دین ناسیق این سخن	چون بنالند زنجیر و گشت	چون بنالند زنجیر و گشت	چون بنالند زنجیر و گشت	چون بنالند زنجیر و گشت	چون بنالند زنجیر و گشت

التمشیل فی الجاهل

نیر و نه از بهر حیت ویر	یکه از گمراهی و نیر و نه	یکه از گمراهی و نیر و نه	یکه از گمراهی و نیر و نه	یکه از گمراهی و نیر و نه	یکه از گمراهی و نیر و نه
-------------------------	--------------------------	--------------------------	--------------------------	--------------------------	--------------------------

گفتند از بنفشه ایشان درم آید پیت گفت بشنودیک سنگ بجاده که زینج و شست علم را هرگز نیست آما ده عالم علم غایت فراخ و نشوند دل حسی علف باز چون علم ترا خواند چون تو از دام او بیرون علم چیست که تمام چه بود نیک خود ند و لیک بد گرد	هر نیکال کفر و ایمان من جوش خیزد از دل پاک پد ترایز خاک و خرمن و مناس چون گشت بجا سخن آنرا که شد در کوچه از بی نقش و خط صد صحن بر بارق و فاخت نبش اند از خد او رنگوں بگر بوسه روی او چون در آب گدازد ره رود لیک که خود گرد	قوتی اباری اسی بدل خندان سینان میروند و من بشد علم خواندی نگاشتی ایل عالم علم عالمیست شکر چون ترا علم دل بسپارند علم را چون تو خوانی از بایشان تا بد آنجا که چشم او بیند علم که بر دین و دوا بود علم در غریبه و نماید آنکس از خدای بر خورود	غیر کوفتی و و صند ان رفتم و هر فرد میروند جل ازین علم نزد من بهتر نیست آن خطا و خطا که ترا خود با و می خواند اقت جاه و سازه سایشان تا نبش اندت و نبشید آتش خاک و آتش و باد بود که قدم با صدف بگویند که حدیث و صفت یکی شمر د
--	---	--	--

الحکماست فی الاخلاص

شعلی آنکه که خود رسید بگیر نقش بنوشش شهر خوش در بنفشه بن نیست نیست آنکس آنی که بسته حال اند و دعا جاشانی زبانان از منقله جوی راه صواب رهمبر آنرا چو در راه است راه تقلید و قول بگزار که هر جا رسد چو در نمانش علم با کار سودمند بود ز ریایار کار بایست نیست یک سر و صدا و ز کجا دانش آن خوبر که بهر کج	بود یک روز پیش چندی در ره او بر و سخن منور شمر بی زبان همه زبان و نیست برگشته ز قیل و قال اند هر چه خودی بگری بوی کج نزدبان پای کی بود و ست آنکه در نیست کم ز خدمت فرد و صواب بکست نبار بهر بر فرج او جانش علم بکار ناسه بند بود برگ پشده گواه جان خور لیک هستند مدعی بسیار زود آنی که می ندانی هیچ	دیدم نا که ده بدون خود بود در ره او سخن فروشی نیست بگذر از قال و حال پیش او گر مر او تو است خود و ز اند مر دهن سخن نبار و دوست هر که از علم صدق جسته بجز بگذر از قال و تارسی تو بجا علم حق از درون اهل بود علم مخلص ز درون جان که کند نیچ نیست یک مازو علم در خست و عمل در پست علم اینجا جوی و خلیق آرد نیست از هر که آسمان از دل	یامرادی و یامریری گوشت در بنفشه بنز از منوشتی نیست قال قید است زود از و بگذر سین گرا و نیست نیست استمان ز دنگ بودست مفر مار است هر که از وی دعا کند بر مبرد دره صدق بهتر از صد قال هست چون ماه بر دهان علم و در وی بر زبان بشد پیر افواج و جوان را دق همچو نور بر آفتاب و سخن است فرد و آتش شعلی نگه آرد نزدبان پای به ز علم و عمل
--	---	---	--

علم است که در دین و دنیا هر چه که بخواهد از خداوند یاری یابد

آنکه با خود بود هرگز یار دوست از علم و رخ بر خوراد که بر هیبت آیت اندک بس و ز بی جادوی نیست بوس

فصل پنجم در الوعصه

شبی از پیر و رگار جنبید که نیکو سوال از پی صید گفت بر آتش و حمله علوم مژرا کن درین زمان علوم
تا به اتم که راه عشق نیست مرد این عازین با طبعیت گفت بر گیر خواجیه و دوقلم تا بگویم ترا کس قدر قدیم
شبی اندر زمان قلم نیست آنچه او گفت یکسان است گفت بویس ازین قلم آید چه که نبوت شد من کوتاه
گفت دیگر گفت نیست خبر خود همین است که سبقت گیر علما حمله کنند این کلام صورت او یکی و یکسان است
علم هر دو جهان بخارین مناس انبوی فرق غریب آس این بران و ذیل قال گیر جمله نیست از ان و دیگر پیر
رهر روانی که چشم سردارند دیده ریشتر ابرو دارند روی خلق و متشانه روست که نه راه خدای آه چو است
توبه و داده روحی از توبه هر دو در هر چه علقه اندر سوس به او ترا تو اوراد است بت پرستی توب پرستی است
بنگو نیست و بهرام است به و نیکو تو به چو ناست که در هر سخا زار انگیز کاشش اندر دست ای سبک
آتش دل در حرکت چپ و راست نشود خبر یا در بیزن نکات دل می کن آتش نپشت که گفت خاک پای است

فصل السادس المریه و جوابه من الشیخ

گفت روزی هر چه بپایر که مرا راه ده تبر بپایر پیر گفتا مجاهدت کردی تا به انسته و که نامر و س
کار این راه بر مجاهدیت در ره جود و شهنشیت کار توفیق و ارادانه راه کس نیاید بجهت راه اول
آنچه برست و بیکار آور در خنمای بهیده بگذر ندگی را تو جهد خود میکن راه و راه پیش مارش
چند برست و بفند التوفیر زانکه توفیق و جهد است قیو طبق را از بر گنبد و دار وید ما کور و خواندن بسیار
تو خانی در حیل و تبسیر که تو اعرض می کنده بپیر ماگانی که راه وین رفتند چهره خود ز خلق نبقتبند
این گمراهی که نور سید شد عشوه چاه و در زریه شد چون قدم خانه از طریق بود عشق را زین پس کیم آقا

فصل فی بیان اعتق و المحبته ذکر العشق مدح القلوب و تزیل الغموم و الکروب

دلبر جانفرای عشق آمد سر بر سر خای عشق آمد عشق با سر بریده گوید راز زانکه داند که سر بود و غماز
خیزنمای عشق را قات که مؤذن میگفت قذات عشق بیخ آفریده را بخور عاشقی خبر سیده را بخور

عشق کو بند و نهان بخشست عشق بلبه چای سبز تن بخشست کشت سوسوی عطر خود سطر سوز بند و عشق جان تر بخشست ملک اگر خود و پدر و سر سید عشق در پست تو طلب آن کز سفر آساید این خوشو بخش اند برین عشق این جان بد طسا لب این سوز است عشق و این سوزی بد بخشست عشق و عشق و کافری بخش جان و تن را بیست و بخشست عشق و این است و بخشست کرد و کمال عشق و بخشست	عشق پوشیده بر من کنت مرد و ناما نفس شکن بخشست بر بود و یک این بر خود مرد و عشق و هر دور بخشست خزنی را چه بود زنی در چون بد بر یاری قدم کز هم آموزیم بر این خوشی ورنه خمره را ز دست منه لا ت بر که طاعت بد و جو تو برانی که چون بری کنار عاشق از کام خود بری بخش سیم رسد و غل نمند پای عاشق و در بخشست هست خود پاک باغ و گلزار	آب آتش خود و عشق آمد جان که دور از یگانگی بخشست هستش این بود که دانه خود سر کتی ز آرزو دان بر تا ازین سایه می هرسی تو عشق و این است چو شیب فروز در چنین جوی و زین بخشست پاک و عشق و این بخشست عاشق به باز عشق و بخشست نیت و عشق و خود و جو عاشق نیست کوز جان بخشست تا بود حیرت بلون چو عشق آتش و بخشست ای درینا که با تو این بخشست	آتش آب سوز عشق آمد دانه چون مرغ خاکی بخشست خوش آنکه که دانه پیرد پای کشتی است جامی لب دور ز خمره کی شناسی تو جان و سر و این پشیمانی تو و زمره و مالی نام عالم پاک پاکبازی است عشق و مقصود و بخشست عاشقان را چه کار با مقصود زود و غیره و او گفته سخن منه بر یاری سیم سباه عشق بسیار جوی کم کشت تو گفت ز آنکه هست تو
--	--	---	--

فکال عشق و عشق

عاشقی را یکی فسرده بدید گفت خوبان چو رده گیر عشق عشق و غنای بخشست گر نکو نگری نه جان بخشست راه نایافته نه یافت هر چه در کائنات فخر و بخشست عود و سیدی سوسه شیم مرد و سوز پرست که کار مرد و شیا و بخشست	که همه مرد و عشق و بخشست عاشقان و شش و بخشست عقد زبانی که تو بخشست عشق و درای نه خلاست عشق و بخشست و بخشست در و عشق و بخشست دود اگر و بخشست عشق و بخشست عشق و بخشست	گفتش آخر بوقت جان او عشق را در بنامی زده بود عشق که سوز و بخشست کز پشیمانی زده بود کفر و دین عقل ناتمام بود می بر میوه و در و بخشست پیش پاکش و بخشست سوی و کفر و بخشست سیکند عشق و بخشست	چیت این چند خوشی است و در حقیقت سوز و بخشست هر دلی را وطن تر بخشست وز پشیمانی کار می جوید عشق با کفر و دین کم بود همه تراشی کند و بخشست کفر و دین و در و بخشست که زویش بخشست شده از عجز خود و بخشست
--	---	--	---

برقہ نقش دور گر نیست مقل مر نیست نه بکلی آید	از سران عشق بیروست عشق بیروست باوشا چرخ مقل ما از عشق بیرون مقل ما از عشق بیرون	عشق برز و قتل آید عشق برز و قتل آید عشق برز و قتل آید عشق برز و قتل آید	لیح الله وقت مرودت و بجایس نشسته بر عشق و بجایس نشسته بر عشق و بجایس نشسته بر عشق
---	--	--	--

انتمشیل لقبته آدم علیه السلام

دل خرمی آهست خبر غم چون ره علم مرسلطان که چه دهن عشق بگذاشته عاشقی بستاند و نبود آدم عشق آید و منها مرد عشق طایع سرایت قدم عقل نقد مالی جسته در ره عشق ماهی طغیلم در جهانی که عشق گوید بر	آن پیشینده که آدم را چون دل گرفت و بکشت عقل گذار گویم از غایت عقل عشق نیک و بد نبود آدمه در جهان دین تنها عشق بهتر زهر سهر باشد شعله عشق لا ابدی آید عاشقان ماضی و بعلم تو جو کبلی عشق تو به د محنت از غفلت قدم چه بود	غزلش سوی جهان دور چون چه بختها بید از غم زیر کی دیو و عاشقی آدم عشق و پیش گیر دل بگذر عقل غم و عاشقی وی کرد بر گنده دو مرغ بید و کار بسته عقل صحوه گیر بود طالب عقدا بایسته بایسته حق خردمان راه اول سپید راز گورار رسیده دم چه بود	دل عشقش بجا که ان بود عشق جانش کشیده از غم دین جهان تا بیدان روی کز دل خبر و پرتیاید کار غیرت عشق پای دمی کرد عقل طوی عشق بو تیار گر گس عشق باز گیر بود بال عشق کم کسی بایسته عقل انکس و در بر شمرند
---	---	--	--

فیهرمان العشق

چون تر عشق کی خوشی دوست عشق پوت باشد تو عاشقی خودی و بخوشی بهر عشق عشق آن در آید بهر عشق سلامت	مرومان غمزه چون دین عشق ای عین شیرینان تو عشق از عرض تر آید در بیان آنچه بر بیان اضطرار استقامت	عشق ایمان و محب و دین دعوی عشق و عقل گفتار بر تو چون صبح عشق بر تاب که اجل جان ز رنگان آید قصه عاشقان و بخت تو	ز آنکه قصه شیرمد لب و دین سینه آنرا محب و صبر است نه تو کس آنکس را با بهر هر که از عشق زنده گشت نذر در نه داری و مراد و جو
--	---	--	--

حکایت فی اشراق العشق

اینچنین خوانده ام که در نذر بود و روی و دل مرودت بداد	دور عشق مرودت و دین تا گمان بر زنی جو عاشق شد		
--	--	--	--

کہو این ایچے این باب عبرہ کردی شندی سجاد زان چون سب خیال ہدی بگشت بو خالی بریان رخاں جو ما ران بد گفت کامشب بد تا پدید می رخاں برین ہر فرقت گشت و بد اوجانی چون منستی عشق شہید چون شرر روی خوش نمایا ہست در بند لعلہ ماندہ	زن کشتہ آہن و جگشتہ حجاب بجگشتہ دی زرخاں و زرت انقش عشقش انگے کم گشت مرد و حال زن جو کز گاہ نشین جان خود ہلا در باب بر شندی زین جمال فرخ مز گشت جان بخشش آید زک کر جان غرزد و سر کار انکہ از عقل خود خطر با بر از در معنی و خبر را تہ	ہر شب باین مرد ز شش لی خوش باد و عشق کردہ ویراست خوشین اوران سناہ بد گفت این حال حسیت حال پر و ہمت ما و زنا مرد شہید شدہ بجلد و رونا مردا بود ماندہ اندر شرک مرد و نا بود و سرور و دل وانکہ او عذبت در غشو حال او حال آن جوان با	راہ و دل سبک گرفتہ بیشتر درد و فاختہ سیاح کردہ بیشتر کہ چون و چرا ہی کردہ یاسن احوال خوش باز و کج آتش تو لگشدر بنہاد بنور بر کینت خود را خون بودہ اہ سلامت و در سر نبود مطلع سبب اصل و دل تیر و ہمت کم تر و بیشتر کہ خجل ماندہ از زبان با
---	--	---	--

التمشیل فی احراق العشق و اطلال الوجو

نشد می کہ آن فریفت دیلم روی جو این آئی کامی جو انور و بیکہ کار بیم نیست کہ غم کو کثون گفت زن کہ جمال خود ہر کہ در و التفات زین کس ناگاہ و مدعی بود در عشق ہر کجا عشق چہرہ بنامید	چون بروم در از خود بخت کہ دیدم آذرخان فن را آندستی بخیرہ رو بگذر بدوم در جان نوم بخت بگری ساحتی شوی انگیز گفت کامی بکسر تو جلد و زن ست بیداد کردہ او غشو دل و جان را بیکہ بر با بر عشق مردان بود براہ نیاز	رفت وقت نکو نمود راہ از بی زن رفت مرد براہ مرد گفتا کہ عاشق تو شدم کہ دلیلت برو زن دانا ہر چو ہست و شہید اوہ جا عشق و پس لطفات می گزرا ہر کسی ر چنین صفت شدہ کس نہاید عشق بر پیرو عشق تو ہست سوی زبان	شدہ از عالمای مرد گاہ زن نسپ کرد با کز شہ گاہ ای جو عذر کہ او این تو شدم زانکہ انور بود بس کا نا بگر انیساکو چہ صد ہزار گاہ سوی غیری بغافل نگرا عشق ہر خون و صلت شدہ عشق غمقاسی مغربست لہر و
---	--	---	---

فی الاکل و الشرب و العشق المجازے

دو ہشت ارندہ اکل فرستہ دو ستارہ ان گزشت شہر نہ	کے تر این نماز قرستہ لقمہ خوار ان خلد او گزرد	بنی گشت مرد و زن قائم بر شیر مست و بر شیر	ز ان شہر کہ اکلا دلم شیم داری از دیو یوم ایمن
---	--	--	--

خبر و باخوشی و خوشبختی تو فردی تغافل و غفلت خاکش زدم و در دو قفسر	هر که بس باخوش باشد کی در ای چشم مرد خرد سختش با غفلت و غفلت کفش بر زون کنی و کوبی	دیدم و دل من خفته شد که شمع چشم عاتل شد او در دم نوت و غفلت گر ازین دلم و بند او جفت	حشمت چون شد زنده و باه آیندانی زین کس مرغ تا که او را فرشتی ای سلیط
---	---	---	---

اندر رسته دل و در جات ذکر اقلب انفع لان بیانه شرح

که هر بزرگوار دوست کندی کندی بود خرام صید طاف و کس کند چو چرام مست سوسه سر اسب با کوفه	دل بر خشت پذیرد از جان نور بر دل ابل دل قوت طعاب دل که بشد بیجا چون بزرگ با چشم نودره اسباب	نیرل بود و کلبه خانه دل برگ دل چو برگ گل خراگ است رستم کا و زان منبر دل جانش احد کلبه یا درگاه	بند زبیر جوسر بر سنان دل وزن دل چو وزن سیر است نان نشووی چو نون شل دل که مست بزرگ شاه
سک دیوانه داری اندر دل ضعف شکسته زین شاه بود شود ز بیم گر پس با کچه سر مهد طاف و کس کند چو چرام	بهر جهت سگ ای جابل بهر خود تن چو دل تابه بود هر که سگ نکند چه بر جاست گر کشتی صیورت ز غما	دل تو در گل و زلفه چو گل هر چو سگ خوشه زین خزان زانکه اندر ره و رنگ شتاب کین همه ظلمها ز کبر است	بند زبیر جوسر بر سنان دل وزن دل چو وزن سیر است نان نشووی چو نون شل دل که مست بزرگ شاه
سفته سالوس و نوح چندی ز برای حصول لذت و کام کز تو تا نوره ای بس دست که ازین ره روی ابله سین	عاشقانه ابراجی بنام زان همه کار مانی بشور خوشی و غم ز نور و نور دنداری تو نور نار شو	سفته از گرگ و سگ تیر شد پیش از آنکه امل کم گردد یکس حدیث و ضامه بر چاک نه زلف و عصاره زبان	بند زبیر جوسر بر سنان دل وزن دل چو وزن سیر است نان نشووی چو نون شل دل که مست بزرگ شاه
پیش پروردگار خوار شو	جان تو ازین جوار کجا	لا وجه حسد نار بگذاز را به جسم تو سوسه نزل جان	بند زبیر جوسر بر سنان دل وزن دل چو وزن سیر است نان نشووی چو نون شل دل که مست بزرگ شاه

فندق میان دل و تن

فیست خبر در روز و لگه جا گفته ای که ده که کس سر را و دل و چو لک زنگی	از دین ترا بنری دل که هر دوسه زین جور هست بر سالکان تو	تا بدل صد هزار ساله است هست چو تاندره دل از لول خبر فتن نه از زین است	از دین که صاحب لگه است را به جسم تو سوسه نزل نقش کبر و خفت و دل گشت
--	--	---	---

لیک بزم مجی گشت تشر زانکه سروی پوسیده کرد کا خشتک دلی بر بماند رگل دین ز دل خیزد و زده مان دل کو چو شمس انجم سو دینان دل کا زنی دین پارہ گراوه نیکه اری شیر از در چشم تا یکمہ دل وانکه ره راجد نیکه پیش دین نداند کسی که اندر دل انجنان دل کو قیاسی چیر دل کش چنید باقی دوست پارہ گوشت کمره شاد لیسر پارہ گوشت نام دل کمره دل کی منظریت ربانے هست معراج دل بگاه فروغ آنکه بوزند و خواجه حب دل دل که او دهری نیت نیت قیسی که یکمہ جا مل دل کمر طالع و جابه دار کا	راه گرو چو چنگ خوشتر بلاگر دو بجا نیت دیند چون بزم ز درخت خرمال دل چو روانه و خرو چو چرخ که تواند بود و چرو برو ز بغوشی باند کے عقبه از دلفس تا در دل خوش عاشقانه از هزار دیکه نزل چو زنگی بماند او در و شیر غرض نیت مغرور حاصل خبر خدا اندر و نگیند هیچ نه و است آنکه است نیت که مر تر باکس نمار کسر دل تحقیق اچیل کر دے حجره دیور دچ دل خوانے قاب حسین مقل و مقل پیش فتنه ز توده منزل نه و است آنکه سوخی مقل دے خواند و مقل صنوبری اول این دو کس ان کی کرد	هست برسا لکان بگاه چیل پر و بال و خرد ز دل پشه باطن تو حقیقت و نیت آفتابے بیاید انجم سوز دل که نفس متری یا به اصل حرم و بجا نیت خود راه دل مر تر اندین راست عام خواند و چرو دیکه نمار وانکه نیت اصغر حب در ره از زن و جابه و مقل جان گنیز نه چنان دل کا نیت لیسر دل که پشه ز تودمانی خواه انجنان پر خصل دلی کمره توز دل غافل و یخبرے از هر چیل روی نادانے دل برده او انجنانے تو نیت کمره ریا و نیت دل که با خوشی چو بیا نیت ایک دل نام کرده مجاز راه دل نیت جبار نیت	چو موسی ز غمر منزل نیل تن دلی دل چو ال نیت بر چرخ باطن کو باطل نیت بجز اس که شمس نگر و در ز بر چرخ و روان سری یا به با دل آب و گل نیت و چرخ ان قاصد و کمره خاص و نیت ریا و یک نیت چو زنگی بود بی دل ابله در ره او دلی نیت آذر هست مرد از کفن طیسر نیت کمره ریا و دلی وره دود و نیت با تود نیت و کمره آن دن ز خود و کمره اندر و طبع و نیت نور آفت لیک ده راز دل نیت تو بماند و پادیم بر باط وانکه زان دل نیت رود پیش لکان گوی نیت خبر خرابی و در و نیت
---	---	---	--

ذکر فی تصفیه لقلب و تزکیه اش

دل نوی کی کند تزکیه خداوند بابت زگل بر گیر ناتجایه چندین منزل	خبر شرب و دفعه تسلیم کمانک گل خود گشت زبیر نقد و یکمہ سیاه دل	آن شراب که او دیا سازند ناید بجا نیت نیت دل کند نیت جبار نیت	سین زوازه رضا سازند کی زگل سرخ روی بر نیت خوش خوش و در سر نیت
---	---	--	---

مردی که خواهی بود و بد	آخر الامر جان بیاورد و بد	امین انگشتی ز محنت و دماء	در خوری شصتی زیاده ناپ
تا خودی شرباب وین بسته	چون بخوردی زبیر ملا بسته	نوشه غره بر نکویی پوست	که کند پوش مرد غنی نکوست
تا خوشی غیب و نغمه زبیر بسته	خوشی خوش با کلاه و سیاه بسته	نفس خشی بخوردن زبیر بسته	غیری جان ز خوان و زبیر بسته
خاغلان و زبیر از نظر بسته	که غم ثان و جاسم کم و بسته	هر دلی را که غم بر دسکون	بسته است آنکه نیست باز دسکون
مرد در ایم جان ز زخم بسته	زخم اندک تیر که زخم بسته	مرد و بد که در خود بد	مرد در ایم جان خود جو بد
مرد و بد که دینار طلبد	جان خود اندر دین بیاورد و بد	ینی در کج خانه بیرون بسته	از چنین خانه بوی خوش بسته
مردی که دست و پای خوش بسته	همچو ماهی بود دست و دینار بسته	تین بام و سایه بر کعبه بسته	مرد و دسکون سایه مرگ بسته
تین و زبیر و دسکون بسته	وز چنان تین و زبیر و دسکون بسته	تیر مردی که خوش تین و دسکون	لکا ز تین و دسکون کم بسته
	سین غلام گزیده مرد و دسکون	باج و دسکون قدای تین و دسکون	

فیه بیان التصوف و الزهد فی بیان العقلة و ذکر خواص تصوف و ذکر تصوف اکرم علی الحقیقه لان فیہ نجات الخلق

عالمه شاد و جهان سپاسند	همه در گری و در خو بسته	خاصه در عالم ساینه اند	همچو سیاه و در وی بسته اند
همه دست نهال کن و در بسته	همه در زنجیر شک و در بسته	مرد و دسکون نهال خود بسته	شیر مرد و دسکون نهال خود بسته
قدش این پیش بر بالیده	کشت زبیر زبیر بالیده	دینی ملک و دین نهال بسته	روی زردان و دین نهال بسته
پرنیا در این پی نیاز بسته	رست بازان پاکباز بسته	جاسه شان زبیر رست بسته	همچو طبع لکیم نهال بسته
سهرشان زبیر ای در بسته	زبیر بان پاکباز بسته	همه در دسکون نهال بسته	دلی گرفته جو کو دسکون بسته
گرد و کوی سملتی زبیر بسته	خلفه خان دولتی گویند	از پی ضیعت آسمان حلال	نهمه شب و دسکون نهال بسته
عاشقی هرگز نیرنگ بسته	خوشین کشیده زبیر بسته	سگ در دسکون نهال بسته	وزند و رست نهال بسته
هرگز گدای که سنی از کم کم	باوشا نیست نهال و دسکون	همه نهال و دسکون نهال بسته	پیش هر یک نهال بسته
این نان و دسکون نهال بسته	لیکن لکن گاه گفتار بسته	گره می جو نیست باید دسکون	زبیر نهال بسته
چون پیمان و دسکون نهال بسته	گره جو نیست کسب نهال بسته	رو و دسکون نهال بسته	خود دسکون نهال بسته
شادمان و دسکون نهال بسته	چون تین و دسکون نهال بسته	گوشی سال و دسکون نهال بسته	بر نهال نهال بسته
همچو مردان و دسکون نهال بسته	تا پیش نهال و دسکون نهال بسته	حرکت نهال و دسکون نهال بسته	هر نهال نهال بسته

اول آن گونہ خوان خود نمکند	بذ بود خود و سوال بند نمکند	دوم آن اگر کسی از خود خواهد	ما حاضر بر پیش روی کشاید
نمکند باطل آن بین و او را	بی نیاید عوض بر و ز جسد	سوم آن که جهان شود ویرود	نیو در جز و را است و درون
شادمان بود بجا و حسیل	بنو دیای بنی هر چه حسیل	بود از او از آنچه نگزید	و آنچه بد شد مطلق پذیرد
هر چه باید کرد و کار جهان	خواهد و خلق از و بود بماند	بود از نیکو مال و جاه از او	رخ بسوی جهان بے فریاد
همه بجان و مال و بی زبونت	نه مقام شست و وضعت	همه بے یار نامه و دشت	همه کوتاه جاسه و ازاد

فے ذکر فقر از الطریقه و البصوف

صوفی از عراق با خبری	خبر جهان رسید زی ذکر	گفت شیخا طریقتان برت	پرتان این تان کونی طریقت
راہ آیدین چنان مرانجا	در بر دست پریش من بکشا	هست آئین و رسم ده تا	یکه بشد همه پناه شمان
آن خدائی آن ذکر گفت	کاشی ناما چه مرادی جفت	صوفیانی که اهل سحرند	در وی ناز و رست و از بند
ز ان نصیب که اندر ان خنیم	بجویم آن نصیب شکر کنیم	و بر ایم جلد جگر کنیم	آز نور ابدل و رون کنیم
گفت مرد و خدائی ای سرور	چنین صوفی نشاید کرد	اینچنین صوفی بے ایمان	اندر تعلیم ما کنندگان
چون بماند استخوان خود	و ز صابر بود و در گذرند	گفت بر گوی ما شما چنین	که بدان دور از انده و خیزد
گفت ما چون بود کنیم تبار	در پادشاه لشکر و استغفار	هم برین گونه و در گذاریم	توده ما بوز و فست و کاریم
	راہ ما این بود که بشنود	اینچنین شو تو چه کم بر سود	

التمشیل فی الاب والابن و تعلیم فقر

پسری و است شمع ناچو	کنج پر و از و رخ نا بردار	سیر و زری زهر نفع و تیار	گشت رفیق این نان و تیار
بر سر محج استه آزار	گفت پور از سر از کبودار	رو چو زبایدت سفید کن	در هر است از و رفیق کن
در زر و سرچی نخواهی آرا	جان و مال بیدر بکار آرا	تا تر کسب جاه و عیای دهر	زانکه این صوفی خدا می دهر
جان ندید از جهان پروردگار	با تو خبر نقد نا جو افرو	با چنین نقد زنت و در و خور	یوسفی کی فرشتت یعقوب
صوفی عشق و در عشق هنوز	سلک ایجاب ای کوز و کوز	تره یک نصیب جوی از نار	فرشتت و فرشتت و فرشتت
از صفای صفات صوفی نام	پوست اگر کوفی شکوفی نام	باشن هر چه چرخ در نام	مرگ با دلق و سو که سپهر بهم
پیش مردن بستر تار بستر	و زمری از و بجان نمن	بچنین شش و نقابت	ما حالت نرزد آب شست
خوشتر افندی یاران کن	گشت بیگانه بر زیار کن	خود عیاوش خربار کن	خو تو خور گند بشار کن

کیست

ایمان و حاجت و امر و سر

که از او از ان نام که در ان نام

دل منور بر خورشید هر بر ستم	میوش کجی در شب بی نور	راه دین در دهن منور است	صفت محمودیان نیست
چوب روشن بر ستم	هر که از عباد خلق در مانده	که فروکش بر چو بر دارد	هر که بر نر زبان شکر دارد
	بالکس کبود روی بکس	سوی اصل از سر نمی شود	

سلوک اهل حق الاخره

عاشقان رجبیت ملکوت	تیر و خیمال ایزد قوت	ملکت و دینیت یزدان	مرغ دور از نیت آید
دخین دل کجا رسد ملکوت	توچه دانی که می چایگر قوت	نیست خواجه که از نیت است	آنکه در بند عروغ نیت است
ملکات ایدار امانت ملکوت	پون گرفت از غفای غفوت	می سراید چو غنبد خزل	آنکه در جهت بارگاه ازل
نات خود قصور با کشت	کی بر دشمنی ترا نیست	توچه دانی که نیت جان است	توچه دانی به نیت جان است
زانش دل دانا خمار یاد	همه بر اینی اندرین بنیاد	شریت حرف کار دل کشند	آن خرقانی که بار گل کشند
چند ازین نان چند ازین نان	ای بدل کرده دین بنام کرد	چشمشان چار به نیت است	همه بر بزرگسوی نیت است
غیب آن بر خنده می پوش	کیرم چای چو کوزه بفرست	که در دیانت ز دین خود	دلی نیت است کن رنوی
عیب خود بهر بار نامه ملوک	توچه می پوش بر عامه ملوک	عیب که در پس اینک برون	چون می در سرای نیت
از درون شرم داشم شرم	گرچه بر خود پوشی اینی نیت	عذر نه نیکه قلم این نیت	پس بدانی چو نیت خود
از نماند زمانه آگاه است	آهنگانی که در دین آهنگ	عقل خبر رستی نیت خود	آیه طرقت بیود است
خبر برای شکار مجرند از	خشم از درون محمد و	دوست دارم که دوست دارم	ستم دوست نیک از در است
کم رنگبانی یکن با ستم	چون بدین در نیت سپیدار	نخل را نی کن از بروی زنا	حرس اسیر نیت وفا
دور از سر خنجر نیت سنگ	از صفات سنگی نیت کن	ای سنگی که می نیت خود	که می نیت چون سنگی در تو
آب فرو نیت خود نیت	جسم فرو نیت نیت خوش	سنگ رویه بر نیت خود	خشم اول نه به نیت خود
خبر به دیگر در دین دیگر	بر عاقل که یافت عقل و نیت	که بیک نیت دارد از نیت خود	کسر نیت نیت نیت نیت
به سوزن نیت نیت خود	روده کز پا نیت نیت خود	نیت حاجت در نیت نیت	نیت در نیت نیت نیت
مانو تر جو روده بر یاد	همه در نیت این دور نیت نیت	پای در گل دوست اندر نیت	ایمان نیت نیت نیت
اویم از نیت نیت نیت	گرچه نیت نیت نیت نیت	از دل شادمان نیت نیت	نیت در نیت نیت نیت
هم نیت نیت نیت نیت	گر نیت نیت نیت نیت	که دوی که به نیت نیت	نیت نیت نیت نیت
بر نیت نیت نیت نیت	عقل علم نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت

بر چو گوئی نہ در بر آدم گر با این نیست دختر و پسر زان تر اگر شمال و اوقطاف	دیو ز دیده گردان دردم بست بازی چو کان کا زیر چرخ کیان فراز سما	کیا نیست بستان نیاز نشود دل تنی زیر گوئی تا نگوئی جواب بونگما	در خور آمد که در خور آمد باز پس تو خوان آنخوان در بگوئی جو کوہ کوی پیمان
--	--	---	--

فے میان حقیقتہ الزہر و الزہا

زہد اصلی سادت و صفا تو ازین بد تو به جو چشم دور و نزدیک بی این ناسو توفیقی نہ قیاسل سینے چون فلک سال مند نامو گر به چرم روی شود چرم دزد نیز ریت و یاغت مار و ککو تن تو هست چون گشتار مانده و ترش این بے سبکو چون خبر آستان کہ ترشند ہیں قناعت گزین کھانہ دلا	زادہی در کان ہزار وصال ورنہ بید روی عالم رو سخن نیست حافظ و رخن مرد کا کا د کو د کے کے گرد و جام نوشیں میگرد لا جرم ران سراسر کی خرد نشدو پاک ہجو دیگر گیت لت ز لوش نیست گفتار خایہ کہنے وفادہ کن چرخ و سار گر از بہر خواجگے بند نہ در دو گیتیست باغ و لعل دست بروی جو نیت ازین	زہد و زری برای مرد واک در خم آن دم کہ غمت آود آن دیر کی خور و شیر صبر گلبدن ز جور دی منوخت خا در طع زین کان غریلو موشن اموی است چون شیا نزد رسن و خانہ کن باشد تاجی چلی کہ گر بجان ازید از کہ انبار نیچو مور بود تو نصیحت مدار خوار کہ عمر طالع آنکہ دین بجز فحش پای حوص تو از فحش نہ	پس نگوئی کہ سن کم یا کہ گریہ و خون گریہ کجاست زید چند انکشتہ چو کاسہ ویر بہش ناگل نماید تہ بہار ای کم از کم بہ دوروی شہو لیک پائی بنیاد اوریا سورہم درد و ہم رسن شہ موشن اچون قصہ کند ازید نہ ہانا زو کہ خور بود گرد و طالع بطح عمان پر پرد باشم ر حراق شہو
--	--	--	---

فے ذکر ثواب البشرین ارکان لہ

آدمی رہاں عقل ہوا آدمی گر چہ در زمانہ است در زمانہ نہ چہ جانور ہست ترکیب بشریت دل و گل دان سرشتہ آدم روح ان کا بیست عظم	انتیاست میان کرنا ز آدم خام دیو نیستہ است تا نہ بختہ آدمی نہ است عقلی و نفسہ حیوانی این بران آن سرشتہ آدم آدم از روح نیت ازین	در عید ان دو کہ پر دہ چرا نیت خامی مگر کم اندر کم کا دی ز اوہ تا نہ مردم از دل و جان و نیر و پنا ہر چہ خرم دم اندر کینہ اند گاہ باہر سوی خنی بازو	اختیار اختیار رکردہ ترا چون رہاں و بیان خرم اندر خرم کہ پری کہ دوست و کہ گزوم ہر زمانہ و گشتہ و رہت یہ صلا باہر جنگ اند گاہ با خلق مانے سازو
--	--	--	---

چون

نملک از زیر دست او بیست	او خود از دست تو بیست	یابی اندر تن یکی در جان	سحر با ند چون در جان
دل و گل آدمی از دست	چون از دست هم چون گریه	گاه عابر ضعیف تر نبست	گاه همچون سحر برار نبست
چون نیست قوی دل آدمی	آزید و تن از گل آدمی	لیک در دهر پان گل کوهر	نبست از خلق مرز دهر

فی بیان انوار و مبعده الاشیا و اکبات و انکوان و الطیور و البهائم

پیش از آدم حیات کو تا چه	دستی شدت من با ما چه	هر یکی در مقام خود ساکن	این رخ فایز چون نبست
آدمی در زمین چو پیر کند	مای از هر باغ دل پر کند	گفت پیر در دستان هفت	ز آنکه من بر آب چشم باند
که با عالم نهادن سره	کز حلیت و دشمن شده	هم مرار بر آب مگذرند	هم تر از نهو افرو آرند
همه را حقیقت گردانند	بر سیاه و دو ان شمی رهند	کادمی در بوم دور اندیش	موش از ماک و خوش مشیر
حالت آن از برای قیامت	حقان از برای عقیده است	گر دو اتباد را و آهن و نخل	گر دو از حق با دانی ستیز
سابقست ز نوشته و اول	مناقت ز دهر حکم ازل	که با نیک خفیت کام شود	که به آگاهی خدای نام شود
سخنی نیست مشرو و نماند	بمی حسست پای گرد و باد	کادمی داده نازنین جات	قهر و غش و سینه زبانت
مناقت ز نوشته در اند	خاقت ز مهر و ز خواند	گاه سر فرزند و در کوان	گاه و گز در خار که حیران
آنکه مانند شمشال نشین	بو انکه ز شمشال تیر	از حیث نیست تقدیر	وان چه صیبت حاصل سیر

بصیحه البشیر

از نهو از طریق در پان	دعوی عقل بر از نهو دین	کز نرس از نس و جان و دین	در هر تب عجب در از دین
و غر و طفل با کبر سینه	و نرس و بخت و پس زین	نه و نرس و بخت و نرس	که به در بانگ و انگلی بلبل
و از نهو از نرس و نرس	که از نرس و نرس	ز نرس و نرس و نرس	بانگ خرد از غشون و نرس

اندر بیان طلوع و جوی انسان کمال الله تعالی

و جملی الانسان انه کان ظلوما جهولا

سج بر نامه آدمی آشیر	از طلوعی از جوی خوشیر	چو خدیت چو خوشیر	هم از غل و جمل و نرس
نیایدیت عالم عادل	بندگی خام است و گداز	آدمی با گداز و نرس	پای نرس و نرس

آنکه که در چشمش نه منور
و است شمایند ای کریم
ایمان با کان خزینه فلک است
مار که بر زنا صفت بدست
چون ز مالک کاشان خوشی مال
با خندان خوش است نه است

است نفس خاشاک شوم
امیت از مذاب تا بریسیم
سیر مکان شایسته ملک است
پاس بان خیرت عدل است
تا سپر گیر دوزخ تا بر آید
قطع کردن خرس دست بکن
چون تر است نوش و حیدت

و آنکه خود شکسته دل چند
لغت داد و در اندر جان
سیم تو گرچه با پندید
از دنا گرچه عمارت
از بی پستی و فراخی ساز
پس اگر ناگهی در افتاده
پدر آن نوش و عیدت

خوشی و ابر قمل بدست
گویم باورش کشته دلاان
شیخ چشمش از غم غرق است
است هر جا که گشت باشت
عید کن لب که بکس رسد ساز
سازگار نیست از او سده

التمثيل في الانسان

آن نه بینی که باو شده روان
تا با بازی فراز نگذارد
بهر از فلک پییده و خورشید
سراج چیت خود تو سید
تو اگر نسل آدمی پست
در دوزخ آدمی بر شیطانی

که در ملک است آید
پاس و سال ماه سید
بارگاه افغان شان بر خورشید
از آنکه مقصود کار و در جان
پاک و از رعیت پیوسته
هر چه خواهی بکن تو به دان

پسند اندر برای تجربه خاص
آن و شافان و وصول
وان ملک آید به عی یکا
نزد تخت و ملک نظر است
کار کن بر بخشش بان بدر
ای در دنیا که قیمت تن بخر

بر سرش خار مان با اقل
شده بر لب و گیر که مشغول
نبود و به قیاسی کرد از
از رعیت هر که نشسته
باز گرد و ترا گریه گرسد
ای مدانی سخن نگویم پیش

التمثيل في نسب الانسان

آن شنیدی که قوت ای جان
چون گو ای به او فاشی
مرگشت از فروق شهر
قول تو من کجا قبول کنم
تو اگر ز آدمی چه آدم باشی
کو کی ای غریز من در

تا که صم خورشید را در آید
کای تو با بازی و در جانی
من نه درم خبر تو آنچه نه در
من همه کار بر اصول کنم
رو به و نه پیش من که باشی
زین طریق دقیق پس دور

بوز و در دران بیانه گواه
نه فلان نه او مرید تو بود
لغت قاضی چو تو بنا و دل
خود ندانی فروق و نه در
جان گفت بزند و دلیر
وقت ز شکر کن که در ایام
سینه تا کرده در دهان

که ز آبانی خود نبود آگاه
که فروق و ای استود
منقبتهای خود شنیده است
من نه درم شناس تو هیچ
تقصه این که کن در اسما
زاده در میان اسلام
بایشیت آورده اند زبانی

التمثيل في تشكيد اية الاسلام

بودم فرشته ز تو فرد نبستی جلد بانی گرد نه مستی کرد ز تو بر تو یا و در دین توانا کی باشد اینچنین ز تو در هیچ ما و غیر شفا می توانست اربان شکر سلام کرد و ما و انیم تو نامزدی ای دین به ا	گر خوش می بایست نه با هم دور حیثه ایام کفر بخور و نه زود عمر سرور بایان بکشد و عمر ترا در کی روا باشد ز آن برین حصول سابقیم قد را بیا که چه دانی و جمال کینچنان مان مرده و ایمانیم جله کردی خراب این را نه زنی را و صواب نه مرد	بر یک آتش ای بهدم یو عبد و شد عمر ما شمس گفت یک یک زدن پانی تو تو در اسلام ازده و دیده ناشیده تو در دزد و ما باشنایم کال چه نفی بود شیر مرغان غنائی به برید بجه نیم ترا بیا روح آب نه محنت از دست نمود و رد	بادیک در کشتاد و کلا یک کشتاد و در و نه خودم این در و را که باشی تو نمی کفر هیچ بخشیده ایچ نادیده ذل استغفار دان چه بندی توان چه علی خونام در راه بسیر و نه این تو دین و شمس نشسته و
--	---	---	---

فیه بیان شرف الامان که است و علو در جاته و رفیع شانه

ای باب می خورشیدی خوشترین را ندیده و از عمر زین زمین در آن نام دین هم فعل است کانه تا مسو و این بجهین است راه بدین زفته نیست دلبران که بشمار خانه نبود چون تو بجهین بخیر هر چه از می بیند فلکیت بیزم میده خواه اگر کس اتمس جان تو میت و باب آدی را و نخواه که شب بر سر نه از تو در و دوست بهر مرض کس آن هم کز	بکنند آن بلند و تقویت آدم نور سیده آید بهر نزد بان یا نیست عالم را از سر آب زفته لیر آب چون در خان سوده و اسان چند کردی مگر پرده غیب نک تو به دست کبکانه کتابی ای بی تو لب نیل نیت ملک ملک ملکیت آتش آن است با هر سر سهسته اند از آن نشا و باب چو هر بخشد بیان تر غیب سر کیکه کردن و دو پای است سپهر ای حدیث آدم کز	و کفایت بلند ایت چو در و لا سیر زردان پایه کفر و پای دین است سر بابت سر آب شد چکن خورجای ز دست سوی او نماید و معنی شیان را خوت از هر چه نیست جیت هر وقت تر باشد حاصل هر چه از فرس و نو در دست باشد از هر چه شکلی در خوشتر تو بقوت غلبه بکسر جیش شیر خلق عالم است ملک میت است تو در سکر مردادی مگر شمس و نه	آن بانی حرام بیکر شید بهستی قابلیت سحر جان زرد بان پایه فرد نیست عقل و دینش را بشد چکن دست در گرد چوب خوشتر چون براری عصا بادی چید یک عین بکس سحر و دین تو به اسباب خافان با غافل بجو ادکا بکس کرد دست بشیرم خا بکس آن خوشتر نات خوشتر افضل آور دیده و اختیار آدم است این در نه و شمس آن خوشتر چه جو نوم دم و چه دیو دستور
--	--	---	---

بایر حسرت و غمان و غریب و ای خیر نشد درون تو اند همه مقصود آفرینش کون جز بی جان را به بادند شده است سبب است فتنه گان تو از بی دفع و قوت و جاه نمود و جز که ابله و بد خو عقل و جان تو که ضایع اند که خدا را چه نیست یک کز کوب وزنداری نکند پیاده شو	پای غفلت بسته اند و دیو هر دو در یک و در لیب تو اند تو ای غافل و سوخت و کج جز بدی جان را به بادند مستدل دار هر دو را در فن با تو در خشم و آرزو و جز در سفره سلاح و سبب نبرد چاره و کویا بر پا تو اند کی تو اند شدن بر محبوب زود زود از روز پیاده شو و ترا هست ماه یا کس ده	آنکه بزرگ و در ترانگ دره خلق خوب و بد و شربت در درون تو است از بی دین خشم و سوخت و در کجا هست ز آنکه داند که کیلین خست آنکه در خشم و آرزو و جز آدمی شد بر عقل و سبب نبرد بس تو مانده که خدا می خوب چاره را اگر نکودار کس چون تو با کتاب و منویش تو می از راه در و در لای به	در تو نهاد و در حق و سوخت و کج بخت و در تو تو ای غفلت خند هر آسمان خزون و در سبب خلق نیک و بد کما نچه در کج و کورد و جز در کجاست و در کج و جز نمود پای میر آفریننده خیر و بد و چار و بی خوب عقبانی که بود بگذر کس سایه با تو بر آگند پیشینه
---	--	---	--

فصل در سن الذنب و الغم و الندم

سودت بر شمع و پیاده شست همه مقصود آفرینش اوت شدی از اهل عقل و کلام غم در دست اگر غم نه باشد چون ترا نور و گوشت و غم این همه ساله هم بماند دیو آنکه از عقل گل بود کمال بغض و در غم و در زارد شعبه و از خانه از خایز	سودت و راحت گناه و شست از تکلیف و عقل و شست آدمی را چه اند از خانه است بسته را تو غم همه خورده غم تو شد خزون و غم و کم بوده از بر شمع و دایه دیو چگونه نقش نفس و دو دیو روح عقلی که گدازد از در به بند زیند با شس آیز بج شمس و در و در دم تو اند	آدمی بر شمع و نیست عرش در شمع و نیست خنده و گریه آدمی داند غم تو می خورد و غم و نیست عقل غم تو می درین عالم ایزدت و چه خرد کرد و با دو دیو عقل و ما میزد خاندن و در منافق و است از دست و دیو و بگریزد عقل و جان و ابد غلام تو اند	پای در گل و غم و نیست این چه خاکدان و نجاست ز آنکه او این غم و نیست تو چنان کس که غم و نیست چون تو رفتی عقل و نیست پس تو خود را غلام و کرد گر دو دیو عقل و بگریزد خانه بگریزی و منافق و نیست عقل خود و با همی و نیست
--	---	--	--

در ذکر پنج وزیران حبان از تن

خوب دارم و روزی در روزم	عیدی وین تو کزین چه خبر	سرودی کند ز کعبه کار
نیت فری زگر و پروغوس	چو سوس پز خوش نشانی	چو دل دمل بر فغان و دعوی
تن پنهان چونی بودی بر	مرد از نور جان و دود جادو	سنگ درشته بر پاشش ز شیا
ورچه عایست چو خاک بکار	پیروان شرکین و جانی کجا	بیه بو چشم ز کاشته خاک
در نهی مرغ خاک بود	خوان جان دوزخ خاک شه	مکش خوال و خاک بکشته
زنده دین از هوای تو بود	بقدری جان تن بختش داد	غذی جان دین بدش داد
بارش که باد و خاک خورد	آب جسم تو باد و خاک در	آب دین تو جان پاک و دهر
چون نیا بر قد انگذارد	جای تو بدش شد مرقد و به	عقل دین زنده است چو سوس
هر کجا اری و هست جان بجا	هر چه آن پاش بخت شه	تر قدم دانه از عدت شه
آن دین ساز خوشتر از این	مندان که انکار با قدم است	نار که دوزخ از قدم است
باقدم عقل است و نشسته	جانت حق و داد و دادان ماند	ز آنکه حق داده باز نشاند
و آنچه از خود غشت یا کن	ز آنکه ملکیت بر افتد نکند	هر چه ملکیت کند بر نکند

صفت بهیمی و انواع شهوات

سبب خشم و شهوات	وقت از غلبت از غلبه است	غیر شهوات پرست را در خشم	تیر پرست پرست خواند حکم
بند باطن و شهوات	تیر از بنده غری و شحات	کین بخود از بدی نیا و ساز	و آن شهوات بید گرا اید باز
خشم و شهوات	علم حکمت کمال است	تو لغوت بی غفنه ز غفنه	بر غری و سگی فرد و سیاه
تا تو از خشم از دست	بخند اگر تو آدمی هستی	چو یکم فیه ای خوشی در آید	آزاد و آزاد و مکرار
کرده بادل و عکس باجم	خشم عیس و شهوات دوم	برین دو قوت بگاه نام سر	بسیار و بهیمه مانند مرد
صفت صغیر است خرد و	شهوات خشم و شهوات	خشم شهوات و جان شمار	باید اگر آدمی شوی یکبار
چو آورده و سر و ناف و شکر	است و نیکو کشید و این است	ای شهوات بخار و مله	ز پرست میا برین بود
ای مقیم از دود و بود	شهوات خشم و شهوات	این کینه طبع دنیا و عیس	و آن کند کبر و یک چو سوس
سپهر خواجه همه حیوان	ترت پاشم غلام جامه و نان	چون تر نیست بر بدی تو	تست عبات بزیق و دوزخ
مرتد این نیا ز نیست کند	دل و دین تو از نیست کند	عاطل از کد و کار و انکار	گرد تو اختیار از ارش
آنچه گفته کن کرده همه	و آنچه گفته خور و خورده همه	ناشنیده ز فاعل گردون	است از کمال تو ارمون

در روی جز زبان چه کند	ببیند دوک و دوکد ان چه کند	
فی صفة البیت المشهور الموت والقبور کما ووفی الاخبار کما انفسه یلین کما ان البیت المشهور الموت والقبور		
تا تو زین منزل آدمی نرسد	وانکه اندر کو سفر کمر دسد	باش تا خلق را بر انگیزند
تو اگر چه قباد ویر ویر دسد	چون عوفی ز گل سخی خیزد	دگر اینجا امیری از دزد و زور
در چه آبی بوشند شایسته	یا سچ از علم دست کو بپا دسد	در قیچی و دیگ شکر گیسو
از روی زهر زده لیکن خیزد	بیزم و دوزخی و لیکن تر دسد	در روی قاضی دستکار دسد
در روی غافل نه عامل تو	دو زبانی بوی نه کامل تو	چون تو بپسیرت بدی ریزد
سے از خانه چون بکوی آید	نقش لهما بسوی وی آید	کنند از بر جلوه بین چون
بدر و شک تو بر تو باشد نه	در بد و نیک تو کسی را چه	خیلی از خود آب باز بسیار
استعدا رسین تر از دین کلید	پوسش و شش و دهنش گریه	از نیکی هر چه فایده از آن
	در بی خود رفت نراسد	در بدی از بدت باشد ناسد

ذکر الاطهار الاخرة

روز مشد دست رس نبود	نسبیکش شیخ کس نبود	نقد تو چون تر ابر انگیزند
تو به خود اگر بدی چو با دوست	که ز روی یاس در آن سود	گر بدی نشست بیالاید
چون سپیدی باش بر خود	ببین برانی که صندلی یا خود	افتاد از آنخیز و بدید شد
نیست از بد طاعت و طاعت	و چه قیمت گری چه بخت	نقد صورت خود از نشست
نزد اگر چون نین نگردد	آسمان از بد و بد ارے	روی دل از خود و دل دسد
روح چون از خانه پاکان	کالبد در میان خاک بماند	هر که زین جرم غافل گشت
که شب وصل پرده در پاید	رازد در روز پرده در پاید	روزی باشد قوی ل غماز
	زانکه مقلوب روز در بود	مخ غیبی بروز کور بود

صفت شب شباب و شب شب

چون نهانی ز نبر سود	آتش آسمان ز دوزین	دگر چون در سرای غیر اندر
		توده نفس با غلام دود

پیش بر برون درون گشت گشت بر در و دیده نامون غشته اندر کنار بر زمین و بوز زود کرده خود را در سید سید از دمان و ده نور بسیار اند که کرده شد چو شد از بر خاک چو نور زمل از این خوش رخ بنود شکل بر برفراخته تیغ نهره اندر خیش ناپید خسره شقی در بستان خور شهب اندر شیر مردان از در تر با تمان چشم سبیل چین تر کرده چون گوی باغ انجم اندر بجه رخت جنان شکل بر برون چو ت مهر هم چو موسی نبر خشم عدا کرده شهب انجم از برای شهر چون نبر مای صبح رنگی است آبادون کرد چو زترین تو شد جهان تازه چون نان صبح چو شد از دوش درون	زگیان پای کوکب بر گشت کرده عالم غلامان گریه گون زنگی گویست کسبید بر شش خبر ای می نموده بخور دو در روی تو نمان گشت نیرنگی شش جبهه کی کرده نیرنگی شش از حوض نیلوفر همچو کوی بلور ز رند و د گاه سید اگر گمان در بین گشته از نو خوشی ملجود بخش بر روی نیلگون مکرش دم غریب ز نهر در چکان باز خبر چون مردمانه اندر بیل گاه کرد و شش نیرنگی که صدت ز نیر باز آید از در یکی جام می نموده چشم رست چون شک چشم بپای خیل روستی بگردن می در دیده اندر شش در گشت شاه گردون سر و زین چو نیر شبه شد از نیم روز زینیا کسریه از نو زینش درون دلبری کوی درون بود	غلبه های سپهر و باد م تسلیان سیاه گویا زنگیانی بغیر کسبید گشته آفتاب کس بر مردم یا تو گفتی که از بوال سیاه سایه آفتاب رفته جو نیر چشم گرس با نفا در باز شش گشته از نفاک بپای شمس رخ در جای شیشه با طار دماند هیچ رمق چرخ فیروزه ستاره ران بوه شش نبات نیش میر قطب در نظر چو پیوسته هر نوید عقد خور لب همچو چشم ضعیف شکل سما شده شکل مجره ز پید ناله بیه و خورشید نیم آخر آسمان ز کسبید سر مجموع هم می برون ز فیل همچو زرد روی شد عالم انجم از نیم صبح زینان شد با سادان بگاه و لبرین چون یکا فو ز شک می اندوز	گشته در بار سوس مستکم سن چو گوی بر صفت نهاد شده و کس کرده در رشته کرده آفتاب او شند گم زنگی کویست بر بخت بچاه قیر و انرا گشته شهب در نیم لیک بچاه از انجین و فرار همچو نمود روی خوش میان از سیاهی آفتاب پر شیده چم بپای دوت خود مطلق چون ز کس و دست نیل گزال ماه چون نیم حلقه از زمین شکل چو پیر آ رسته فرمان چون از لایه کر زمین گاه پید او گاه ناپید کوکب از راه کشتان پید دل چیسر انما ده و نیم گشته مانند شک سینه سر گفتی جان همه کند و لیل چون برون نمانست نیم رخ عالم زنگی از دینان گیر زمان شد ناک آمد پدید از در سن
---	---	---	--

الباب السادس فی کل ذکر نفس الکلی و احواله ذکر نفس الکلی پدید

ناصح و اعماله غرور فاجح فی صفت اشبح المرشد

اغذ آند چوماه در شبگیر روی چون قناب نور اندو یا مگر باغبان طینت من گفت چون لعل بر کاشنا	انم اند صبی گو بان بر جابه چون جانیه سپهر کود ناگهان گشته تر قشبه بمن کلمی خواجگی سر نهاده	گندخی سبک انکاره ناگهان تو گفتم آند دید چون از نادین پر کرد گفت صحبت ای سینه خواند	تیر دهنی دره فراوانی آفتابی زوضن نیلوفر تا بدروز جرج پر کرد ای زنند انفس در مانده
ای سباه فردر مانده سپهر چه کتی سیده یارانش گر قیای لقا نخواست	بر تو دیوسه هواست ای سهر اندرین صده تر اساله رباط گرش انصر قیای آدم جوت	خیز کن خاکه ان سرای تو خوشتر از این نفس مال باش خور در شین خاک	این بوس خانه سبکهای تو پنهانی در خلیقه پنهان در نه مگر در انجم و افلاک

فیه مکانه نفس الکل

گفتم ای فروغ شسته زانو صفت پر تو انفس بشد اندر آفتاب دین قوی بودا بس نفی نفس بر می نشسته	روی ملکس رخ تو دیو جور صفت کردن ترا بوس بشد از بی راه عذر و شک گذاره عقل و جانی دل در بری بچو	ای زمان از تو عید آدینه صفت صورت سبک بشد طوبی بیا به بخش و باغ ارم بس بر بی صورت و بیک	دی زمین از تو آینه ز انکه هم روی تو آینه کعبه باد شاه خاک حرم نست در کل کوچن تو در
جند اصوت کس بخوبه گوهری که تو قابل توست شش قرش رای بارگاه کلبه بچو دیو در که دور	خرنا شوکت و میوه برخ خورشید و یاقوت آفرینش ترا چه کار که است گر دیو بکس روی تو را ندود	بر ترا جوهری و از عرق خورد خیره جاز و دست ملک چکلی پیش بر بری پر در سجده را از عیدم اند راه	حلاکات را اغرض بچو خورشید ان چنان ملک دخینش کج کعبه آدود یاد تو خورشیدم این نان و ماه
بله اند سرای قبه مانه این چه جای چو جهان است جای بیت موش و دران نبود در سبزه ای بخت	تو ز من این حدیث به دانی گفت خود جای از جهان است سک بود ملک بایمانی باوان ماه خورشید و خراب طلب	این بود خلق و فعل پیر انرا که تمارت سرای بخت آمد تیرگی با عمارت انبار که خانه درست و زنا نند	که امیر ان خند سیر ان را در خانی مقام کن آمد تور که در شه ابه گرد و یاز رخس یا بند و روی نهانند
دریر که از نفخه خسته است منزنا ناکست پست است	چست چون تو خود شکست چون قوی شد جای که در پست	دل زیر کسان کو ز بود سنگ باید چو در کمال شد	دل نادان جو پست خور بود منزوت کسان کمال شد

فصل فی الجواب

گفتم ای جان پیرین بگوئی تو
ترجم کو هست کا شمار
آن زمین کا درین بزرگ است
برنا اهل و سفلی کمر کردیم
سنگ او کو هر سه کمانش
و آن گردی که درین چنان
گاه شان از برای دفع الم
چسب منقرض جهان قدم
اندر ان باغ هر کی از ایشان
چو صفت گویم آن کرده ام
بینی آن و در اگر خوش
کشور خوش و شب فرخنده
هر چه در زمین و مکان دارد
گفتم هر کی است آن کشور
یا چنین نگه او گفت مرا
اصل از دست آن است خنده
هر کی که کویر ان دارد
جان مادر از حالت او
بر در کشک پر کس بود
گر خوش او ای که ناگرددی
روح را کرده از جوار نور
روزگوری تر از جود نیت
قبل تو هر قال و قیل را

از کجاست مرا گوئی تو
موضع رحمت جانسانرا
بجو خوشیدر آسمان است
و صفت ز طلقا فر دیم
سحر او بکین گزمنه سحر
گوهرین بر نیرودین پا بند
تیر و بازی کند چو شیر علم
خای از نفس عالم و آدم
از برای قبول درویشی
همان در یقین جان پیس
کسی از جان و دیده هر چه
او و هر چه اندر دست پانیده
نابنگ و کلون جان داند
گفت از کیف و از کجا برتر
خود نور بعد رغبت مرا
سرگشت مانده در دندان
آفرانده که کشتان دارد
در کس گشته حالت او
آن سو او و پیاده کس نبود
مرد آنجا بجای پوشش نیست
گوشش گردن چو گوش لاج
کیت درین لایگاه خوش گشت
رخنه گشت جیر نیل را

گفت من شیت گردلا بونم
سن ز تعلیم آدم آید
اول خلق در میان ما لم
نظر حق باست از همه خلوق
باشان چون خاک سجده
پل چوین شان سبب عالم
سرستان اسرار از ان
چند اندوی شیشه جا وید
مناصب محمد صده انیت
محمد لیسان روشه است ان
بی عقوبت ز شیش زقل عمر
چشم ز شیش زکوه اندر دور
سند زگاه خاندن ملکوت
بجای کی گویش نشیند
دانه اندر جهان آن زریب
چشم گزینش ز اورین
عشق در کوئی غیب حالت
او هر هست کا اندرین بنیاد
سجده پیاده ساید در نیست
پیش در گاه او را بل کجور
پر و تابش از رایت او
تا می دینی ز چون تو سقط
کو دین چو گرگ زان چاره

فایز بر نهی ناسو تم
چون قلم بای کرده مارگ
از همه جای جبر و خیال
خلقت ماییت از هر خلق
بر شان بچو نقطه ملکوت
دش گمانان دل عالم
قد بر سید ایدان بازار
بچو چو ساید از نور رشید
سوشن تا علم جهان ملکیت
ساکت آن خیر و قدس اند
بی حضورت هر کس از علم
هم پیش از اوقات خوشتر
محمد ز خنده ناسو
میان نجات دجان زار و بجا
مانده بودم چو نقش بر دیبا
دیده زو بر کش چو کس خرم
صدق در راه دین مخالفت او
انلی فر شریخ دالان او
ز آنکه از طلقا چو نیت
حل سواست و گل میاده او
حرف او او زو روایت او
این دانه بصورت آن در خط
پایت آمد ز چاه بر سر گاه

نزدیک از قوت تو ایام او	بر عاویذ نفس صایم او	کس چونک شود در سفلوت	نیر کر در درازم ملکوت
ساکتم کرده روزگار خسود	درین این کی چیست بحد	تا جانی مرده من بود	جوی طرم پر آب روشن بود
آخر از آب من پاک سرس	خاک سبزی بر در باد ترس	گر چه بر من زنگار گانه من	نوبختی بر جوی من
روزگار خسود بے باکم	از دل شایخ و بان قنایم	اگر دستم گمان و کام جویر	اگر دلم جویر دوسوی خوشیر
کرد از بر پشت نامه مرا	بر نهاد و بنا به خاصه مرا	پای او یاکم آمد از غم شست	لاجرم دست منم بر دست
پس چون خوش بایان شست	بار سیری مرگ بر دوی شست	گشت بالا و نودا با گشت	که همی ز رخاک باید جفت
لاجرم غم نه در دودید من	جویر غم نه بر گزید من	خوش خوش از من جان نرل گان	عاریت های سنان باز
کانه درین کاگاه نرل و بوسه	در اندرین تنگ و تنه نمانده	مرد را عارض سیاه نکوست	کانه نکوست شادی دو
چون درین کاگاه بی بنیاد	عمر او او ایست بر باد	در نکر در من بے رفیق منبر	سوی این مرگ من در نکر چهر
نابدا انی کبش ازین ایام	در سرمای غم و رگ من کام	بر بودم شدم اهلان شاکر	نه بخندم اهلان دهلان
چون دهلان دو چشم بر بار	گشت عالم چشم من بار	مرد چون مثل پر ما نکشت	شباب خجسته عجز حاجت
پند از گوش کردیرون	که باز از بر این دهن برگ	نیر یک لکم نکرد انحر	پس حمل سال گرد عاف و
شباب بر نیام به نیمه رسید	صبح پریم در زمان دید	من بر دلم تابو اسبجی	پند پریم قسج نیم شب
سوی دل چشم من چون نرل	زین دهر کسب سفید زبان	آن سیاهی ز سوی نعت برد	وین سفیدی دل دماست بکل
نیگرای خواجہ در رخ و چشم	شد چو گشت مرده بکشت	ریش من چو شمع پند از نرل	روی چون شمع سوخت شجر
عمر و دم بایست بر باد	بر من آمد شیب جدید	عمر گزشت گسده و خیر و	که بقادر وفا بود من کو
بدان عیش بند نیست مرا	کاب و پریش تهیاست مرا	آری خود جوان زبون بشد	خیمه عمر پر چون باشد
روزگار من عمو شکسته	منج سوده طایب بگشته	مانده چون سمانه باز یک	بے خطر چو خاطر تار یک
در نغصه بدم که گرم پیر	ایک کنون زیر یک بغیر	عمر باقی حیران دان بر خیر	این مثل سبب عمر باقی پیر
گاه از خون و گاه کم کرد	که بنده گسده و زخم کرد	سر بسوی زمین فرو پیچده	بسته زنده و زدی مرده
نامی مانده بشد از روز عمر	گاه تازی شود گوی از شوهر	این همه بیده است و عاقبت	اجل اور اتمام عاقبت
پیر با جیر نیست خواجہ غریز	پیر بے جیر از دست بخیر	پیر خاصه به خوشی بی برگ	نیت یکد تنگیر چون برگ
پیر در دست طفل نه اسیر	پیر که در چرخ نه گرد پیر	آن جوانی که در غفلت شست	آن نه عمر آن فضول بود و شست
دل زین عمر خضر کبر سیر	از چنین عمر کس نگر و پیر	عمر من مرد را اسیر کست	مرد را عمر عشق پیر کست
عمر حمله است بر بوی	عقل ازین جنات عابد	مرد عاقل ز لایم بر پیر	زین چنین عمر قتل مگر پیر

مردی بر اثر بیماری جانان شد هر که در ناک نبوی است شیر بر روز کمل وقت زبیر بر خیزد بر سر بر در جوان فرزند بر سر کار کن چون بر او چو پیر ملت بود ای بابا پیر با تمام خوب همچو آدم جوان کمل و توان در دست تیر به پیر جادوم سیرم از عمر زندگانی خوشتر عجز و صفت حاصل کارم	با چنین عمر بر توان شد رن کوفک بود نمرود پیر در از ترانه از شیطنت زبیر زیر چرخ این باشد توان بیر و شمس نه بر سر چرخ کن شخصش از صفتش فیض غلبه لیک نزد خود نشد و میوه نه چو عین شمشیر بر جوان او شاد و ملا در رخ و ندم هی بگرم برین جوانی خوشتر سزا نین بر وقت بیز ارم زین جیاتم ز خود ملال آمد	سیر که جنبش است از ره بوف بهست پیر از ولایت نیست چون است زین نین پنه ای بر او دستم نشنو پیر عکست نه بر غمت خست او برقت از میان کم است مرد باید که پیش از دلی دیو از سرای دماغ حیره دل همچو نیلوفر مسمان و بهشت زندگان جو خوش حاصل این جهان از چهار است کردم زندگان مراد بال آمد	گرچه پیر شمشیر خراش بود اینگویند بر سر نیست تو نکر دی سن سس بهشت سجده از یکدفعه بر مگر و پیر ملت نه بر جادوم ملت او بر زبیر جالیت از که از ترنا بیوم الدین گر یکی دم به زند قاتل آسمان از یکدفعه پیر است مرد قاتل در آن نه پند و دل کرد از عهد خود بر آوردم
---	--	--	---

التمثيل في لاجتماع من قول عمر بن الخطاب رضي الله عنه

ایرغ خاتمه آن مردی فرد کردی اختیار خود را مرگ کعب گوید گفت شمس پیر سیر و دم و چاری جوانیم گاه و دیگر خدای خودیم سخن حق در ماهی شنوند	کعب حیار از خود تیر کرد زین جیاتم دگر نبوی برگ ایرغ خاتمه بگوید باز گیر دبره فروش او به پوچیم بند ای در ای صحراییم همچو مرغ گرسنه دانه پند	گفت اگر زبیر در میان فصال لیک از بر این خصلت پیر گفت عمر کنی که گاه است دوم نهشت کنی طاعت سوم آن کین جهاد شتار یا چو رگی که گفتند گشت از ناب	بودی بودی جیات دبال می پسندم جیات ملت را در سبیل خدا برادر است بر سجده بریم هر ساعت که علی بنده پیر با و غفار آب یا بد خور کعب پیر است آب
---	---	---	--

في صفة السيرة

لب و یکشاد بر فرزانه بیر انغم ای سید متقی و شایه بیرون گر سخت افزاید آبی ملک دین بر حق و زین چنین بر در جوانی خوشتر سن که با خودی گفتیم غم	خودده ام بر زندگانی خوشتر سیر عمر بنده کن یک دم
---	--

عمری در دوستان معتر بود دل زنده تو خوش بود و چو گل چون تو در مرکز حقیقت شدی از نوایا بد کلبه فصل وفا سر زبانت نیک نو کردی	عمری بار عمر غم بود چو بکمر نیک شست کلبه میت یک باوشه فیه در صندوق صدق و وفا باز چون بر بود و چو اگر دو اینه روشنی بدست خدو	عمری با دوستی که او یک است جان ز روی تو در ارم باشد از تو صحرای بر پوشش شده از تو پوشش حقیقت پوشش چون فرد در دست ندان گم کس از روی در دنیا نبرد	یکیش از هزار سال است دل ز نایب دورم باشد از تو نه تنها شکر فرستاده که بیوی به بند تو شده چون قلم بر خطه سجده کرد چون قلم بر خطه سجده کرد
---	--	--	---

فصل در الانبیا ط

پیش تو چون سنا جان بندم خواجده آنکه از سلاطین گشت کمان که بهیم نفس گمبزد و آنکه در کین رسوزار	خون به گم و سپه خندم رسن اندر گلو انا می گشت عشق باغون دل در آید فانسه آنکه با نیک بند غزل چون مردم برین تن بران	همچو چنگ از دره بوت زخم حرز تو اید پهل نراق شمشیر بشیر را روی پیش می رود حق چو در خواجده اید بد آمد سخن آغاز کردم از انبیا	رسن اندر گلو بوت زخم و سلاطین بود چنگ شمشیر بیسر داروت دپاسی منه پره فضل بر اکلبد آمد
--	--	--	--

فصل فی الفوز و الفقه و حب الامانی و امور الدنیا و البیت
و الموت و النشور و سوال البیت و التکیر قال الله تعالی فی
محکم کتابه فحسبکم انما خلقناکم عبداً لک الفقه و النشور و البیت
بنیة و للعاقلة فی طیفه و ذکر الدنیا بالاعتبار خیر من
الفقه و الاعتزال

خنده به زنده کار غم بود آنکه را خنده خنده بود خنده برق را چه عمر بود مرد را خود چو جای خنده بود	بجز عمرت زمانه بر کنده ای مکن دست در بازی غل چون همه ایمان تو خنده عقل هر چه در غرور ازل
--	---

نچو مردی خانه بوی نگار بیشی کان زمانه بر نوخیز پس تو باری جریا که بخت عاقبتان اچور و ز ملکوت چون بنظر رسید مرد آرزو ما تو صد درج و در تا سفته در ده دین شده قلیل عمل که بود خاف از قنای اهل با قناعت کشن ز غنی غم در	پس تو کار مردی کن گنده روزی از زمانه گانی تو بر سر کت از و بیان کم بسته بزرگ که شب روز قاطلان سوخت آزاده رفت ز گوشت رماه خانه پر زد و تو جوش خنده بهر و بنات حویل اهل کوته اندیشم رار از تو اهل در نه بگذر ز غل خوش گز	ماه تو پر و مال تو بر گنده اربع ماه تو که غند در قیاس خسته نه از این لالان سال چون مرد سست نه خندان باز پس خود نیاید بیکه خنده چو مندا نگه عمر و دنا سر معلی کان اهل بند به بود نورسی شیخ دل بیان خنده خاق از تو خسته و سرور	پس تو بر سر خسته بر نو خنده که از و سود و نایه بر غند خویش منرا از این لالان رویش بکام درم نه خنده اربع اعمال تو از این دشت المت باز عمر صد کرکس اهلی کان پس در هر چه بود نخست آید که گویند تو خنده و بدین عمر خسته مشغول
--	--	--	---

التمثيل في قصه النوح عليه السلام و المرقورين بطول المع

نوح - اجمعه ده صد سو گفت آن که ترس این صد که بدو افس از فساد اهل	رسن اسید آن بر اس خود مور کتر و درنگ ده خود کوته اندیشم دور اس	چون گذر کرد و قصه و چناه عاقبت هم برین پیش نما سخره ز قضا و سود و زیان	در قه کاک سکت کرنگاه آه غزل و بخت بر نو اند تب کر نه بختش از زبان
--	--	--	---

التمثيل بکامه لقمان و وراثه

دشت لمان یکی دقایق بگذاشت بوافتقار حوال کرد از نو با و سر و چشم کرد این پیر چون کتم خانه گل آبادان آه که سر و چند گویم من خاق از این جهان بر سر خوش بکرم جنت و خانه و میناد که چو بر بود و زرش تپان خرد جال چون جو غایت	چون کادگاه نای سبب فدا بیت این خانه شش شکر گفت پدر من بیت کثیر دل من اینها ملوکا خوان خانه و بر آن شده چه بوم چار دیوار کور بر تیر کور مونس من شیخ الحقون باد گشت هم قرنگد از زنده علم جو را و از ان غایت	روزی با قناب این همه عالم جویای و بیت در باجی مقام من که ترس روده گریه چمن زلف شاد پیش مر مر جویای چه از دم بلک استون خود زنده و سر خانه کتر از ده و ریز و میل بود خانه و بیجا کبر قوت گشتند قوت عیسی چون امان بارند	شب بدو در پنج و قناب اند وین گریخت بر زنده است بر سر بل سر او من بفرست برده بود چون کتم خانه چو ستین شش شیر چون از دم خانه و بخت از دم بیت بود ایچو زندان کرم بلیه بود مور و ز نور و غلکوت گشتند هم به آن باش خانه پر زنده
---	---	--	--

خرد و زکی باشد و مرکب پاک مجلس عذرا نیست بهوت ماں پندیران چو بنوا پندیر بستی حق زوال پندیر بد نیست سیر هم میرد	مرکز رنگ و از مرکز چه کجا مرکز سپاس و از تو دوست چند کشتی اندر سابل رنگ نیکه مرکز تیر که میرد که اهل بر اهل گلو گیرد	مرکز ادب و سبب چه پند زادگان چون هم پندارند توره آور چون بخوابی مرد از تری نابالو چیست خیر پیشش آن کس که قدر دین اند	پیشش سایه بکنند و رایت ناله کار آن جهان سازند دو دیو و ستور و اهی برادر خبر میرنده اند و دین و اهر سرگشت اهل جیل خوانند
--	--	--	---

صفت سرگزشت احبل

ننگینی سرگزشت طر است تا بگوید بغافل کرد و کور تا بگوید چه باقیم بر تخت چون چو نوبیا بکنم من	سرگزشت از نابل سپید یک دو دم که نهند نه و نه تا بگوید چه باقیم بر تخت تا بگوید ز دنیا و رسل	تا بگوید چگونه سازم ماه تا بگوید که گردن را من بخت آن ز جهان گمان کند خسروان را بگوید گشتم چون گرفتیم بغیر بر سر بل	تا بگوید چگونه سازم شاه چون گشتم لب دردی کردن بخت این نیکه پز خون کردن قشرش آن بگوید که مردم است
--	--	---	---

ساقم

فی صفة موت الانبیاء والرسل

تا بگوید بکشتن با جیل تا بگوید نوح و نوحش ملک حال احمق حال احمیل تا بگوید زگرته دود هنس جن مردنیده و عود تا بگوید در مصبت شکی شیخ بوکر و عمر و عثمان دانه ان کار پور و خلیان تا بگوید زگره بلا و حسین مانده در نار قاتل و مقتول که بلا گشته گورخانه و را	که ستم کرد و ترشش تا جیل مردن زار و رفتن هر یک تا جبر و ساد مال است نایل مانده و آب چشم و طول جود تا بگوید در کجای پیش و طلاع تا بگوید ز ناله شیعی حیدر و خیر خالق سبحان یک زمان مرد اندر امان آن نبی را چو قلبی همچو آن شده تا تربت نبرد و رسول کرده تیر عدو نشانه و را	تا بگوید که گشت و آدم را تا بگوید ز حال ابراهیم تا بگوید ز موسی و مارون تا بگوید ز ملک لبش تا بگوید ز لشکر کفار تا بگوید ز ستید سادات تا بگوید ز حال میر حسین از زنی خواست بهمانه و قول تا بگوید ز قوم پرشده و دشمن قتل ازین خصم پاره شده عرو عاص و تیرید به خسته	چون بریدم ز پیشان دم را چون فرو بردان غدا لبیم آن عمر آن دعوت باز و اقبال سایه از ترغیر که در شمس زگره یا بریده از منشمار که ز ما بر روان او صلوات وان جبهه خصم جبره بر یک سر مانده بر هم بلیس با فرعون شده در فنی بقتل بر حسین آن مردان بر دغا پاره شده ایک آب ز بکنده سپهر
--	--	---	--

نورن آبا تر نینہ تر شین	خوہستہ کیندای بد و دین	تا کیوید کہ بر ترش و آب	آب ز خون چون بر سر
تا کیوید را دوا و نثار و	کہ ز بادش بگوشه بر دم باد	تا کیوید ز تنم تا گالان	بر سر ہیران دگر امان
زان در دوران بول زور	زان برون برون فصول اسیر	زان برون برون فصول اسیر	تا گمان رکنار برناشوسے

صفت مہوش اسلوک و اعطاس و اسلوک الطواصت

زان ملوک عجم کہ در تارخ	سجز آواز است موعظ و توج	زان غمنا می ملک کعبہ و	سستم دزدان دینار بزم اور
آن کرشاست نامور ہر	زین علم و ملک جہاں سپ	حال مجیدہ حال افریدون	حال خفاک کا فصول
سرگشت با شوش منلو	پدر زانقا و آن زنج و دم	حال ہفتدیار و غلم پدر	حال افرسیاب بستہ کمر
سستم کرد و فندہ سراب	کہ جہان شد ز فعل ہر و فرج	زان جفا می بہین و انا	کہ چہ کرد از فرج بادار
زان ملوک لوہیت عطا	کہ چگونہ شدند جملہ سپ	حال سپردار و شیر غلام	از روان لوسیر باہرام
زان خبر می آل ساسانی	راہنہ کام دل چاہی	زان خصال سکندر روسے	کہ رفت از جہان بچہ و
	زان سیر می ز جہاں فرج	کشہ از جہاں بہ جہاں	

فصل صفت موت بنی آدم خاصہ و عامہ

زان بنی آدم از صغار کو ببار	کہ بر آرد دہشہ ز جہاں دہ	زان بجان نہ دروین عین	بچہ اور کمان را دوا و نثار
زان چہ ملک باطل کرد	زان چہ خطبا بد لکرون	زان بریدن نترل و بھر	خلق بر نامی تازہ شین پدر
زان ربودہ فلک نترل ہر نام	در دراز دگان و زبناں	زان خیال زان ہم کردن	زان کلاہ کیان کمر کردن
زان بر آوردن ہلاک مدار	از ترادوس پہلو خنجر	زان بنا کام برون و شکت	پای بستہ شای و فندہ
تا چو شکستہ از غر و رسے	دل برین عمر جو فاستہ	این چہ قصا از و شکت	تا زینے لکن بند و بگر و
زین تفامای بزم شیر کا	گردن اندر چو سبزہ دار	توزدے فصول بواکتر	وزی فعل ناکسے دشتے
آہنجان با فر و گشتی بخت	پیش توہرگ خود کہ بافت	چہ شدت شاہ کے میر و	کی اہل خلق پاوشہ گیر و
کی بود نامہ از در و جہاں	یا امیر اجل راکار	آن توی خیرہ گوی شیشاں	از برہی نفاق و ذرق و ذل
	پیش ہمار ہنس با مرگ	گشتہ زبران شیشاں	

اندر فصول کے گوید

گوزم حوص خرس بگزار / دین پیریت بکر بپار / اگر با تو دم زند پوست / کند از در حین و تفتست

سے مذمت الدنیا

در جهان چه پایت بود آنکه زمین در درخشید طفل چون زهر مار کم داند تو که در بند او گرفتار بست با او فاد و سخته بار از برون آستان تن پیرم چون سیرت آینه ز فرب فست چون سده سوار آ رس بگذارد از دست بد هر کسی حرص را ادا کند خوش نیست پیش از زبر از بی از چون درویش غزوی سیرده خواب همه تا قیامت نخورده هاش زین دوگر در بنا بر هر یک فاش این همه را از بی گندی درین عالم در جهان نگذار بی زل چون بی کار و نشان نه در شین سیه آرد مانده اند در خواب و سیه شاید ابد و بی شمس	که بیجان تو شمس میبود باز بدشت یار بر دشت نقش او را می تشنه خواند یکش از بهر او چنین تو در به و آرزو صد بار آب و شمس بهم بنامیرم بجو نیست از بی شیب که سناک از نو شک ار دواز دروغ دوست مایه بیمار خوب و خور چنگ و دم کند نگذرد هیچ یکس از سیر که قد است خانه بر شیب نان نهاده سیره آب همه یک شکم نان سیر خوش در بنا از در نشان خیره هر یک خاک توده همه باد چیز باشی بر همه چون آدم چکنی رنگ بوی عاشر آتش و خور در و اول نه سپهر مرگ باز در آرد همچو آدینه کوکان از کوثر در شمرین و میران شمس	حسیت دنیا سیرای است بست چون مار گزده دود در غر و شمس تو از گرد و شمس تو با سیر فقر روز سیه بچیل کس از بهر سیه از بسیار خوار و شمس خورش از تو شمس بکس آشی را که در به خسان حوص ایچ خواند فقر شش نگین پرچم جان هر که دیو حوص همان بود هر که آواز از استیغ گشت خلق ازین کرد خوار برین ای در در زرخ از در و شمس حسیت دنیا و خلق شمس بست نه ز خانه بکینه هر گندم تو سیر ریخه دار این جهان ان جهان بود خانه و این کسته زیر و زبر راز دل هر دو بر تو میوه صفت عجز و مرگ و شمس سیرانان حقایق و بی از	چون گلند از اولی بدو زم زنگی زان درون بر نه شاید چون خیال کنی اندیش از همه ناکان و هر یک از کس اتوا نگری همه پا چش صوت و گدای چون بد و در کس دنیا پریم از شمس خراجک شمس زان از و عاقلی را شمس خوش زمین و بیجان ارد وصفت شمس و گدای بگذشت از شمس در ایچ خورد و بی و سیر سیر صورتش بی طفل شمس خاکه بی پیر از کس مراد سیر در و میان تو سیر کا دم از بهر گندی شمس لیکن آن نه شمس مراد نقش دیوار بر دشت سیر تو بفت زهر و شمس زیر و زمره دانی شمس خوردی حقایق و بی از
---	---	---	--

لبس میرزا در چرخ پیروز مرد را عقل ابو دوسر را از این کلید نفس غماز است و سینه از چه فروخت کجاست را از نامه ست مردی دین بره از پهلوان است و در از خفته بینا بخوان و بدین	آب در دیک روغن انگور در زمانه چو ابلهان غرور عقل کل کینچه خانه از دست نقش گیر و جیب غماز است نکته حبست را گری دین نصحت وین نصیحت دینا مرکتب را بران و تیر بران	بر خنل گروتا بر سه دل ز دنیا و مر او بگل بخشش از بهر بار کست خودت خسته و گزیده کند از چشم تو هست و در خال دل بچه برگ را نو خورست صدقه شوق در سر خورق	از زبان و زبانی دست در نگار در جان سم است لبس و دینت صر دین باز دینت گدای دیده کند هست مکر و خفت باطن را بے نو از زنده و دین دور نکته بار و قطار بران
---	--	--	---

فصل فی المجاہدۃ و ترک العبادۃ

سپاسد و گستاخا در خو خودت را در ان دست در سیم و در دل از پیاده آنکه با سبیل مال مل باشد تا تو سر کس می کنی بر من علت پیش خود و ز کجاست	آفرای نازنین کم از دو بر خور و شمع مسطحه نگار چاک نامه سیاه در رفت و ناکسن خیمه ز با هندوی نقد گشت جانگیر گرگ گشته می پیش علت نویلیگا رتوت و خصم زبان	پای و زنده بر او بے زیاد چون نو باز دینت شتاب قدیمی که در من ستا بند بال سبیل مال تا بکنی تا تو خود را نمی چونرک مسر تو علت گشته ز غماز او جنگ کرده بخیمه خود در او	خوان خود بر که هر چه باور دست بر بر کنی زینتی فرج است و نکو بے دانند الفت قدر چو دل تا بکنی چند دست سرگشت زینتی باز داده دست کوز کرد
---	---	---	---

حکایت فی تسلی القلوب و تجلی الکرب فی قلوب الاخ و الاخوة

نکند شد رنج و کجاست از غم چو سبب بوغیاش محو در غماز و دیان نیاز چون ز قرآن همه بخوانی تو ان ربی بکیده چن عظیم کریه و زنگ از روی بود وین شده خاک خود و نیاز	گر برای نیست با دین شاد ز به عیسی و مرض فاروق این بر بند آسمان گزیند نیاز چون ز زن بودت و شمشیر آفت آدمی ز دنیا و ان نیک بے فراق خاطر دوم از دینی گراسته نبود	در بر برای نیست چیت باو گفته و نشان آن در حق وین شده خاک خود و نیاز را اند قرآن بکلام اول شمشیر رحمت جان زن ز غلبی از زین و دین بے عیسی در غم بیمه جز قیامت نبود	نکند شد رنج و کجاست از غم چو سبب بوغیاش محو در غماز و دیان نیاز چون ز قرآن همه بخوانی تو ان ربی بکیده چن عظیم کریه و زنگ از روی بود وین شده خاک خود و نیاز
--	---	--	--

گوشت خشم از زبانه اورو	بر زمین موی از توانا زانو	از جنان شاکرت باوان	ورنه کن کن جهان بستان
دنه در خون کشیدی برگرد	کرد چون بچو سیاه برگرد	حرم ابره از قناعت نبرد	دانه از دور او گری تو نبرد

احکامیت فی المعارف الجاهل

نگهداری گفتم نه نادان	دین بدو نان مدد نبردون	ایلهای خوب و او از صفت	کز بی خرد و جماع و علف
رست خوابی بدین گشت	این کنم به که بار خلق گشت	زان سوی گدیزد از دهر	تا نباشد بایس نیاز دهر
دو که تا در جهان پر شویش	خند خند ایلان این پیش	ای ساریش کاغذین جانت	که خداوند آن بقا هست
دل ایله چو در ص بر تابد	بشیر جوید آنچه کم یا بد	وینی از دوست را غم و دوست	عاشق دشمنان خوشیست
اگر تر مال و قیاه و ملکیت	حادث و وارث از بی و	مالست آن آن که کار اندازد	کاغذی مانند از توان بماند از نو
آنچه دادی بماند جاویدان	و آنچه نخی و را بماند نان	داده بماند نهاده آن نوبت	بر در مال بزبان نوبت
آب شورست نیت و دنیا	چون بود آب شور و مستقام	سورپا به همیشه در ملک جهان	مرد پاشه همیشه در پرداز
چون غم و سیست ظاهر شد	لیک باطن چو زالی بخش	دین و دنیا و دهند یکدگرند	هر کجا دین بود دم سخنند
کار و دنیا بکله محرق و ان	خوشین را در کمر او بران	و نیت دوست چو در کار	دیدند و دشمن بجای یکدگر
کار و دنیا بکله نابری و ان	ترک او غیر نبرازی و ان	حب دنیا تر دنیا را دهر	می نداده تر آمار دهر
هر چه ماند از توان نماند	بخشش مرگ از بخشش خرد	هر کس است انده پیشه	همراه دوست کفر و دوستی
آب شورست از دور و شیر	نشانی پیش هر پیش خور	نشانی آب شور نشاند	لیک آرد که نشکند
هر که انبار نه چو مور بود	نه بهمانا ز عمار و عور بود	مور حصار از دور و شیر	زانکه این مور و دگر دمار
سورپا به همیشه در ملک چو	سیم و سنج و دل و دنیا چو	رخ بدین آبر و لب کن از دنیا	زانکه دنیا رست فردا را
آرد از دیر استانه خوشتر	صد هزاران تو از دگر خوشتر	باز در وقتا اندر یکا	صد هزاران گدای با صدکار
آرد از صورت از سر و دهر	لیک سیرت همه غم و دهر	از بر و نش بجز زیبایی و ان	وز درون مایه آفرین و ان
ز در و نش خود زبون آمد	سعدای غنی بیرون آمد	مرد در و نش اعدای غریز	و درین لاله گاه سبب یقین
بفتار نش حق نیاز اید	کرم خاکی و ابله از اید	کس غنی با فقیر در سازد	کان بدینا و این بدین سازد
از پسته نیل دل نیندازه	چو در مال ناکان شک	هر که مال کس بچشم آرد	با خدایش بر خشم آرد
را و بنام حق پیغمبر	که بدینا و اهل او مستگر	دیده از نقش دشمنان بالا	چشم از روی دشمنان بالا
ما بود روی بود بر لبان	یکانی نقش این و غفلت آن	نفس دنیا بسوی خوشین	کسی بیکر بسوی نو نگر

چون میسر بدیده نبوس

لنگر دسوی تو نوریده کو

فصل فی نقص الدنيا وسوادة الآخرة

دینی ارجه زهر من آب است
 و چو فرود بر ای فاش در
 مرد را چون دم و دم باشد
 گرچه در مال فزایش است
 پس عفو خود ز هر حلال
 نبوی حکم خود ز غیبت جوس
 مال اگر مال قرآن نشد
 آدمی شپس آب بی درست
 دینی از دین آب آلوده است
 نشود مال جز به خون مایل

گرنه کبر پس بخت نیست
 مال بکفت چو صل کبر نیست
 تا به پنج شش کس فکر خود
 اگر ملال از دای شوق
 مرد دین شپس مال و آب کبر
 گرچه در جسم را پناه کبر
 آدمی مرده در غم ناست
 مال نحوی حکم کس یازد
 دور در اویت خود از دین
 دین و دنیا بوتره در دین

ما در دست چون کنی بر شپس
 مال در دل چو آب بر شپس
 مایه آنجای حسرتی برود
 و حرام از دای شوق
 شیر و چای کجای خلک کن
 لیکن آن هم جانب رده بود
 و آن دال کسب و کسب
 رشت با کور به فرد سازد
 که ترسد که شکسته بود شپس
 قیام آن غلبه ناست آیین

الحکایت بطریق التمثیل

از یکی مالدار دینار
 مالدار رئیس جویش داد
 دین از او خواهم و به از تو
 کار او چلست و می گفت
 باز گرد و بسوی حق پردازم

آنکه آن مالدار به پیزار
 گفت اگر حق پرستی این است
 که مرا گفته اند که بپای
 چون تو بر باطنی و من بر خو
 که بزد و نوزان فرزند آمد

همه را با پندار و دل سردار
 دین و دنیا را حق طلبانه
 حق ز حق جوی باطنی از باطن
 از تو جویم نصیب خوش تو
 که کار را بگل بنابر آمد

فصل فی مذمة الافعال القبیحة المنیة عن قوة الشهوة والغضب المبتغی بها
 من ذکر الثالب استوفی لا المقبول والتلقی

آرزو از درون خود بپوست صورت طبع کافیت بپوست ظلم را چون یکجان در بونگها صورت آرزو چو طبع و پست پست شکل را با چو پست نقش احوال بپوست باش تا روی بندہ بکشد گر بپوشی بکشد ایشان را پیش باید که در خود بپوشی	نماک برسد بآلود باد بپوست بروز رنگ و دست و گریه بپوست نخس آب ز جوش خوار بال سود و پای نخوست تیش دور و تابش زلی چچ قبلا شش جبت بد نشین باش تا با تو در حدیث آئند کم کنست نام و رنگ ایشان پس بد آن غلط ابر بپوش	آرزو اما روان که در عالم صورت بخیل آنکه زرد است خشم در زرقانہ بپوش پست نقش حسد و بوی خوار پست و جسم کبر نفس خشم همه نفس با سپاس تو آید تا کیان اگر فتنه در بر در جهان چو موج با بندہ کاندر آن غلط از نفس خشم	نشود جز بیک سیمین گون سیمون و تیر ناما بپوش رنگ لایق است و پوشش گر که بپوش و در شیت خوار شکل کناس امکو و اکلم همه در درده خوس نو اند تا کیان تر اند و پر در یا تو مانند جلگه نرندہ مرگ میزد و اگر غیر دس
---	---	--	--

فصل فی ذکر المفاصح

میرا بیک صید دیر حرب تمام شده میان دوزخ تا پستی منان عالم را تو چو نوزاد جهان چه دیر تو چو دانا و جوی هست و دیر	هم برین جایی و گذر دیر چه دوی تیغ خویش می شمر تا بد آن جوان آدم را برین جهان نام و آشنید سوی دنیا که مکن نفوس پیش سلطان بپایان شمر	زخه زین جا که مبرین شمر که جو این چشم اجل فرا کند تا پستی بیک چشم عیان غافل از جهان از کار شمر سرم این غفلت از پیغمبر نظرش دمر تر است	آب حیوان مرده بپوش در آن چشم عقل باز کند چیز را با چنانکه بپوش تا زوده بپوش و در کار شمر باز در دمر تر است
---	---	--	--

تمثیل فی اصحاب الغفله

آن شنیدی که در طوطی گشت عاشق بیک نظر حار کای جو نیست مگر از علم و یک از غفلت تیار شمر این تر جای تیغ و نظر است فرود شمر به هر کار است	گفت با آن جوان نکوست گفت با آن جوان نکوست که که ماندی درین نظر محرم که بیک سو فلکند از زم جایی تر است تیغ و نظر است نیست چو تیغ و نظر است	چون در او بد و طوطی گفت با آن جوان نکوست و درین موش ای جوان نکوست خالف تو بپوشه تا نظر کردگار تو مگر تر است شمر در از خدای خالق تا	گشت وقتی تو در آتش فرد آنچنان زین زرد به دنا شمر آن به آید که اوست غفلت تو بدیل باشد به شمس حاضر تو شہوت متابع و گران و آنکه از غفلت هیچ پاک در
--	--	---	--

هرگز از کارگاه بر سر نه ست	خلق عالم از او هر سست	روز را ای من تو خواجه	شرم دار از خدام دست
دوزخی در شکم گران است	سگ اندر جگر گران است	آتش های گرفت	چست این ملک جادو
دوده کور است از دین	بیت این جاده علم دوزخ	ارزون پاک زودنی پاک	کیست این بیست صدق پاک
گیر بیرون گشت درین کار	چست این کار کسب حلال	با سگ و دیو کرده انبار	چست این کار کسب حلال
دوده در دست خود شمع جوی	چست این شمع شمع جوی	در دلی نه ست کین چست	سر هم گزین کار کسب حلال
چون بر نکتد آبراب سپهر	عینداری لبان ست جبر	زور قی ز نقاب در جوی	کیست این بیست صدق پاک
جامه هفت رنگ چون دگر	کیست این هر دگر کوسر	نور بر دهنش چون کبک نازک	کیست این بیست صدق پاک
بکلام فاش کرده خواب	کیست این بیست صدق پاک	پای او خود زده چو مردم	چست این بیست صدق پاک
خوشی انقبض نماده صبح	دو زخمس مهر از کین جگر	بر خود کس کرده چون بال	کسب این بیست صدق پاک
انیمه جنگ شمع و فلفل خور	دود و بوند در نقاب خور	لبه ای بقا درین گشته	مار و کزدم به بدین رشته
انلی پنج روزه را بگذر	آب روی بقای خوشی بر	شیر روان کنج بجای آرد	بر او زود جان پاک آرد
توره آور چون بخوابی از	دود و بوند و سوزن ای برد	آزاد کبر و نخل و عقد جسد	شهرت و شست اندر دلی جسد
هفت در و دوزخ در پرده	عاقلان ناشانی چنین کرد	مرد گزشت این سحر ای گزشت	کی تواند ز هفت شش گزشت
	و آنکه در بن بست یافت	بر کار و هفت کرد و دین هر	

فکر فی الشهوتین البطن و الفرج منها کثرة الاکل

اولین بند در ره آدم	بود نامی گلو و طبل شکم	به ترین نه بهت نامی گلو	کند بدن طبل شکم
طبل نالیت پس نشد	هر دو بگذر خوار و خود بگذر	هر شکم و زرقه و طبل شکم	و آنکه دوش جای دوش شکم
کامی را درین کن رزق	چیز زینچ و دست در دوش	کسیچه نام سده چشم نکت	کم طری با طری کم نکت
ست بسیار خوار و جوی	سده چون آیه گلو چون	گردن پای نام سده	چیز بسیار خوار و کشت
نه فلک از دختی بندان	نقد و سیر کم فرق بر چون	تا ز کردگار چون کو	نقد و سده چون بر آتش
رونگار توانی نه بدست	شادی و شام بر دانه	ز ان به را یگان بیری تو	کند به نقد و ز نه به
هر که چون شیشه از شر و کبد	از غم یاد بود خود بر جگر	بهشتین زمره ملک میند	با هم خود بهشتین ملک میند
سبب اشرح و جویس الاکل			
نبیره سید از بی چیز	از علی و کمر گوی چیز	گفت کاندو به نام گشت	در دلم هر نفی کس نگذشت

بایستی در بنای مست گزینش چراغی ایضا بچرخش تن با کماله از بوی تن بکشد سر خود را چه بد کن ز کلام چشمه از سر نو نه نیست آنکه نقش کلامه در د از زبانه یا سیر دان بد نیست کماله از عقل عامه در افتاد نه از دین چار نیست هفت بند چون جان مادر تو فروزین هر دو نبودیم یک بگذاشت و آنکه ریحی دوستی ناکرد دانی از هر صفت ریح و فضا	چشمه رو یا ندیده نیست فروزش گشت عشق با سبب تن سهم بد آید از کار گشت نویشت ارگشته گناه خود اندر دست بر نیست زن و ذلیل نور زردار زخت نیست یکنه زیر جوت آب چشمش به او خاک باد یا تو چه سینه اندر تو خیا گر نه که عقد چون تدبیر ز آنکه انگلیس است به آ از رخ جان او برآمد کرد ز آنکه افشاد غیر من	چگونه عقل جامه زربا دین بر کلامه دواست تو یکشبه در وقت شب بگردان چون سهر آید به بد زربا نقش بکشد که اهل خراب شامل دو پای خود برست هچنین زنده جامه با بد اندرین بکشد چراغ و دست پس بآدم تو برین دل و جان هر که نیست از خدای خود ز آنکه شتا چوب کا مان رخ اگر نگر و سوسی فیا تن خود زین بکام دارم	نقش در بنا چه دانه از زربا نوع بوی گناه دوی تو با خود در زمان زفر گیران پای بر نه عبادت از سر در بد و بد و بد ان با بند سر کردن دودش او نیست در خود عقل عامه با بد پای بازی گرفت در دست آب حیرت علیکم خوان مرحبا که نگویش فضا حمله علیه اهل خرابان زنده را بر آید دم بد هر چه خرقی حرام دارم
---	---	---	--

حکایت فی مناسب احوال

و به قفسی بکس پر کند چون نجوم حرام زهر چهره چون نمانی چون ملل با نشده سیر از آن ساری سده و از آن عالم نگر لقبه یا به جان نماند آمو عشق و در ج سده ظاهر	زنده زیر جامه زنده جامه لا بد باشد به آرن آن ترا خوش ملال بود نشده سیر از آن ساری که طام و تیره بود چهره ز آن تیره زنده به سیر که تیره آن زنی صفا باشد	گفت کین تا به سخت عشق هست پاک اهلان و کلین جان من به روی بدش خوش جان زو به اردو دست پر عمر تا آمد به خود هر دو سیر زو به اردو این را می خاک بکشد که زو به اردو	گفت هست آن چنین آوا نه حرام و پند و نگین چشم نهاده بر روی و گوش هست چون نان کاشته ز آن بجز غم نباشد ش شده یا فندش بود کم نمود و چو ما غرور برست
--	--	--	---

بسته دوم اکبرین و ایحیان عن مطالب المناصب العالیه

شکر به دست نیک از بند بکشد حد و به چه بود که بیم دارد مرد از اهل بود ناسه مرگ یا بد و دست به کلمات

مردی بک از ان نگریه مرد کو روز گرم بے مایه است مردی دست پای خوشن دار میر که در جنگ بدل از دست مرد از آهین زده کرده است تا بوز روی بے زده باشد پشه باشد بوقت جنگ بول مرد بے دل بقیه نرسد هر که در پیش خلق ساکنند مردم در انکم ضرر باشد مردی را که جان فربز بود	دو تن بغیر بدلان ویرند دو تن خیمه بهترین دایه است هر جای بود جنگ وینار سیر و خوشنش دوم است اجل مانده قوی زده است چون در پشت گشته پشده باشد باشد بوقت نور وین سست است نیک باشد دل ز خود در جهان اندر برد دو تیره در جوب تر باشد یک زبان فصیح تر بود شکر داری شکر خویشی	اندر ان صفت که نور دارد بود مردی که نشد جنگ خرد تیغ با مرد و مایه مرگست دو تن خبر بیان سلمیت از زده بود پشت حید زرد خوش باشد نمر و چون بول چون شتر مرغ نه چوم و نمور کار دل جنگ و کار خان سرو پای از زیم برگرد مردا دل خیانت اندیشد و انک از کاشمیر در کم دارد صبر داری صبر خود را زنی	مردی سرش دل نیا بدور بهترین خدمت عمر دور دو تن دایه و مایه مرگست تیغ را خبر بجای و سلمیت از زده بود پشت حید زرد نزد که کشته شد مرد را بر باد بار از مرغ دود را شتر کار شد مرد کار کار زین زود چون لاکس نرسد راز خود پیش خلق پشده خنده تیر خیم نیا دارد
---	--	---	--

الحکایه بطریق التمثیل فی راقه الدنیا مع عقوبه لعنه

آن که پیشیده که در راه تا مگر میوه است خفا شود گفتند که از ترمانه خسان توجه دهند که خوردن گیر	آن خشت چو گشت یاد آید راه را در آن بر فرق شود سوختی بجای سلام من بران ننگ و دمای اندر از اندر فاکنده از نهاد خود مردم	که بی شد بره کاه گریه چون خشت بدید هند و را پوشید می سلا و نکان سک اگر صلب بودی خرب ایچ ند هند را و خود مردم	بهری بی بسوسه را هر ده زود بپرسید و او نشت اورا بکش کنون شفتند از آن بے شکاری مکر و دسه در
--	---	--	---

شفی نه منت انحر و شر نهی

برده چو طاعت دل بدست طبع خلق مطلق مینست صیبت حاصل سوختی است رانش کان بود ز کونا گونا	با دوق غم شیرینست نورن بحر زین ستمت اولش شر و آخر آب شد مگر بر آب زوی چون غزل	کوی پر زرد و غم را و شای مردی شراب تا جگند کود که تو بجا کوی گرو نوبه آب دل گردان خود	پاسد بان ایند خوش و خوش باید چینه شراب تا جگند نخ عمر خواب و خوشی و جو کود از آن کب نوبت در شمش
---	--	--	--

از آب رفتن در آب که با کعبه برسد باز آید سیم باید که باشد در آب او بود و بود و بود و بود	ای جزوین شوم که ز کاش بست چوین بقایم از آب بیشین نیست که او آمد تو به و دین بخوری را دره او تو آن پرد که هستی نیست	برسد بجزوین که کشت نزد عاقل گزین بیایست چون او را در عروسی نه تو ز جان سست و نفس آگاه نوار آسوری که هستی نیست	که چو بروی قائم از زشتی مثل خمر خورده پیوست در دل داشت و سروری نه او سر را گرفت و بر زد و پاک
---	--	---	--

فصل فی انواع الشهوات والراحة وصفتها و البکارات الخ و القبیح ذکر انواع الشهوات علی بعضها تحریض و علی بعضها تنبیض

خاک پای بود و اندر پیش چه دمی از بی گذر که پیش تن بر آید و آبش جانج آید ضم غماز و طبع یاده در آید چون چرخند از آنکه وقت گذر بشکسته زوید و غم خورد هر کجا دین بود و دم نبود چون نهیبی و نه بین یا مین	هر که کون پست از فیض گر ز برشش نایب است آنکه دو نام و رنگ خود بگذر دوست چون لبت نگین است تا کم از بکس و کسب مجاز رست گفت آنکه بکشت از کوه شست بکشد و نکور ما گردن نزد نکست که فعل او تو است	یاد دشتی شوی ز شوی خرد چرخ و دیکو و ک طفل دل تو را بجان جان خود بار غفلت است ز نگین است چون قنبل زن خورند خدا طفل بی مادر است و رود روی خوی نکو بهیم نبود زین دعای شوی مگر آیین	خاک پای بود و اندر پیش چه دمی از بی گذر که پیش تن بر آید و آبش جانج آید ضم غماز و طبع یاده در آید چون چرخند از آنکه وقت گذر بشکسته زوید و غم خورد هر کجا دین بود و دم نبود چون نهیبی و نه بین یا مین
---	--	--	---

فیه مذمت الزوابع

از غلام آنکه ز عیال آمد بنده زن شدن و بیست و آمد بنده زن شوهر و بیال تو چو گشت کنشی از زشتی	بست گرانوی دکاو و آمد زشت باشد که در زمان شو جفت در یک شوی خود باشد نقد بر زشتی خود و خط کرده	او زوابع پیوست کالی آمد پس بر حکم کردن زشتی آمد تا نگر داندت عیال آمد زن چو ناخن کند ز ناحی آمد	از غلام آنکه ز عیال آمد بنده زن شدن و بیست و آمد بنده زن شوهر و بیال تو چو گشت کنشی از زشتی
--	--	--	--

ایضاً فی ہذہ المصنف

پارہ خوب را ز دیباست از آن خرد خوب اندازد دست و اگر حبشش جو ما عاریست روی نیکو که دی نگین است	پارہ خوب را ز دیباست از آن خرد خوب اندازد دست و اگر حبشش جو ما عاریست روی نیکو که دی نگین است	تیمه کو دکان دیباست روی نیکو که دی نگین است از آن خرد خوب اندازد دست	تیمه کو دکان دیباست روی نیکو که دی نگین است از آن خرد خوب اندازد دست
نمی مرد و زاده مرده دست دول تنگ چون گنج آباد پای او نفسی کل مانده بچه دار چنین دل دوزخ را	نمی مرد و زاده مرده دست دول تنگ چون گنج آباد پای او نفسی کل مانده بچه دار چنین دل دوزخ را	نمی مرد و زاده مرده دست دول تنگ چون گنج آباد پای او نفسی کل مانده بچه دار چنین دل دوزخ را	نمی مرد و زاده مرده دست دول تنگ چون گنج آباد پای او نفسی کل مانده بچه دار چنین دل دوزخ را
هم جو اید و هم آدم عاریست کند ز جو پای نان بی ناخوش بود بد خو گل گل از کس کوشش آید	هم جو اید و هم آدم عاریست کند ز جو پای نان بی ناخوش بود بد خو گل گل از کس کوشش آید	هم جو اید و هم آدم عاریست کند ز جو پای نان بی ناخوش بود بد خو گل گل از کس کوشش آید	هم جو اید و هم آدم عاریست کند ز جو پای نان بی ناخوش بود بد خو گل گل از کس کوشش آید
تند و شب گشت زان بگویم ماه آفس او بر است برد زیر هر یک جهان همان چینه مرد در هم خند و دانه تار	تند و شب گشت زان بگویم ماه آفس او بر است برد زیر هر یک جهان همان چینه مرد در هم خند و دانه تار	تند و شب گشت زان بگویم ماه آفس او بر است برد زیر هر یک جهان همان چینه مرد در هم خند و دانه تار	تند و شب گشت زان بگویم ماه آفس او بر است برد زیر هر یک جهان همان چینه مرد در هم خند و دانه تار
مردم در گشته و دبا کوشش لب و زنجند باد ریافت همو فقط بچشم نابینا بند قندیل آفتاب آمد	مردم در گشته و دبا کوشش لب و زنجند باد ریافت همو فقط بچشم نابینا بند قندیل آفتاب آمد	مردم در گشته و دبا کوشش لب و زنجند باد ریافت همو فقط بچشم نابینا بند قندیل آفتاب آمد	مردم در گشته و دبا کوشش لب و زنجند باد ریافت همو فقط بچشم نابینا بند قندیل آفتاب آمد
عالم قبض و بسط دوزخ نامدانه لبش خار شکن	عالم قبض و بسط دوزخ نامدانه لبش خار شکن	عالم قبض و بسط دوزخ نامدانه لبش خار شکن	عالم قبض و بسط دوزخ نامدانه لبش خار شکن

چشم او چشم را تماشا گ دست چون حال بایم شد نگشت بمانده دوزندان بجو سر و پلنگ بر لب جو چشم سیرین بیدار و زلف	عبد او عقل و روح و اندک خبر نفس از نایب برین دوزخ اصل از دست آید بخت قد او در دوزخ دیده بود هم گهر نادمان او را زان لب خود را کند بخند و چوب	آهوا از اگر شمع آموز و رشت باشد که ناله لات زنده خوبیست کاف صبر و دارو باشد از روی خوب فائده دو استخوان کوش و جنگ دست پدید و چشم تو چرا از غرق	زبان او چشم شمره بغرور و هر کی زلف او صفات زنده و دیده زان چشمها که بر دارو چشم کز دیکش ناز و نور بنوان دید از لطیف گوشت
--	---	---	--

فصفت الشواهد النظر الی الاما

مانده از دست کو دکان کو چشم او چشمت و دل اگر گ عشقش از چشم و دل اگر گ افزودن دل در دوزخ و جان و زنده زان دوزخ و جان و زنده که زود شرف همان در از نه بهر دوزخ و چشم و دل اگر گ پشت چشم از نه زنده	ای دو باد و دم تو جو کز نه گرد شماره ان زمانه خور و زنگ باز نازنین و لبر عالم سوز گنجه از چرخ عالم افز و زنده بیر نه آب روی و دست جسم همه دوزخ و جان و زنده کرده از فضل و زلف و زلف زین نکویان کی ز روی و زلف زلف و زلف و زلف و زلف	ای که از چرخ و چرخ را چرخ عمر و زنده و زنده و زنده چشم او چشمت و دل اگر گ عاشقان چشمش از چشم چشمش از زنده و زنده که نیند آید به پری عمارت نهر در شک و زنده و زنده بهر چرخ و زنده و زنده عبد و زنده و زنده و زنده	شاه چرخ را چرخ چشمش از چرخ و زنده نقش بر زنده و زنده بهر دوزخ و زنده و زنده از بی دوزخ و زنده و زنده بهر دوزخ و زنده و زنده نار یا کس و زنده و زنده صد و زنده و زنده و زنده
---	---	--	--

فصفت جمال الشواهد النظر الی الاما

راه بر ماه و زلف بکند چندین نقشه بر ماه و زلف شک و شک و شک و شک روی او در گنجه و زلف و زلف و زلف و زلف و زلف در زمانه و زلف و زلف	روی او در گنجه و زلف و زلف و زلف و زلف و زلف شک و شک و شک و شک روی او در گنجه و زلف و زلف و زلف و زلف و زلف در زمانه و زلف و زلف	روی او در گنجه و زلف و زلف و زلف و زلف و زلف شک و شک و شک و شک روی او در گنجه و زلف و زلف و زلف و زلف و زلف در زمانه و زلف و زلف	ان نگاری که روی او در گنجه و زلف
--	---	---	---

چشم او چشمت و دل اگر گ

چشم او چشمت و دل اگر گ

الباب الساج فی سفة الافلاک و الکبر و الاحسان و الارض
و ما بیننا من العجایب و ذکر الافلاک و ما فیها من العجایب
حسن من ابدان الخلدات الکواکب

چند گوی بجز و ذکر خشر نسب حقیقیست حقیقی پست خیر سپهر فرود در گشت پیمبر گردن نزه سپهر و پرتاب گیتی کائنات گشت است از گردن ره روزگار ای پندیر چه کنی مع قوس از خوش می دهر باد قاصد گوش گر که به پیشان تو خوش حکایت کرد خشت کباب ماهی شسته گوشت سپرد گل فروزند دل گذاریم همه کسند نهایی چو کاریم گردن گردان شکسته چو تو گر چش اگر دگر اندر بند بایت از باد مایه خاک مرد دل برین قدر که خوش بیدار در آینه آمد بود که ما در نیست	سعد اگر کسی کند خشت روز یک چشم نیست جامه رسن چه نیست خشت تو برکتش زمانه پدید رسد گشتش پای سگین است گاه که دهنه از سرین و سرین کز و کورند و لیل گیس که از سرین کس خوش که هم خوش غوریش گذار تیر بهر فلک بگیرد بر مانا بی فلک بخوبی آب خود چه آب روی هر خورد دیو خنده و دیو زار چرخ همه گل مو ریزد و پر خارند تیر باران کمان غریب چو تو همه عین خیال و تو ویرند دست هر یکت بایت خورشید پای هر چه کعبه بر دار مایه آب و خرد از نیست	پست چرخ و نوب از فلک روز و شب استوی یک نظر زنی مار فلک از استی در قدم رسد و دستم رسد تو که نیست مردم خوار از دو پیکر جوی سا دو پیک خویش چرخ هرگز کور رو که نایب گنج ترا راستی با کمان چرخ فرین دوستی زاب زین چرخ بره که رسد از بگذر این همه به بند و فاعل را خویش و خنده چو نند همه عین شکل ناک و پند چون گل و گل رسد بر گذرند خویش و خنده چو نند بند از کاد پار و خرد خرد خویش و خنده چو نند گر یک پرست چرخ از نیست	ما به سپهر و آبی بر فلک سعد از وی گشت و خرد پست سپهر و آبی بر فلک سعد از وی گشت و خرد نزه سپهر و پرتاب گیتی کائنات گشت است از گردن ره روزگار ای پندیر چه کنی مع قوس از خوش می دهر باد قاصد گوش گر که به پیشان تو خوش حکایت کرد خشت کباب ماهی شسته گوشت سپرد گل فروزند دل گذاریم همه کسند نهایی چو کاریم گردن گردان شکسته چو تو گر چش اگر دگر اندر بند بایت از باد مایه خاک مرد دل برین قدر که خوش بیدار در آینه آمد بود که ما در نیست
---	---	--	---

که از این سبب است که در این کتاب

دست از آنکه در بادیه بست ز آنکه این چرخ تیز کرد و گود کار دین و ایمان این عالم میگردد ابدین رشت چرخ اگر در دنیا خود رفته ای بسا تاستان کیوگان تو چو کوزی بگفت آگنده مرز از دوی چرخ بگذارد لوگزمین هرگز آن بر دوان بشمار اخر آن که آدمی شکر اند بهست چنانهای گون بیاور دین است بر دین خوش تر بود دین را بر چرخ و گنبد دوار گرچه آن گل بود خوش و گنبد	پای بر سر نهاد و خوشبخت بهر که این کند خود بنمورد همچو گردون دین و دین بهر نوشین خوشی بگنجد رفته همچو بخت بیرونی خوشتر مرد و گشت و تیر نهان کرد پاک خود و بیعت پر خنده کوی کو کوز از آگنده ارد خواه که کوی و خواه چو گان بشمار همه خبر عمر آری سخن رند آید و بود و هست بهر معاد نیز به چنانچه چرخ بود هست دی با بهار گل باقا نقشه کرد گیسو اندر خشنه	ای که بر چرخ ایست ز نهار کرده باشد بر سر پشته زنده روز و خوار شهر آفتست بر نیاید درین بهمان پاس گنبدی بر سر جهان زده اند عمر و زمانه درین ره و منزل بر وفای سپهر گیسو روز این به نیست دوی و دوی در چرخ تو ز دوان پرستی از شیشه این بهار زمانه بی دوی نیست خلق را کسب پریش کم شنیده اخر آن که عمر فرسایند هر کجا بر بهار دوی باشد بوی گل دوان حیات این عالم	میکند بر آب که در کاه بشمار تا نو آنگه شوی مرغ بیا ز تو بمل غافل و بیخوش هیچ بهر سفر از دوی کار هیچ بهر شیشه پریشان زده اند هیچ ناگرده زره حاصل بگذر ز شش بقوت روز و روز دین بهر نیست کوی چو گان اینی در جهان و باستان عالم را بهار و لایست نیست رفته و آید هست و آید نه تیز باندیدگی ترایا بند بوی گل بے ز کام کی بشمار موت و چون ز کام هر دو دم
--	---	---	--

حکایت

آفتابان بد که در زمین بپرس اگرند آری به تو خوار ز آنکه پیش من و کشت خوار هر چه در دوان و دهر بران گنیز نقش نفسی میم کی باشد چون بخنده بهو سپار و ساز دوق این خنده و خفا و خضر روز به روز کوی پیش کو بر و نیک فلک بپایست	ای که در دوی بهر گرس چرخ بے جنبه و اندک امر پس خیزدین نیاید ست بکا هر چه گردون کند در آن شیز هر چه نقش کرد و تیر شد خود بگره ز تو ستانید از هست مانند حوض نیلوفر چون شب آید خوش بود تا کو که هر خوش بر اثر شتر نیست	گفت با او ز روی نادانی سبقت او بکون و دقتان نیست از نقطه و خضر و فان کام خیزد او که نیست نیست گنبد در سخاوت بکودکان دانه زود خوشی بکام تان ملک روز به روز دوی خوش تر شد سوز در پیش را کند پرواز گر از برین چرخ در نقاب شو	سبکی بهت در گران جان چو خیزد پیش چرخ لعل ان به کج بهت بهر دوی و دوی دران و آنچه ازین بهر شتر است به هر روز و دوی و دوی بهر با خصل کو دران فلک چون شب آید بهر دوی و دوی با شیب جان بهر سپار و ساز با کم از زماهی آفتاب شیب
---	---	---	---

بصیرت

دختران چون نسا میرد زین	دو کسیند و بچسک بازند	ولان من مدیث چی کی بود	سرفرا میرد بود و بنو
ز آنکه تا محترمت تو از گردن	در دوت پیش خوشتر خرازد و بنو	هر که او بند گشت گردان	کردن بنی نده ای خون را
	بند و چرخ بند و حق نیست	مرد نام مرد و طاعت نیست	

فصل فی دار العقلاء خیر الدنیا و الناریا

آنچه ارکانی آنچه کرد و نیست	ز آن جوان پوستهای فیروز است	هر که آمد جهان دین باشد	پیر خوش آسمان ز دین باشد
مرد از دوجان دین نرسد	از گمان در ره یقین نرسد	نزد بان سوی گل گزیند	نزد بان سوی دل و نهان
زمنی آن زمانه ساخته را	بینو اوان فلک نوحه را	خوار ترش فلک نوحه است	ز آنکه با او زمانه ساخته است
هر که او بازماند و رسد	عقبت او را پیش خندان	ای درین پست مانده و چو پست	شمری سوی جان دل نشت
تو که در بند و مصحح از نیست	بچو زور و دمان کار نیست	ای گرفته برست عرض اهل	پیر نالی بر بریر بغیر
و دوجان این که غلوی نیست	صورت هر دو باز گویم نیست	این کی تیر و فلک نیست	وان در کمال سبک نیست
شکر هیچ بے کند جاوید	بر و ناله و سیاه و سپید	همه بر کرد و گوش بطوف	مرد جاویدان بهید و لاف
نه دلمهان نمانش پوشید	لیک عاقل به تیر و سید	نه می گوید فلک ز فراز	کز فروز و دبان کن و بر تار
هچو آدم بر ای آن دم را	نزد بان ساد با هم عالم را	و دوجان تو برای آن روز آرز	چکے کلید بر از غم ز
زیر این بر ده کی بود و مر	چند این پیر جهان نشو	که چکے گوید ز زبان مرور	که ز بگذشت وینا ز غرور
سهر و نشت ز به تیر و کرم	بخت افسان چای و کرم	پیش از آن که تیر و کرم	بر و نشت و چار و بگذر
	که عدد و چون کسید بر سر	زوی نبود بار گدا و دهم	

فی صفت صورة العالم

چون نماند به صورت عالم	کا ندر و بند و بند و دهم	صورتش زمین لیمان بند	صفتش در دل لیمان بند
صورتش نمانش و نماند	ن دی و دوجان کن و در	تو بگوهر در ای دوجان	چکے قدر خود نماند
باز آن نیکس هم نبرد تو	پایین زور زور و دمی تو	چکے ساسی نبرد و نماند	در کشت و دست و خوان نماند
که نو خود و در یک ای خود	از سر و جل نخل و داری دور	بخت نوبت زنی و عقل و دوجان	بر سر و نشت و دچار و ارکان
در نمانش و نماند	بقیله قبا و خود نماند	بخت نماند و نماند	و دسلام چهار و نماند
آشوبان گند و دوا	مردگان نماند و نماند	چکے دوجان نماند	ز آنکه بے پرستش نماند

برگزیده گنج سرای پردو مل ست عالم طبع و دهم حسن خیال باجو این طفل مرد کار شود نامش چون شوی نو شکا آید فضل و دکانک از آن کرد این جهان مهورست و آن سینه پس چو شد مرد چشم آید چند گاه ادب بیگیت هر که فرزند شاه کی باشد آدمی چو رخ با پر نیست که ستورست دیو در پای آدمی چو دستور بود سال فیه مانده در طم نان هر آن کرد با و شات فری چو بپند گفت لبیک پیش من قلعه نیرم خوان	نزدبان پا به عرو بام اهل ست همه باز چو اندر و ما اطفال تبع خوشیش زو انقضا شود آن مکر با خوشیش کار آمد تا بدو کانک رسد چو گردد مرد اندرین میان اندران جان آید از نقشها میسینه باز خواجر او ادب در جات بی قیست ادب کی باشد هم عهد یار دهم عهد نیست هم فرومایه هم گران سایه گر چه دارد و دودیه که بود وز بکس علوم غریبان ماکی نان و آب کوه سینه جامه فکل بر لبش آید بگذر این تریتم نم بر خوان با حرف و عا سبازی کور	هر که بر قن این مرای رسد غافل از غفل خوشیش است مادر این خوشیش از این بجا تا چو گذشت لبیک بجا انیم نقشش از این جیت تا برین بران با نیا نرسد ز آنکه خود حیت زور و جاک شاهزادست آدمی نیست تو که باشی هنوز آدم دم هر که نان با خورند از خود خور که نراه بخور دی باشد گر تو جو یای عالم هم آوای پند ازین آسپا و این گل تا کی از دور رخ دون لیم نیرا و ستاد از کوهین پرور ندید حیات از ستا بخار نور نری زونه ز مجا هر نور	بگشتش بریدگان کشید تبع خوشیش از این دین است دختران بگشت لبیک با لبیک نه برادر لبیک از تا میسینه آن بدانی لبیک آدمی زاده می کشید با نرسد در بستان طفل با نری بود هیچ بی قیست و ادب تو چو نازی ز غرقم و هم و خوشی آدمی تو اندک د از شور دی و از روی آید ای رخس با زمانه چون شاد نام آن باغ و صفت این گل چو زدن و بر جی و مال کریم نیرا زار و دهم نه بر مادر نری گلشن نه از پله کور
---	--	---	---

حکایت

گفت کای حلی دعا و حلت در پیشم نیست و پیوسته سرستان نیه کنه نیست شیرستان غافل خورده ایست خور و شیر باز کند نزد عام چو خوشتر است کور	تو درازی و نیز دریا نرس شب و روز زنی غرضی گوئی که ماری که از سر دور تا کی بشد از درستان باز کن خور و شیر خور دن پر بر سر بل دل و نظریه بود	باسن آن به که کورم با ماند بستان دیو در دست شیر یک طفل باز زاده کرد احل ای سیه کند بستان چو از شیر موده گاو سیه در سرای خطر بطر چه بود	گودکی با حرف بی نصبت اندر بر شا هر چه آید که پروای هلاکت نیست کردن ار چه جو کورین کرد شیر خورد دل امل در آید دل خور و شیر او کاد سیکور
---	---	---	---

کای حلی

ماند

بود

کینکس پیش خورشید از بانی ملک زادری قبله فضل درین آید سال طوفان خانه تهنیت رویش بگام و بیکه این بلبل بر دوکان خورشید نیست هست نامزدی از دیوار ناگفته پیشوت از دین نور	نور خورشید گرفته در بزم ملک نه بجائی که قبله طین داره نور دو گاه هست و گه خفته غافل از آفتاب و راه نادیده است خورشید نیست نیست از نویش نیست عجزت نور را بگمان دیو زنده و زود	گدود زده خورشید و روزگار خاک چقدر را بکوشید یکتو نثر که زود بار چون ترا بر در سحر طوفان چیز نیست خورشید درین میان و بچه سودا دید او بر دیرست آدم پاکه ابر از انگل	باغ و چمن و لعل بازی کوز باغ اکو زلفش پوشیده خانه را بپرست فرود آرد بر تو خنده زلفش بر آید پای در گل باغ و سر پر باد و بچه شید ریانی نیست چشم روشن بدار تاریک
--	--	---	---

و کمر فتنه نسب

بخت ارمود ز بخت شد را در دی گزین باغ یکشده ز بخت عاقبت ایل دینی خویش رفته غافل از روی چهل تان نادی ره بجز بخت نیست آفتابان در غرور تو این سج بر و از تابایی فتح هر که با بیل و کار می ست اسب کوهان بود و بفرق شیر و زنی نباید از شیر بنده شمع پیش تابیده خام گمراه رفته از خانه آب و کشتن نیست خوش گل در نو روی و کمر آینه ناله خوش نشان و بخت	از طیفه خدای چون نعلت چو سفلد بایش خوشی شد آخر این دستهای عاریت نفسکانه جمله در گشته ایقان سوار کش در زیر وان طریق اندرین نیست نرسیده آنکه سالها شتاب سج ماست خفته بر سر گنج پایش از بانی است کار و ورنه چون خرداردی پالا خی گزاری نباید از کار وز گشتی پیش دیو است نزد کس نگردد و انگار چون نگردد و کینده وقت است بجو اقبال پیش هر جا خوشی و رویه و بیکو شیرست	گر تو بختی نسب بدست کنی صبر کن نادین برای عمار تا چو ز خاک خود بدین آید با دیان بر کشیده بهر سفر که هستد گبر و بفرور هر گزشت و تو چنین غرور تا ز بخت عاقل از شهر صفت کا هلان و دین بشنو ز بارگاه مصطفی بر تن خود آبی معقل بار آنکه او شمع بر یل و دلقاد آهنگ دایم زمانه بود کام ز تو بگو در روشن شهر و بدید طوفان کن هر کس با همه خلق ای نیکو دار خوشی نیکو ترا چو شیر گشته	بر خود ارمود بخت کنی از بی از غرور از بخت ناز تا در این دم ز خوب چون خاک تیره ز آب و باران ایق عمار تا بخت صو از غده ای و فانی بکود کی نه اید ز عایش خدای خوش بخت لفظ من نیست بر ما ناید و اندر نکست نه بخت ز آنکه بخت سپاه بد بر دار شود چون خان بر اهلش مرزا اگر بسوی خاک بود نه فرزند جو با هم در وزن تا به بی نگر نور و بخت ره نیکو دار و فوی چون خوشی بد عالم از تو شیر گشته
---	--	--	--

التشکیل فی الاویار

خوشدلی از سرخن باشد	گفت اویار اکیا باشد	گفت شہ مرد و جامی تناور	دل نراق و محبہ نورانی
گفت گوید زور و برین منزل	ساختی انما جیل اترن	گفت دیگر کجاست جوید کس	گفت اویار اود و خانه بسیر
	تا بوم برود استغناء بوم	یا بیازار یا بجانہ بوم	

الحمدۃ علی التحریک و التثخیم قال ابی علیہ السلام طلبو العلم بالصدق
و قال عم سافروا و تقموا و لا تفخروا بالوطن

زین بنی خسی بشیر کے	شب و شب بیکر کن مگر برس	قاصد از غیر عار باشد عار	از تو اتانی آید کار
من و دل و اصل مدہ بیار	کان عمل بیکس نیار و یار	اگر عمل کم خوری تراشید	گرمی دل اصل بیغراید
تو کن کار بر بدستورے	مرگ اگر زند تو معذورے	مرد جو لاہ چون شود بیکار	نکند زبر پا گاہ قہار
تو کن ہمد زہ نفس و نفس	در مری مرگ عذر خواہ تو بسیر	روغن گرم کس دودیدہ زنا	افسر شہر بجز بسیرت
روغن ازین دین بجا آرد	آبید کس ز بر پاس آرد	بچ کش ازین چہ بود کج	بستہ خوب رحمت آمد گنج
ہمچو ہمد از سوی دولت بود	ہمچو بد بخت زاد و بوم بچو	قدر رہ زفتن را چہ کم داند	مرد وقت سپیدہ دم داند
تا تو ز بدت آن و این باشد	سایہ پرورد ناترین باشد	نشود مرد و دل و مملوک	پیش بابا و بابا زید و دوک
تو دین کار گاہ بے سر و پا	و اندرین لانگاہ باد و سخن	علم دین کان بظلمت مشغول	نکند اعتقاد و نسبت توے
لا الہ غلط نہ و سبہ	دل سید عکرمہ و خندہ	ہر کہ بہت از غر و غفلت	صبر تا کان بہا نشفت آرد
کے غم و بوسہ و کنا ز خورد	مرگ او کوک و کوکنا ز خورد	این جہان بہت بہر نور و سہ	خانہ ویران پردہ ز نورے
این جہان در صلی و صلہ نہا	کنندہ بہت بہت کتندہ نہا	تو تیز رنگ و رنگ او کرد	شمنان ز غر و غفلت مشغول
چہ طبع داری از روش آسے	چہ ہی پیش شہر کو آسے	صبر تا زان چہ تو آب برد	نشد باز آورد کہ غم خورد
خوہد بکندہ ہر کے سازد	بروح با تو بگو نہ پرد آرد	اندرین خاک چند سہ پذیر	تجارت و سخت عذر و زہر گیر
بار گیر تو تازی سبب دہا	تو خیر از رنگ و کلا خیرا	خوشی سیرین پذیر با صولت	ہمچو گر نہ سببش دون بہت
چون ازین کندہ پیر گشتی دور	دست پیمان بدای از بی و	سہ طلاقش دہ از کج گشت	ز انکہ این کدہ پیر گشت
چون شود و ہر با تو یک زہر	چون ہر با تو یک زہر زہر	خوشی نجات زہر زہر	تری مغرقت یا سیت

چو زده تنگ آید خوش بام	دزد خود ز کوه آن تنگ مایه	که هر کس گشت مردار شش	چو کنی خاکه آن پر مار شش
ز دزد که دایمان دلی در دین	دزد خاست نفس مالی بیز	زاده او بود کجا یا بی	گردد دار او غلّی خود زایه
بیز دزد که خود زده خانه	چون غلّی یافت دزد بیکان	دزد خانه نفیس دزد بود	دزد ناگزیر شش دزد بود
ندان دزد که با خبر از ی باش	تو خوشی ز دزد پیش تست کش	همه کالای دزد دود بود	با زبون دزد خانه دزد کرد
تو خوشی نیست بهی و ستم	از دودت بپاک بوشیم	او بر باریت نیاید باز	تا کنی هست زین غریزه فرار
اندر دود که بی خبری اندر	در دزدان تو خشم با تو بزم	که در شیان ز کمر قند بجان	غافل از کید و حبش شیطان
که در بی خبر شش نمیدارد	شیر کمر دزد است از آن کرد	این شیاطین بفعل دزدان	با که گویم که غافل اند از کار
سبب خامت و گنگی چو پرا	نیست در دزدی غشی است و پرا	پایانچ اندرین کده ای کده	چه بوی چون تور و دود و دود
بازین بکار با یک تر ترا	ای هو کرده زمر باو ترا	پس چه آنچه دی ز غور آن	کده ز جامه شمشیر آن
از به از دزد بهر سر زود	برو امانت نه بینه سود	کرد این خاک تو کو شش	گردد چون گشت شمشیر
کده نیست بزرگد جهان	دل خود را زینک ویرمان	پیش غشش من مرد باش	پیش با جی نفس خد باش
رفت و در سندان شش	مرو کز سب مال بهاء سرت	چار پشین شد بهر شش	کانه ز چار شش شد شش
شش ریزی می لیک کرد آن	جانه شوی و لیک شران	رخ بهت ببال رخ برد	مرد چون پنج بر پنج برد
ورنه گد و دود و راه گریخ	مرد گد شست ساید تیخ	سیم داری و لیک سیم دلی	علم دانی و لیک علم جلی
کم بود مرغ خانه را سپهر	نشو کس بکن خانه غنیه	نشیند بجام دل بفرغ	مرگ او خورده خیت و دود
هم در آنکو شمشیر انگور	که شود مایه نشاد و سرور	نره پیش مرگ جز شش	نه هم سال و نه شش
غشکو تان با شش قد کشند	صوفیان در دوی و کید کشند	دوم در خانه ملکوت مند	از برون مرد و دودت مند

فیه نقص الدنیا و کمال الانسان

بهر کز می تو بهت نیل است	تا دولت زیر چرخ گرد است	کام پر زهر و خانه پر تر پاک	یکجا نند زیر این فلک
چار حال مرده را با بی	آدمی زیر طبعش که شایه	پای طاقوس ساز و کدیر	بگنبد بران سر می نهل و کدیر
هر که در دوی ای بجان باش	لی سرای جهان جان باش	نفس را ز دود مرگ کن	تا بریز زانایه کنست
از بی و بی با بد و س	هر که اکنون درین گلوخن کو	هر که او ز دود دند بجا د	سرنگون خیزد از سرای سار
وزن بهتین بجات فلان	ای مقامی که با می و صلاح	روی باشد قفا قفا و شش	چون قیامت بر آید از شش
مهر و آتشین شش و د	هر که از آید عفاک و دود	کام پر زهر و شش دل پر دود	و چو دریا چو نیست زنجار

زنگہ در دبان بوسہ سبب	رفتی از خاک بست و مری از آب	اوی چون غلام زبند شد	ترا از گویان خط کا تبہ شد
گر چہ جان چو آب پاک آمد	زنگہ در ترز خاک آمد	روند از کان ز خاک پست	زنگہ در ترز خاک پست
تو کہ اندر جهان بدادین	چو رازی است قنادان	مطربان قبت دول خیزد	دایہ بیار بیک شیر زد
دل اگر سیل سوی خود کرسد	دو کلم کردہ خوی دو کلم کرد	کس نکردی چگونگی عمار	کہ چو ز سوی او نودی باز
کرم نشین با مقام و نماز	کہ بر نہایت کنند چو پیاز	گر چہ خست و دسری بجاز	خام بست و وعادہ و بدباز
ای تو نیک نگہای او دیدہ	پس غرو شس بکبل بخیزد	یا غرو شس میاشی بیج قوز	کہ بر نہایت کنند دولت دوز
چار طبع اندرین دور کس صر	ز دل کار تابروز حسد	کرم را از طنو بنود بود	کز بسوز و ولیک شد دود
نہندان تو اند چون مندر	کشتی خشک و تر از شستر	سوزبان پیشکش عیش	آخوان پیش مرہاش
روی چون شمع پیش از شمع	کہ از آب و تر از شستر	یا رغوبار پیش او پیش	کنند چو شمش و زنی باش
این چہ خو بجان گر بطع	کرم نفس است نہ طع	چون جابلہ ز آب دشت دند	زود میرند ز انگہ پر بادند
مگر کسی باو نیکد و آب	سخت کونہ بود چو مرہاب	عمر و نیست تا ابد ہر اہ	کہ اجل سوی او ندا اندر اہ
مگر کس کہ پس خود دارد	مگر کس کہ پس خود دارد	بر نہت پاسبان خود دارد	

فصل فی دور لقنہ و قنہ الایام و الزمان

دور ماہ است خلق از اربابہ	مگر بہت چون شمش کوتاہ	ہر گرامہ ہر دور و کتار	شیر خواش و تانکہ خواہ
بار و نمہ روزنگان پائید	بام قرگہ گل نیند امینہ	خانہ جانت رہیال و بامہ	بارہ بار کہتہ چو نہ چرخ گاہ
چینہ چوچ و اختر از شرف نور	ابن چو جرات و ان چو بلور	کی کشند تہ خود بدہم و بدہم	پاسبانان گنبد عظیم
نیک گمانہ و گنہ غرضانہ	ہم از دھشت پر داند	بر تو عمر تو اقیامت خواند	ز انگہ دلیل و لغبی شماند
چون برانچہ عمر کشید	شید مرگ آنکہ خود او کشید	چون پندت از زمان از دل	رست چو در بہار گیس گل
لیک کہ غر و گاہ دن نہانہ	کار و بار و تہمہ براندازد	گر یک شمع زندہ کہ در جہان	بلی کو حرمہ نہر چہ رخ
گوئی بہا غیر بر گذر زود	دور بین آن بود کہ دیدہ دور	خوشیست کہ سستہ در خستہ	واسی کہ کمانان پرور
دست دیوانہ بودہ خاتم	خویشتر بہتہ سحر ستم	اندرین غم سرا ی نونی تو	بیکہ ماندی حرز کوئی تو
گر بانج بایب ماندی باز	چکے چشم ششم و شہوت و آرز	پانزدہاہ چون وان باشد	سینہ روان ہر دیوانہ
مرد باید کہ اہل نہ بدہ بود	تا درین اہل گزیدہ بود	چون ندر و بصارت اندر کار	نشودت یا دلی الا انما
زیرہ دل تر از چو نیست تیر	نہستی در نہاد کار بصیر	آب ر چو در مدہ چو نہایت	گاستان گرد و آنچہ بود خراب

پس اگر آن مرد بربیده شود یا رنگش در رخسار کم است چند گویم که نسبت یا رنگ فوز و حسن و بیهان و سیم	سود بر با رخ پریده شود و رنگش و سیم و خون کم است و در سیم و نسبت و لایک کرد و چون سراسی پرده آید	راهی یا رنگش و خون کم است کار به هر کس رفیق است یا اگر آن جان گوی هرگز زار از رنگ بر سیم و سنگ آید	در پیشانی بیت نه در دست نزدیک بر کف یا بی حرکت کاس یا چون آید نه در دست تسرم داری حرکت سر آید
اول عدت از دم قبول یا پس اندازد پیشانی توبه چو نیز ازین غرور فلک آنچه برین قبول بر جان رود	رو و عورت چو اول سوال پیشانی گزیند و حسن اصل گنداری سحر و فلک و آنچه بر پای نیک سر سر	آنچه گزیند ازین و این پیام کاشچه شوری و زنج کند مخلو کاشند چو هر چرخ دل در جان کفیدی در دمان تند گردان	بلچین از سر و خود کلام و آنچه سری تر کند مغنا آب از آن گشت بیکایان و بیهودت پس از در کون
که تواند زداده کعبه	در دگر روغن و دمن گند	جان و دینت بقیه بستاند	که تر اول خوشی تن خواند

فصل در ترک دنیا

کی بود و بر چشم آید نقش سایه از لای و از ستیزه تو شرب اکسیر و دهن خوشی چون برون شد زیند کون	نمک او جان و دل ستان بخور که سواد پیش زینده تو سیم او جسم و دهن زینش آید پس باید با اعتدال مراد	جام زین و دست بزرنگار تو شو غره بر محال آید بست بر تعلق زینش آید آفت جوی زینده جوی اصل	و اندرین جام زین جان آید نزدیک غافل نادان سهم سدا خوشم کرد کام آفت جوی رست پر ز سر
ای سیرده به درون پیشانی چرت بکشت و دنیا دار از دمار اسوی خوشی کش گرد تا درای بوم آید	ز آن پرتا زار و دار و آوار که کش جانث اسوی کش تا بعد سال تمام او گزید چایک و نور و تازه و در خوش	گشت فرزند ما و رو پر دست اندر آن جای نشو و دین بود گر کند کوسه سوی کوب سچ آن خوش از نفس و خوش شمر آید	خوش نشاند و باد و دم تو توبه و خوش شست و کوب گزید بشش ناخوش بقیه نمود مید فرزندش نکو بیکج
کزه خود اسیر جو خوش اندر دین عشق و فانی آید عشق او در نور انتم کرد تو شو غره کوسید جود آید	روی دار و سیاه موی سپید کو زین و کون خوشی ترک کرد کای سیاه به غیب پر کرده است تو جو گزیدش به خوشی شاد	چون جهان بر جان مردان پیش او بر خو جسد فردور یا فرورش تو اگر دور و دیش بست هر زمانه به کینه	پای بر جای نشی هر گز توان رفت و جوال غدا رست به چو خیال کای نشی سیر در و میان کون زین

حکایت سبب مناسب احوال

گفت بمولای اکی و ایسی
گفت زمر که در سرای غریز
چید و زید و سنت اوست
از آنکه اندر سرای بازی و دگر
را از این کافش غمانست

چید بر بختیشت خواست
رحمت از رخ و دل پیش درود
از آنکه تصحیف چیت اوست
از بیه نام خود نه از بی شخ
عقل کل کنج خانه زارست

گفت خواهم دوست خویش
از بی آن و بر سرای پیش
چید بر در او چه اوست
هر چه گردون بکلی بیست
چستانی ز دوست نگرش

گفت چوت چو ز دست بگو
گفت رحمت نیافت کس بی رخ
چید بخش نام دارا آید
نام جمله نبرد من بر دست
کو کند درس علم مات پوت

فیه صفت الربیع و تشبیهاش انوار و ذکر البیت یحیی القلوب البیته و شرح المصدر الصیفة

شکر که نهافت بر زبان بهار
نقشه قرآن بنقش چون در
دشت تبار بر سحان دلی باهر
زبان نقشهای جان آور
شکل با صدف خوش رنگ کوشش
سرو چون خوش بزم پیران
شک چون نیم بسمل و سما
ریغ بر کار کرده دست بهار
شکل مانند عفت پر لولو
کوه پر فرشتهای همه زریبا
گیج قارون بدین سینگ
فری دافعه فرزند چار
نایک ابر همچو در خوش تاب
ایر شسته ز روی ماه و پانک
خانه بیکه شسته چمن و مرو
بجا و است کوه این بک

گفت بلی مردم بهشت با
مرد در آن کشیده راقا نظر
باغبانی عروس بکامین
انتر افق شبنم رنگ آینه
دشت غنچه خوش بینا پوشش
مشک و غیر رسیده در دهن
روی چون باد در روی گیا
زلف کوناته کرده دست بهار
یاد مانند نافه آهو
افتر افق شبنم پر دیبا
زرب خورشیدان بهر رنگ
برده از غاشق شبک و قرار
آمد از حد در سن و متلاطم
هر چه از آتش است از نرنگ
سوی مهر خنده از بی نور
رنگ شبک اگر خوش سی خاک

شکر عدل جبار پیش آید
تا به بینی چشم عقل خیره
وزن نقشهای بی با لیز
باغ ترختهای سقلاطون
غیر ترختهای از نسیم صبا
باغ مانند عطرش کاکتیز
چشمه زرشک چشم من شبتاب
صفت گل کتون بقوت دل
باغ پر عقه باسه در دگر
باغهار از طله تا آذین
قطره باران چود انهای کم
سرد چون خور در میان چمن
فرخ نالان فراز گلشن و گل
رازد دل کرده زو عالم فاشش
خاک نکش که انصیل بهار
گر خواهد حکم خلق کمال

دل گل گوید از زبان گیا
بر گریبان شت و دهن کوه
دانه های عروس در کاین
سراف پر فرشتهای قوسگون
از شام زمین شام هوا
سراف مانند زلف حور لیلین
تا در باغ رفته زلب آب
گفت بلی چو مردم عاقل
سراف پر فرشتهای نفوذ در
دشت تبار الباسما رنگین
بر شقایق چکیده همچو در
سمن شک بنید پیران
سست بیه مطربان غزل
زیر کاف خانه چون آب شام
لذتی دارد و از کوسر نکشته
خون کند شش شک چون کمال

خداوند پندیده سطر او	شاه قیصر نمود خستاد	غم زلفت بختش و بچوبه	خود خامست خستند بچوبه
نات آید چو خورکست	نات آید چو خورکست	بر پیش از کوه قاف طور کند	

فکر فی منافی الخمس

مهر از او چو عسل و زعفران	مهر از او چو عسل و زعفران	مهر از او چو عسل و زعفران	مهر از او چو عسل و زعفران
ندان بر دیا هیچ دست نیست	ندان بر دیا هیچ دست نیست	ندان بر دیا هیچ دست نیست	ندان بر دیا هیچ دست نیست
شاه می بر جلال تن چیره آ	شاه می بر جلال تن چیره آ	شاه می بر جلال تن چیره آ	شاه می بر جلال تن چیره آ
از کف پرت میزند سوس	از کف پرت میزند سوس	از کف پرت میزند سوس	از کف پرت میزند سوس
باد و در پیش اندوه است	باد و در پیش اندوه است	باد و در پیش اندوه است	باد و در پیش اندوه است
عقل اگر سوزی تو هست	عقل اگر سوزی تو هست	عقل اگر سوزی تو هست	عقل اگر سوزی تو هست
اندرین باغ خوب بران فلک	اندرین باغ خوب بران فلک	اندرین باغ خوب بران فلک	اندرین باغ خوب بران فلک
بشام آنکه گل نی بوید	بشام آنکه گل نی بوید	بشام آنکه گل نی بوید	بشام آنکه گل نی بوید
در دفترت جو افروان	در دفترت جو افروان	در دفترت جو افروان	در دفترت جو افروان
تا تو را در خوری نریش	تا تو را در خوری نریش	تا تو را در خوری نریش	تا تو را در خوری نریش
هر دو چون ره بگیرد بر	هر دو چون ره بگیرد بر	هر دو چون ره بگیرد بر	هر دو چون ره بگیرد بر
آیت از روی و عقل از سر	آیت از روی و عقل از سر	آیت از روی و عقل از سر	آیت از روی و عقل از سر

فیه تسویه و التماس

افضل ازین در کمال نیست	افضل ازین در کمال نیست	افضل ازین در کمال نیست	افضل ازین در کمال نیست
از بی ادین غفلت پرور	از بی ادین غفلت پرور	از بی ادین غفلت پرور	از بی ادین غفلت پرور
ملک عدلست بی بی بادر	ملک عدلست بی بی بادر	ملک عدلست بی بی بادر	ملک عدلست بی بی بادر
گرچه تازی کسی ملک بود	گرچه تازی کسی ملک بود	گرچه تازی کسی ملک بود	گرچه تازی کسی ملک بود
مهر سینه است صورت ناز	مهر سینه است صورت ناز	مهر سینه است صورت ناز	مهر سینه است صورت ناز
مرد چون نرینه باشد کم	مرد چون نرینه باشد کم	مرد چون نرینه باشد کم	مرد چون نرینه باشد کم
چنین بیعت ولی ادب شد	چنین بیعت ولی ادب شد	چنین بیعت ولی ادب شد	چنین بیعت ولی ادب شد

بود سلمان خود از دیار عجم علم گزیده خود گشتی بر دست چون ترا خبر هوا ایند کرد نیست جز قوت ره بوسه که چون اهل بیت خود شاد سببست بین دور یا بدر ز یک کاره درین سرای کس از جهالت تر از اماند عقل عقل الهی را در پند مرد عاقل همیشه تن در آست آز خود را بر پایی در آرد آز چون از دماست در مقام	بر درون هیچ نشوده قدم آب خواهر تشنگی بپوش دل سپرد و روان فزید کرد نقل تجوی و شربت لغو دل سلمان لفظ نماند ز آنکه دلش گشته شد زهر بجای نخواست در آن جوین بحقیقت گشته اند عقل کاشی من تر از در و دو سلام مرد جا بل و لیل و نوح است عقل را جوی و جمل را بگذارد تا ندازی که از خود را خوار	علم خرافات دین قبول کند که رساند حکمت محبت سپین درین راه پیرا مل کی شود و نه راسته بهر باز و جمل اگر جزو کسیت دولت از روشی است و شکر عقل را گسوی و شربت افرا مرد عقل و تنگدست است هر که عقل را بپوشاید دل جا بل زلف باشد بر آز مانند نوک و خوش شام سینه خود برین پوسن ایم	که در فضل خود لغتول کند طنین کینیل و حلیت و ادب چار نقل و حلیت برسد بل تا به ساز فرق سلمان در خشمی ادب رود و ناست و دوا و دزدان و فروخت حکمت بیافرین را نگذار عقل تو بر پیری فقیر نیست از پیش همه گشت روید طبع از نالی خلق جمیده بر از نگه او را کشتی از کس چون میراست و هم ندانم
--	--	--	--

در صفه البیدار و مشقه الحسری

شکر او و صفت بشنو تیر و گریه گشته اند که ما شده از لطف خود به بزرگ سایه یکدم در دنیا سوده پیش چشم و خیال گزینیده بوده تا مون از دیار بیدار خضر و یوسف در آن صحرا فراتجا طریقی گم کرده از بی قوت و قوت مردم چشمه از شاد و ابرار لود غلام قیود و قار تا ابرار	دره ناز موده خیره مرد هم فیضان او و این ذکا در بوی سیاه زیره و دوسلی فول و خورشید را بپیمود خاک مرده سراب آستیده خاک چون لعل و ماه و است تو نیست شرافت بر عیسا شمس در وی شمع تسبیح گندمش بر تیش چون خرم بهست نیمه میان و ده و دو بر شانه ملاسم او بنا	ره چو سوار در قمار چو کاز خاره بر لعل او چو بزمک مروه خاکش بر بزمک آید تا بسوده و در خاکش را ای همین در و سوسوم زده که رفتی رسم آن ناموس ز آنکه از روی احد بر گشته چرخ بر گرد او است خوان نرسد اندر خیال جویند کوی از بهر هر ولد است نغمه بی این در دست خا بریم	ما ز رنگین در و چو نور کمان شوره بر سنگا و چو شتاب نقش آشود کرده و سیاه او بهر دوزگار خاکش را ما ز بر خاک او سوسوم زده خضر بی سبیل و بی دلیل بر لعل راه چون لیسیت آینه سپینه خرد بر گوشها قفل است آفتاب بی سیاه بر دین شمس درم کرد و در دین مانده بی آب و دمی سحر لیم
---	---	---	---

کافر و سرکش دل پریده بود	ریگ کرش بزرگ اوده بود	کاشموش حمام گوش آید	دشت ادبای بند خوش آمد
کنز دم از غمار و کند مسکوک	مار و قملی دران نایب خاک	فانک دوروی آتیه دید	کلی ایشتر مردم دید
نان ندیده آنکه ز آب و شکر	جان بر و آنکه دل در بخت	یت ز رشوت نخته چه داد	مرگ خست خست نه داد
	برین بایان ترایه بهتر	خانه و آب سرد در دایگ کبیر	

فیه صفه الموت الاختیار فی شهاده و البقا با القدر

در جان که عقل و ایمانست	مروی جسم ندون نیست	تن قدر کن که در جهان شمن	جان خود نذرند چون بیز روشن
دشمن همانست که شمشیر	که بر جان کشت کشتن ان	زاد که اندر سرای سوز نور	از پله خواندن سرور سرور
همه آلاش تو را طینست	همه آتش تو را دینست	رهبر دنیا بود تو گشت نیست	بینوای کن چو گشت نیست
مرگ هر چه است نذر دهنده	هر چه دانه همان تا تو نهنده	سوی او نه زنده است ان	آنکه نافرمانده آیدت تمام
جامه است آنکه نیست ز تو خورده	ز نیش فلک آب با دینست	مرگ چون رخ منور چو منال	هر بل و جان بی کن است قبول
دیو همان رای پوشش کشت	جامه های بر بگی در پوشش	قص کن پیش من بچاره خوشتر	خوش کن حق چاره پا در خوشتر
ز آنکه در بارگاه بی شبیه	نبود جان و جامه بر شبیه	چند باشد به نیکو با تو	و در جو آنکه عقل جان با تو
چون شمع آید کشت خرسید باید	آنکه از عقل خرسید با بی داد	آتش اندر زنی زنی دین ا	بیخ خورشید شمع عاقلین را
چاره نیست در سرای زبل	آفت چارین فرور آید	مروکش ننگ زار گناست	مردار آید که دل در گناست
رند ز نیست از سرای فنا	خلق را سوی کشت در دنیا	چاره غنچه چار طبع بدن	هر دین جلوه ابدن کردن
بر هم آمیز بر و بال جسم	سین که کن بکار و حال جسم	بر سر چار کوه دین بر نه	یا ز خوان جلوه را کوس بر نه
سین ایمان و عشق و عقل بود	زنده کن بر چار را چو عقل بود	جان نیر و سوی عدل نیر	تا نگردد می سپاده از ترن خوشتر
تا نیاید بر خون خوش جوان	ره نیاید چو کشت انسان	سپس چو آن نفس ناله است	روی قدسی بجان ناله نیست
چون بر خون شه زعاج نیر	شه بر جان نیر شکان نیر	ای شهوت تنهای آلوده	در پوست حیوان و زن بوده
گر تر ابرگ اهر مرگ بود	بر دولت قلب مرگ بود	اهل آید کلید خانه را تر	در دیر بجه اجل نگر و باز
ساقیت نامه میر آورد	از پی خاستت تبو بسپرد	ساقیت رخفته در زان	خاستت و لمبیر در زان
تا ز در زانده خورای نیست	تو ندانی که اندر آنجا نیست	تا دم آدمی ز تو تر	صبح و نیت ز شوق جان
مالست اینجا است چو جسم است	ز ان اجل دشمنی و دنیا دوست	حق باقیست نه باید	دینی باقیست کجا باید
ز ریشه ده ارحال بود	که دل اینجا بود که مال بود	گر بقیه تر ایود زرد سیم	راه بقیه تر ایود زرد سیم

با طایفه ارمان کن ایستاده حق لبین برین نعل خویب بر بوسه مگر سراجوی کما برین نعل می چنان تشنه بنشیند تا خوشتر که تن از جان همیشه نور گرفت	تا میرانی تو عشقه مطبق شورت که گشتی بدو کلبه مرگ حق است زندگی باطل اگر ازین هر مرد و زورده باشی جان ز علم هر مرد و گرفت	اگر ترا چرخ مرگ زگسسته دور از می شورت گسسته تن خود را بر اسی عالم دل چون ازین داسگاه اهریمن آنکه باز از علم پرور دست	ای خوشاکت جهان گسسته پیر خفته درین جهان گسسته لکن از هر برج و برج خجل جان پیر بد فاک برسد حق نصیحت و خاتم بلکه برسد
--	---	--	---

فصل فی حکمت و التمثیل فی الحدود و البصائر و ذکر الحکمت حکم فائها

بین الکائنات حکم

باب بیان تمام گشت سخن هر جا بل چه مهره گردانست نه که گردان دیو فابا باشد یا مهر و فابیک و ز بد دو رخ آنجا که پرده بردان لبض گشتی درو نیست تو توئی من ختم سر گشت خوش بویم اندر برین گشت تا تو خود را بوی نباتی تو	سخن آدم دوست و دشمن هرگز عقل بود مهر است چون بود مهر که زو باشد ز خود گردونه مهر و شعق دوست را نه گدازد مهر گشته بود که نیست تو چنان من چنین چنگ نیست چون ز تو تو بخت و زو نیست را که در وضع و در غایت و من از دوست و دشمن زو نیست	مردم از زبر کان درم نشود یا هو او و کین چه در دوست یا هو او و کین چه در دوست است با عشق خلیفه و دیگر و اندر آنجا که نفس عین نیست تو دین کرد آدم را تو با خودی هر دو و دینش با هم تو دین گشت ز تو نیست دوستان را گاه و روزی ز بسور و زبانی باز	مهر و عقل بود که شغف و که هو او که گرم و گسسته چون با سینه مسک گشت صیقه و عشق شغف و دیگر کالا خلا چو نیست بی نیست بسته من و تو تو من بی من تو بی من تو من تو خوش باشم در من و تو تو با همی ما و تو تو را و بیدار زوده تو را
--	---	--	---

التمثل فی الحکایا

درستی دوست را بهمان شد گفت پیش من آنکه گشتیم باقی آنچه ما نه زانکه او د گشت شدی از لیس و کمال	دوست ما خفته بر همان شد زن میاوند که در زو است بدر آمد ز خانه قوم و شاه شاید شد و در غم زو است	گفت تن آنکه که خدایت کرد مهر و کشت و کشته و دینار چون شبا گاه خوشی با نام حکایتان بهما از سر و تبار	دری گفت گفتی بر گو بر گرفت آن قدر که بود از کار زن بشوی خود فراتر آمد بست بر دست و دست و کار
--	---	--	---

بقدری که در بر اینچ بماند چیتورین چنین سده مرد بسته شد که آن کس را در در مال، جان نیست را خدا کرد دور یا مایه و امان است دوست که گشتن سده و دیو در گشتن پا بستن بر این بار به هر چه ویدار است هر که را در طاعت بار است سختی بیه برگ بود و کار مر آن رفیق و بار آید	سختی را از پنج و غم بر آید ال من ان خوشی فرق کرد و اگر در مال من صورت کرد رحمت و دوستی خدا کردند گزاره و بخت نباشد دوست ارسو کس باس و دیو بود کوبه او تا کجا بگوشیدین نرم و تیرت در خوشی است و ان که در صفت تار است یا بر لبه لغ و در ق بار بود کت چنگ وید کار آید	گفت در دشتین او هم دیار جلد در دشتین او هم مال و کسختان ای چنین بود قربانگی در کس دوست بود یا به و نیک وقت داد و ستد دوست را اگر نغم در پی است یا به و شمت ر و با دوست مرد را در نیک یقین باشد یا به و یکن کسب است دوستانی که به در یغ شوند یا به و کاسه به است بسیار	که در شاد و گزینگر بار از چنین دوستی خزان مال که مراعات هم نباشد و حد سپه است به چار است و دزد کنند به نیک به گز بد که کن آدا و نباشد دوست تو این بار و دوداری بود هر چه که در دین باشد کنند به نیک کس رفیق دوست به چو سینه و غم ایک کس که بود یا به
--	--	---	--

التمثل فی ریا و کسب سجایه امیر المؤمنین سیدنا عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالیٰ عنہ

این شبندی که عمر بن خطاب عمر گفتند ما رفیق غم گفت عمر که به حضور در هم گفتند ان خوشی فریدیم بر دل آنکه با در آن باشند نیکی را بود و مال را فو پیشین در دستان من در بن مان و دستان من	وید قوی شست بر سر آب همه یک رنگ یک طاق کسبه یکدیگر گشتند دزد و سیم یا به سیم که در سیم یا به سیم و ان در کسب سیم و غم که غم یک و در نیا سو دند همه از چمن نان بر دستند به نان کوه و مجر و آید	که رانان قوم به عدل و احوال یکدیگر را در دشت شده ایم سیم یکدیگر ان بخت گشتند گفت عمر که کار عمر نیست بخت نایه تیر به سیم همه یکسان تو از در دشت جان یک بود گو بهی نند هر یک به دست یکسان ایش خود و نیز شد و آید	که در سید چوستان احوال یکدیگر را در دشت شده ایم بسیار حساب و به کسب روزن چمن عدل اسلام نیست نبود غم جدا کسبه جدا بزرگ و سیم نیا شده کم در شمس حال پوری یک و سکن و د هتر از کوفات در نبرال
---	---	---	--

التمثل فی رفیق السوء

دوستی یا مفارقت است با کن یا چو کردی و را پاش دوستی که کنی بیا که کن برل پوست و به کال کن
--

دوست خودی که ناما بدوست
دوست گریه و دود و بار بود
از قلمی و در طلب ز غنا لان
انگاز چشم و بینی گوش
از خود اسب بجوی نهیب از
زین بران رخ عجمی مگر در
بالفراشته و خجسته و خسته
صفت دوست از تحقیق
خلق دشمن شود مگر چه
وقت غمخیز از دگر بدین
مطلب گریه فرم فراتر
با و کرد لطف اوست جان بر کار
دوست بهر چو خواران است
صفت با شما بوقت بهار
چون بگشاید نفس نفس
با بدان کم بین که بهانه
صفت نیک را از دوست
گر بهی صورتی شوی بهر
صفت عام ترش نیست
با بد و تبک چشم و دگر نیست
با تو که بهر دیوان دوست
شکست چون لاله به بین
جانه خون و گوشت است بود
گر کنی چشم جنت خواجه
مرزا از دوا خواهر داشت

آن طلب و کلین ناله است
دشمن با چو یک نزار بود
در صفت و طلب از جوان
از این بین بین جوی از این
آن زین بین از این نالی بار
پاش نافه را این بدان در
نه در آبر و جنت و نه مگر
از علی شتو از نذر نریق
بفرین گریه در آبر
دیدن که از پس بدین
نیکی از مقدم آن زندا
زیر گرد و جوی نصیحت مار
که می داشت بگر دست
باور اهر زمان که عطار
روغن کنجده نخواستند کس
خوبه زیست نفس زانی
کعبه و به شوی رحمت به
بر و اناز نیک دانایه
رشت تمام و بهار است
نشود خیره گوش را کیست
خون شدت لغت و سیر است
رومانش لاله به بین
عجیب دوست دوست بود
دوستی با خلاص کم بایست
که نوز نیست با نزار است

یک کسی دانه که دست کم دارد
مرزا چشم و دشمن و انا
ببین از این نواز به
ناید از گوشه ما جان بیست
که بد نیست در جهان با کس
دوستان کن خانه از نذر
نظر نریق و دود و آتش
دوست نادان بود با با نریق
چون ترادوستی بهر بد آید
آن طلب کن که اندر دور
دوستی با نریق و بهر دوست
گناشتی حرفت نیست در آن
رود روی ز از فرین دست
روغن کنجده که جوی کام
این پرست از نریق از نذر
خوشه از بدو خان سنگ گشود
هپ کوسن بهر یک گریه
صفت عام و نیست با د
با د و عاقل هو اینا میز
دوستی را که نیست با تو کار
دوست بهر میان نریق
با که که بود اخوت با ک
نیست در هیچ راه و صفا
چون نفیست که در لایه
کس تو اکنون نریق نریق

ز و بر چون گرفت و گذارد
بهر از دوستان همه کار
از صفت شک جوی از نریق
چشم چشم و دشمن و بیست
کار هر مرد و مرد هر کار
نریق از نریق و دود
کعبه ای در از عجم عرب
باید این جنت از علی اخوت
عقل باید که دود لسان
ناخوازی دمی از نریق از نذر
دور از دهم بود دوست
که نیکو کار بد شود زید
در غمخیز نریق از نریق
شده از نریق از نریق کام
گل از نریق نام او از گل
گر که چون شش خود گشود
گشت هر غمی از نریق
مرگ باشد که مرگ غمی با د
کس هو از نریق و دود
که بگوید از نریق حلال
من لو کش غمی نانی باید
ز آنکه گفته خاک من دوست
نیست با نریق دوست بود
از بد و نریق از نریق
و نریق از نریق از نریق

دوست خودی که ناما بدوست
دوست گریه و دود و بار بود
از قلمی و در طلب ز غنا لان
انگاز چشم و بینی گوش
از خود اسب بجوی نهیب از
زین بران رخ عجمی مگر در
بالفراشته و خجسته و خسته
صفت دوست از تحقیق
خلق دشمن شود مگر چه
وقت غمخیز از دگر بدین
مطلب گریه فرم فراتر
با و کرد لطف اوست جان بر کار
دوست بهر چو خواران است
صفت با شما بوقت بهار
چون بگشاید نفس نفس
با بدان کم بین که بهانه
صفت نیک را از دوست
گر بهی صورتی شوی بهر
صفت عام ترش نیست
با بد و تبک چشم و دگر نیست
با تو که بهر دیوان دوست
شکست چون لاله به بین
جانه خون و گوشت است بود
گر کنی چشم جنت خواجه
مرزا از دوا خواهر داشت

که از منزه چو پوست بود	ساقش چون جگر است بود	بانی چون چرخ بود زمان	که بود عهد و عشق اتمه زمان
مرد مائل در دنیا میرد	گرچه بر بخت فتنه دیرد	همه آدم دم اندر جان جان	ولی در پستان نیند که گداز
	از کمر بخت بهر ماه بود	شیک را از به این چرخ بود	

فصل فی الزوجه و الخلیل و التمسین

هر چه خوشتر بود پیش نهاد	چون بهیچ بر نبود کرد	هر چه از آدمی است نیست	خلق چه برتر بود و چه نیست
هر چه خوشتر پیش نهاد	هر که تمنا روی کند عادت	ماه باشد که به تنه از خود	هر چه پوست یک سواد بود
و آن که تمنا تراب از تمنا	با چنین تراب و خوش نهاد	تیر پای بسته دور و غایت	مرد سادش گشته در وقت
خیزد شرم کس میاری داد	چون لوت شرم بود و لوت	فرد باشی ندای بهر یار	چفت باشی ندای نه یار
با خود شود شام و شربت	با آن دگرگاه شربت بود	مرد تنانک از بی نهایت	ملک عالم از بی نهایت است
سرت از خود بود و سینه خود	چون تو تمنا بوی نیک بود	با خود هر چه از تو میکن	چون تو تمنا نشینی از تو
پس نبادی هم از تو بگریز	بر سر از تو اندر آویند	چه کنی محبت که از تو نگیرد	کز تو مجید گردانند
تا چه سکه از تو بماند	گر شود و بماند باشد	با تو یکدم بر حق نشیند	تا همی در تو نیک خود بیند
چون گرانی کند بکن دهن	در میان دار تا بوزند	برخیلان بخیل بهتر دل	دل نخواهد از تراب بگسل
بسن ندیم تو شمر چون شمر	چه کنی با چنین سینه	گر هر دل بود از تو بگسل	هر که مار از تو اهرامه دل
ماه تمنا بست گشت شمر	فری به که حقیقت کوته بین	تا نگویید سبقت نیک و بد	بسی حلیت کتب با خود
کوکی کوکی بود خوش را	هر چه بین چشم لرزد و چشم	چون تو هر چه نداری و ندی	هر که کلاه بادت فرمود
از بر ای نو و خنده کن	اهل این وزگار بهیچ بر	با که باشی استوار بیا	گو در بین روزگار بیا
ز رنگد ارمان پشامند	بچه کاران کنج کاشانند	ز دو میز نیک حوصله اند	گرچه خوش بوی و بوی خوش
چون بدی دید بد شود با تو	روزی یکی چه خوش بود با تو	پوشش از خوشی پس نبرد	بر صورت پرستش نبود
نهر و یار هر را بهم دارد	دوستی از بی دردم دارد	یار غار تو غار باشد غار	چون تو از بهمان گیتی یار
یار در خور خوش بوی تو	جامه در خور خوش بوی تو	چون در ای شمر خوش تو است	یا ز غافل اگر چه بد است
و آن دگر باسی بهیچ نبرد	این کی نامی ننگند بدوم	بخت بدوش یار ناچسب	شیک بدوان درین شمس
نوت او غوث مردم آدشت	صوت او موت مرغ آدشت	همه او در کشتن و آواز	یار نادان اگر ندوی نیاز
شیر در جهان دهد آواز	هر که هست و در شوی آواز	مرگش از بار و برگ باشد	شوخ نادان که پر گره باشد

<p>دوستی زان همیشه میراث گشت به روزی چشمه با آن بشیر تو باد مرزبانان پوز روزی بهر کشتی اندر کرد سوی آن الی تانست به نظر که یکس پیر زل بسته ام آنکه او را بر سر آتشاید سوی او روزگارین بگذرد چون ملا دید که میرد او را خشم گریان لب لبو افتاد گفت تا گفته دیده تا دیده رو روزی که نه از در او</p>	<p>من به لودن تیرا تم نوروسی چو سحرلو با مان زال گفتی همیشه با خشم از قنقا که در ادا کانی زرد که و مانند دیر که از دور کای کوت من یوستی ام اگر تر استی چه باید من بر فتم خود را نه دوست بی بلانای من شده را و را یار نبور که بر در زندان کیر و از پریش لب بندید بختش ایرو مجوز او اگر تو زینتی سلام من پر سال</p>	<p>سال گل خوش فزان بود مستی نادر خوشی کوسه کرد بخت جهان چو سیر زندان اگر نیازی بنویشت دیگر بهر روز یکش اندر دیگ باز یکس بر دست بتر گاه از خدارا هر اید و شمار تو دوست خرت نبردایم بیکس بر تو زبانت پنج خیالی پیش من دوست بباد که زنده بکنی برای تو خشم بجیتت بهر ادا که بکنی من فانی تیرا بهم رخا</p>	<p>دوستی که نیست شایسته دوستی زان به دوستی بختش بهر باجه و باک بختش که گفت مسخوت جگر با بد چون پای تفت زاندر باک زال به خست بهرت غر اید من بهر من و بهر بهر دو ترم دوست من بهر ارم ماید الی که دوست بیجا پنج بجالی نکو ازو بهر ارم یار آن بهر ارم بکر گفته بلانویز بکر خست</p>
--	---	---	--

در وصفت اهلستان گوید

<p>دوستی بهر ادا که بکنی دوستی زان به دوستی بختش بهر باجه و باک بختش که گفت مسخوت جگر با بد چون پای تفت زاندر باک زال به خست بهرت غر اید من بهر من و بهر بهر دو ترم دوست من بهر ارم ماید الی که دوست بیجا پنج بجالی نکو ازو بهر ارم یار آن بهر ارم بکر گفته بلانویز بکر خست</p>	<p>دوستی بهر ادا که بکنی دوستی زان به دوستی بختش بهر باجه و باک بختش که گفت مسخوت جگر با بد چون پای تفت زاندر باک زال به خست بهرت غر اید من بهر من و بهر بهر دو ترم دوست من بهر ارم ماید الی که دوست بیجا پنج بجالی نکو ازو بهر ارم یار آن بهر ارم بکر گفته بلانویز بکر خست</p>	<p>دوستی بهر ادا که بکنی دوستی زان به دوستی بختش بهر باجه و باک بختش که گفت مسخوت جگر با بد چون پای تفت زاندر باک زال به خست بهرت غر اید من بهر من و بهر بهر دو ترم دوست من بهر ارم ماید الی که دوست بیجا پنج بجالی نکو ازو بهر ارم یار آن بهر ارم بکر گفته بلانویز بکر خست</p>	<p>دوستی بهر ادا که بکنی دوستی زان به دوستی بختش بهر باجه و باک بختش که گفت مسخوت جگر با بد چون پای تفت زاندر باک زال به خست بهرت غر اید من بهر من و بهر بهر دو ترم دوست من بهر ارم ماید الی که دوست بیجا پنج بجالی نکو ازو بهر ارم یار آن بهر ارم بکر گفته بلانویز بکر خست</p>
---	---	---	---

احکامیت

آن شنیدی کہ عامہ لفظ گفت شبنم با گوی تجویز گفت و یکا سخن چنان گشت تو پیوز از صراط گزشتی نماشده و در شیت و در کد ایمن از نه رند و شیت شو از ضبطت بر لچنان کرد یک زمان شبنم را استای شو از امانی بکلیت بداد عدد سی است شبنم بلون چند گویم کہ نیست یار شبنم پسیت لذت زمر با حکایت گشتن بین کائنات حجاب گر تر افرا کرد خود و شبنم خا فانی زمین ز ما دافدا چون پی چون قصد بر آستان	در جرم جرم جو کرد عواطف نارنج زبانه مرچ سنے همچو نادان خود بر آشتی صیر چون باشد ای دوست چون سلامت بودنیافت کام بسلامت بود و شیت شو کہ نہ اوستا و سوزد بس بر فرد شیت و در فتنو همچو غما شیت بر آ عقل خود را ز دم کن تو بر در تو سحر شیت قول یک کہ تا چہ قریب خیم و در لیت اسی امور مر تر مخصوص نایدادی بہت خود عقبا از وجود زما نہ و شیت بداد ہستہ سخن یک شیت مردی در آئی مردی کن	تا گئی باز خورد بروی سپید گفت تا م سلامت شیت آوی خیر انگلی دار و میدان از در شیت چون فتن چون ازین ہر دو فتنائی تو مر تر است ہر دو آن و سپید یک زمان از نهاد خود فرست انچہ گفت شبنم آدر کہ اندرین حال پس پند بر با کہ گویم کہ قافلہ از کار نیست و در خود مر ادل و جان نیز ہر مطلق درین چہ دنیا کہ نہ از عوٹ چہ کہ دے کار خود ویر زود و تاسہ کین امانی نہ باندار بود تو درین راہ کو دی طفیل ور نہ کہ در و سبوی کن	انکہ در عصر خود شیت نظیر لفظ من بال و ماہ لائیت کہ صراط دقیق گنہار و از سلامت تو بہر گنہار فتن انگلی خیر ایشانی نو خوشین از فتن گفت فرست در کتاب محمدی آفرین و او مقدمہ کا نیا شتہ گیر طرح و شیت خود و زہر بر گیر این شبا طین بفعیل و دم باب از ہر دوم نور دان نہ حکایت خوش و نورنا و م خود و در شیت ہا کہ دے لیکن اکنون ہوز و تاسہ حسرت انزای و در خود و نہ نظر اب مروستہ فقط
--	--	---	---

الہی شیل فی حفظ الاسرار

بود مردی ہلیل را دے گفت بنابر کہ از چہ معلوم صیت در باطن تیر چہ فعل را ز دور و طول با تو ہم	و ز دم برینا نہیں دے کہ تو در خواب و چشمتی سے نہ نیم از چہ نور عمل با غریب ملکوت نہیں	رفت روزی از نو و تاسہ محتش چون بریدہ و حکم مرو گفتا کہ باز گویم حال شہد و بریدہ کا ہم	ازیر کہ بر فرد و تاسہ گفت ابن قشیر کا تیر و ہم کہ چہ افتاد و برین را چوال کہ در این گزیدہ حجام
--	--	--	---

لیک زلیست و دست مال دست بند و دست چاسازی و پیر مرد و پیر و پیر و پیر و پیر و پیر پیر و پیر و پیر پیر و پیر و پیر پیر و پیر و پیر	سود و پیر و پیر پیر و پیر و پیر پیر و پیر و پیر پیر و پیر و پیر پیر و پیر و پیر پیر و پیر و پیر پیر و پیر و پیر پیر و پیر و پیر	تو زکرم در از من افتر حکیم و دست اند ان پیر و پیر شیر و پیر و پیر سوی چاه کرد و پیر یا گفت این پیر و پیر و پیر و پیر ای چو در و پیر ماش گشت این پیر مالی پیر و پیر	کودان و پیر و پیر سلا و پیر و پیر پیر و پیر و پیر ان پیر و پیر از ان پیر و پیر نگار و پیر پیر و پیر و پیر با مال و پیر شاه و پیر پیر و پیر و پیر
---	--	---	---

التشیل فی الجبال والناسحین

و پیر و پیر و پیر پیر و پیر	و پیر و پیر و پیر پیر و پیر	و پیر و پیر و پیر پیر و پیر	و پیر و پیر و پیر پیر و پیر
--	--	--	--

الاسیاس الشیخ من فی مدیح السلطان الاعظم بکین الدولۃ العظمیٰ

والدین شاه بهرام شاه بن سلطان سعود خلد الله ملكه

ای شاهی بگزید خدایان کما که گویید بخت او بروشن اگر کسی مقام کند و چون در پیشانی او دست گل اندازد چنان از بی عدل شاهان چین بهست برزای زویش طایفه کرده میان بیگمشت و ز که سلطان عادل و عظم کرستند بر دم نامه خوشتر ملک از پیشند عدل و نصیر را چون چکان زرد و یکسر چون ملی هم جمیع و هم عالم منظر و منظرش لطیف و ربیع ملک او با می بند و شمشیر شاه با چون نشا صید کند صربت شمشیر یکدیگر سازد دولت و غریب از محبت چهر بهست از نیر قدر و حسن برین خسران حق شاه بهرام است در رخ خسر و خردند این صبح در زمین سبب فرجیده است ای او چو درین جهان بپرا	شاه بهرام شاه سعود دان نام او اگر کند بکام کند دل آن جان که بی او بود چو در دین زمین کنم بر کوسر چو گل ناز و زود خوشبخت ز بی ملک چرخ و در تیر چو نمکین به است بباشین ملک اخم و غم او خوشتر کردن از نیر و بیان پاک چرخ را جود او که ای کند نیغ دست پادشاه جهان چون ملک صبر را گوشه رانی و چون شایق است از بر شیخ کوز جاده راه است هم پیش بسوی تکر و دان و شمشیر ملی نهاد بر کم دل آهنگانی که در راهی عمان چون برین بارگاه پیوستند شب و گرجه ستمند بود صبح غلش چو بر وید از شر ماه تو بود روی فرخ او نه که چو آن کتاب خیر است غرم او خیر و لبان خضا	در آواز آشتی سلطان بود چون صدق پر گهر کند و بشه حقش که با و سلام کند ز روز شود زمین و در کام گویند ز سلیم و دران دارد ملک عمامت و چرخ بیز آید به پنهان چرخ چون نور شد صفت و صفتی که غنای ملک و دین او چو کرد به چشم نور و معنی بر دم یکدگرش ملک را جامه داد منورین ندان دلی و در بین بار یکسر نه چو چرخ با شے و ظالم صوت و شیرش غنای و خوشتر ملک و کوسنار مانع او غرم او با می گور قید کند نه آسمان عدل و زمین سازد سیکند اند از محبت چرخ بر گریه بیان و در من میرم که بر تشنه ملک است خنده کرد به لب و دندان ملک و دین و در روی نیکه است دریم او چو در ملک پیای
--	---	--

پیش از آن میان خلق جهان
 پوشیده و نگه می داشت او
 محکم شد که چون نزد گریست
 تن را بر عهد چنین گم است
 از شمر آب هر کس بهر د
 چون بر یک سیم چو می شود
 تا ترانچ شاه غریب خود
 ابل غریب کنون بر تو نه
 هر که از بر شاه رخ کشد
 شاه گویند بر گمر جوید
 نینداید آن چو نیر و چو ستار
 غصم نه از رخسار که در دوز
 دست تو پیش چنین نقش دارد
 دست او نقش است گوهر پای
 در که او پناه را شایه
 دست تو نشن از پیش از گریه
 گزند ابرهای سر حیا نم
 آینه به ندر میان میدان
 ملک بر خود نشسته کردی است
 ششتری ای که پیش نشسته آید
 آنچنان آمدی نه از او نه
 ماکه نشسته از آن طریق
 ناز ناز از فلک فرد ریزد
 خدمت من نیست روانه
 بچو مریم درو معانی من

فلک گشت است عدل شود
 کار فرمای بندگانش او
 مکتوبه چون قلم نگریست
 بر دل قنصل شاه از کلم است
 چون بر یک سیم چو می شود
 باغ هم کرد او تبار و گشت
 برین غریب چنین می نماید
 در زبانی که بود بر سر دهن
 برینا و سوی قمار کج کشد
 گریه را چون شود
 هر چه به دست و بسته میان
 نیو و ستاره اندر دوز
 کار بر بر سروده نقش دارد
 ای او بچو بگر گوهر وار
 تحت اونی ماه ریشاید
 برق آید بر ساید ابر بر آید
 نیز از دمای نقش دم
 دم محراب نذر هر دو گمان
 چو بنای زوینت لی که بر است
 التماس تر است بهیچ با بر
 از روح روح پیغمبر
 طاعت شد گشت ساز از کلم
 ماه اگر از دوز تیر پیغمبر
 حوزی با شربت را مانده
 همه دو شیر گمان است

سر بر چون قمر فلک پیاسه
 از کجی گفت کرد و گن فریفت
 دین که او را زان گشت برین
 هر که یکدم نیست بر چو شتر
 با چو سیمت یا کرد و چو سیمت
 از غریب ریزد و خون باشد
 خشک سازد که گسب از بود
 هر که دید در دست تو پیوسته
 پس به چون نینای شایه
 بر در قصر شاه دین پرور
 که نماید بر دوزخ سنان
 دست سه را دو پایچ بود
 میان فد اگر پیش شاه پیوست
 نقش نگینت و بدل دشمن
 اگر بر دوزخیان کین باشد
 اینجا هرگز گزوه گذارد
 اویت چون کوه بر زوینت
 بر بسته طوینای گداز
 ستون گفت دل که در یک است
 ماه چاه از پناه ملک تریز
 دست او در هر کز شغل
 سیر و آسمان بر بندد
 خیمه امرو در شب ساید
 ستان چو بیست از سیمه
 نیک و اندر زمانه ناخوش

بانش چون ششتری برون
 گوش ششش ده عقل شریف
 تیغ سلطان بر دگر بر چون
 عقل بر فراست از بی باشت
 ز آب جوی آب جوی می نیست
 هیچ پیست جهان از بون شده
 هر که از دوزخ و دایه بود
 از غریب و فین و غم رسته
 در آن گم شود سیاهان
 از بی نام رنگ گسینده
 سبک در که دو که ان ستار
 کجا رسته از شش پای بود
 که چو چکان خوشین با هم
 دست آن گز که قلم شکر
 آسمان بر او زمین باشد
 دوزخند به چو مرگمان بر دوز
 مایه بر خیزد از کسار
 بر در پیر نظامی مصاص
 خلق را با نیت در بی نیست
 زحل ابر جل مقدم بر شمر
 پای بر فرق سالم عیون
 که میله از دم تو کمر بندد
 که پناه تو هم سبک است
 سر عیون سست از همه سبک
 نایه خود و چو با دان

لعل کار از رنگ کین آمد میرانار شهنشاه از شیرینم نام گشت باهرام عالم پیر از جوان گشته هر که در بارفتن خبا کند جان نگه در آتش ملک است این عمل چشمت تحمل کرد ملک و ملک دم چوین باد ملکش از هر عدل و دین شد ای شهنشاه روی آفتاب پیشش بر نهاد و سر ملک چون گرفت از تن ملک چو یال شاهین چو حال خورشید	مرد و فرزند و دین و اند خفت ایام و دین اربط خان بعد از که بناد و خورشید نام دین و دینت بدو چنان گشت باجی از تاب کی شکا کرد در دین از خوب ملک است خاک را مال و آب را مال کرد سین جو خالی ز دم چوین باد شده کف پیرو دین چوین باد از پی ملک و دین آفتاب نه آنکه داند که گشت زور ملک بخت گشتش تخت خود برور کینه خالی آمد از رنگ	اوید اند که شمع گشت پیش ازین که مهر و روبرو پیر که زمان جمال چوین خورشید سرم آمو و دین و از پیکار ملک میگشت زنده آورد دین ملک و دین فرزند آورد همچو مهر در حق با افرات گشتش ایسوی صبر کین شکا روح رفته ققوع نامانده چون فونی را زین شاد چرخ روم و دینش خبر ملک و ملک از پی عدل و دین شادمانه ملک و دین چرخ و از دین	اوشناسد که اصل و دینت تمام بر دینش مهر و دین سخت و دینت مهر ملک میر شمع خید روز دین ملک و دین زنده آورد جامش سر فرزند آورد شاه فوش منته آمد باز ایل دین این شاد از رنگ صبر رفته روح نامانده تا بدی انی که نیک و دین چرخ او دینش ملک و دینت این کور شمشیر گشت همین کرده خوشتر و راست و بیانی
---	---	---	---

فصل فی بدایت ملک الملک بهرام شاه

نخل آید ای دولت شاه آن فکند دین سپاه بهرام هر دم ز دین و دین آفتاب نه فکند دین و دین آفتاب مالی دینت چون که انی پیر و دین را از کج و دین دین دینت کما که کج سرخش چو باد ساز شود نه چو دینش نیاز آید سوی شیرینش از دین	بود چون دینت برادر چاه وان بهر که دینش نه دین بود نه دین از دین آفتاب نه کلاه آمد آن ملک اورا چاه چاه دینت چوین دین خواه آمد دین خید او دینش دینت دینت با دین آب دینش خاک را شود منه دینت و شاه باز تا دینش دینت دینت	بود از افغان دین و دین دینش دینت دینت گرچه بود نه دینت چاه دینت اگر چه دین نه دینت دینت دینت شهر دینش دینت دینت لطفت حق اگر چاک چویند نیمه دینت دینت دینت بے زبان دینت دینت آسمان دینت دینت	عاقبت کین بود دینت او نه دینت دینت نه که ایان شد نه دینت دینت چاه دینت دینت دینت دینت دینت چند دینت دینت دینت آدم آفتاب دینت دینت شکر آورد دینت دینت خود دینت دینت دینت قرانه دینت دینت
--	--	--	--

نچ شاشی کلفت حتی برادر نفرین دین کا دربر درود یسکندر بر معاد ۱-۱ غرض شایسته خوشی را با از شمعان مروت و علم آمد سوی شهر دانه در شیر ناسوی خنوش با ملک مشهور بتاد دار و ملک کشوری را بدو باد و آبست یک جهان پور شهبانی سر این مثل غایت خورگفت پیش از خصم او جوایب غنی از با جمالی در بابت آرزو و دولت اول داد چون بدیدیت جوان شیر چشمه طلال چرخ بر اندام جود دنیا و بخل دین در آرد پادشاهت است غنی از دنیا آستیا که ز خلق او پوید تا که بگذرد مرد در اندام شمس کان دخیلیه جو این کعبه تیان بدو افتد از دیو یک میر خورشید باوشه چو خورشید از دنیا پیشتر زین کس نشان نداد	کے زود زمانہ گیر دگر و کر تو شیر گر ستره ابر و قشت و آسای بن ارا هر که دین غریز بر خود خوان ملک میر شرف و ملک شہم بود دین و دوشش چو انیس درین دین و ملک باوشه وزن نور سیاه دار و ملک وربکی تن کی دل از دست چرخ ز شہر و آفتابی سر پیکر با نو سبت نارفتہ پا چو سیاحت آفتاب سر ظلم تو رفتہ در شکر تو سبت آرزو و گفتار ملک تمام ظفر تہ خجست مرد شیر چون زود رفتہ از گردن نام برد و گیتی شرق بدین آرد زان سر شد ہی مرگ نیاز وز زمان آستیا گیا زوید خصم چون آستیا سبب گردان گفت پس لا الہ الا انت دین گیرین سونات در آید و نیامی دفرق بد باشد خاک و خوشی او جو باد چو که چند سبت ملک اسیاد	بیلے را اگر چرخ کرد غریز نه بکلاه خوشی یکد و گیا کس مینا و ما بر ستا خیز ملکات میر انیاں مانع دقت روی او خستہ از ان یکد کر شپ شرف چو شہر آرم شاد با رفعت شہر شاپ روز متور کسی مسلح نہ پیر یک با شہر کرش با کویا خاک پانی ز پامی نازانو کوت با شہر گندہ سر ز زمین پیر سر از روی کنی خواہم پاک کرش بر سلطان یکد خست چون بدوئی شہر گشت سبت بوج و چار کار کاش لاجرم زین شہر دین شہر ور وفاد و سما بجان و مال کشت او چو شہر آرم گفت و در بدوئی شہر ہست شہر شہم او بدو شہر ہست خالی تو شہر و خوش کعبہ سونات چون ملاک ہست شہر شہر و چو شہر باوشہ ملک و دین شہر بود شہر چو شہر ملک خوش	آفس شہر شہر شہر بر شہر سبتہ از بر سر ملک با از شہر و بدو کرد با شہر ملک شہر ملک با شہر اک عدد در داخل شہر در چوئی شہر شہر شہر مشہور در چو باد شہر روی شہر شہر شہر در ز کار از روی شہر خاک را کہ دوست کد با شہر یک ہر ہر ہر ہر شہر چو شہر شہر شہر شہر ور شہر شہر شہر شہر سبت ربی و در ملک شہر پیر شہر شہر شہر شہر چون شہر شہر شہر شہر نہ گفتا بدو شہر شہر چو شہر شہر شہر شہر شہر شہر شہر شہر شہر ملک شہر
---	--	--	---

ملک با با و شوخی در است	ملک در دامن خاک و است	فردا در شاه برگشت او است	شکر بخ و غصه در دامن است
زیر قفس اندیش میگذشت رو	شیرت مهر شاه و بن افروز	شکر او کمر و دهن ابل ز میز	عرفت او در دامن حس و جگر ایزد
حکم او تسلیم کند در خواب	ملک را و باد و جو است خراب	عدل او جان و آشی غم گاه است	فضل او همچو عمارت ادا است
قند در جویشد و لبش را	عدل بندر شد ز دولت او	فرخا و ز نور طلعت او است	فرخا و قصار قامت او است
کنند املا برای جان و شکر	نصرت و دین و نعت و شکر	درین لفظ او جوهر صلال	در جهان جوهر او در نبال
بجهان داده زرقانی را	صدها جان و زندگانی را	پیش پایش گران است قدر	پیش پایش نمی است عذر
سپه و شمشیر و جوهر و جوار	سپه و جامه سیده و حلی و ابر	ز جادو و جادو و کل و نیم	دست جو و نیم کل و نیم
هر کی خلق شاه مایه	پادشاه خفا و خفا	چون نقای است پائیده	نقش و خط و خط و پائیده
جان تن غلبت با جاش	رمل و نعل از دست با جاش	پای است که مادر برادر او	پای منت نهاد بر سر او
هر که در گاه او پناه گرفت	دست بر چرخ کرد و ماه گرفت	نصرت زوی گرفت و نعل	حکمت زوی و جوهر و جوهر
عادی عیسی از وی موزد	عدل او چشم عظیم پر دوزد	سر بر بادر ز دهنان در زرم	پای چشم در دستان در زرم
نه بدیده و نه دست او کند	نه زار او در جهان و دهن بند	مال در جوهر و جاش	نور و ریح و گلین آب و دهر
نیست اندر سفر و جگر و جگر	چون دل و دهن و جگر و جگر	کج و نیم زخم شد بدش	ظلم و اگوشان شد بدش
نیست با جوهر و جگر و جگر	سیرم باز کرد و باز آرد	سیرم نویند و جوهر و جگر	نه چو شایان و جوهر و جگر
سیر که در حوض عظیم دارد	خوان مراد و زانو و دهن	ز اسن و زیر پر و ده و کلین	محل گشته فتنه و جگر
الف عدل از لعل صوب	الف داده میان شمشیر و آب	عدل او و دهن و جگر و جگر	وقت بخ و دهن و جگر و جگر
که جوهر و جگر و جگر	چند غریب و جگر و جگر	عرضه و جگر و جگر	بانه و جگر و جگر
از بی عدل و جگر و جگر	دشمن از بیان چشم آید	که شد از عدل شاه و جگر	اگر گشایش و جگر و جگر
خلق او با نظر و جگر	عدل او و جگر و جگر	راه بر نگشاید و جگر	عدل او بر و جگر و جگر
ایر علی که عدل با شد	تیره ماه چون بهار شود	کشوری که عدل با شد	بوم در و جگر و جگر
شیر را و جگر و جگر	ملک پای بند و جگر	کشتی و جگر و جگر	ملک از و جگر و جگر
هر که نصیب از و جگر	و بود و و جگر	عدل او و جگر و جگر	عدل او و جگر و جگر
عدل بی بند و جگر	نیل به عدل و جگر	پرزبانی که و جگر	سپه و جگر و جگر
از بی جگر و جگر	خاک غریب و جگر	شده و جگر و جگر	چون و جگر و جگر
در نه و جگر و جگر	از بی و جگر	و جگر و جگر	و جگر و جگر

نقد و نظر
در آینه حیات

خود چه سلطان که آدمی نبود	چون از عدل و قیاس نبود	دلش از جان ملکستان را	بست شاه از بر سنان را
دید که شیر کور کور کند	یا زوقی که چو زود کند	گر که را گوشتندی آموزد	عدل و قیاس که شمس افروزد
شیخ را با جامه سبز کرد از رنگ	عدل او پیش چو قوت و شکست	دولت است که شکار است	از بر و از بند بر سنی از قوت
که چو جزو سیاهی شهاب	گشت و بویست از راه	چو ب غیر ز غلبه او جان	از شرف هست چو بوی چنان
و شمس مال اندازد در بند	چون نترک بر کشد و کند	بشکست او ز هر دو ساجد	کمان و بایو بر سنی در بند
بوسه جانی است در بند	مسلمان از بند زینت و شرف	کوسه او چو چرخ شد از دست	از بی گسب خوش و مجرب
در بی زینت جمال و جلال	از بی زینت کمال و جلال	خاک در گاه او بلال بلال	شد بر چو شهاب در شال
خاک و آب آسمان در گاه او	بوسه برین قناب در راه او	گر ز بر و گشت و رنگ تمام	آبر و بار بر لب باشد
چون بقیه زمانه بگذرد	چو شود ملک پای کز راه او	و بر و بر و زدنیک و شیر	از بی زینت قبول و شرف
و عطف است بر دست و سار	در خطا و بر گیر و زود گذر	سهم او چو زینت شیر است	سی و او از وی دلیر است
بخت خرم او شیر جاس	چو غم او منور است	خاکش تا فدا کردیم و نیم	بختش ممکن هیچ و نیم
چون شود دست او چو شیر	گلین عقل شاه و زینت	از پیشانی و بر پیش و بر قلب	سوز کرد و گشت چو زینت
مرد که در زود او زنده	هم عالم و زنده و نبد	ز روی رخ گواه و زینت	آفتاب از جمال و زینت
اگر زنده باشد از این تمدن	شود زینت او چو زینت	سال چو دوگان چو زینت	خود زینت بر چو زینت
بکسی که زینتش نیکو دارد	آفت و دولت که زینت در او	علم بر خطای باور او	ملک بر روی خطی زینت
پای او بر دماغ قاف بود	قاصد و قیاس که در دماغ او	چرا آن سپهر قاف گشته	حیدر آن جمال و دهر او
که نیک زود بود و تقصیر	توان ز زینت او چو زینت	آهوب نیز سپهر چو زینت	زیر آن زینت و زینت
که زینت او نیکو دارد	کشتن با نیکو دارد	بدر گاه روز و وقت مبار	دست و پیش چو زینت
شده شانه را چو کرده و زینت	و شمس چو زینت او	از سرانی سران جایی	کوی زینت و پای او
آب او شست و زینت	کشتی از آب شسته و زینت	آب او شست و زینت	گر چو شست و زینت
کوه را با زینت کند و زینت	سهم او چو سهم جایی	سوی یا لا نیست چو زینت	سوی نیست از زینت چو زینت
چشم او در زینت او	در و زینت او چو زینت	که کسی روگر نیست تو اند	پای او دست مرگ اماند
که به شربت بود و زینت	کم نبود از زینت او	پاره او به دست و پای بود	گر به زینت او چو زینت
دشمن از قبله زینت او	شرف از قبله او	بر زینت او چو زینت	کاه و نیک زینت او
کوه از زینت او چو زینت	تخت و ملکست از زینت او	روی او چو زینت او	بخت با من کند چو زینت

نکند وقت عمل اندیشی	سایه او بر روی پیشانی	مانده از جا بکیش مردان	کماند ان آسمان چرخان
سوم بستی رساند چو رنار	سوی بالا و نه پایین	سوی آن چرخ کشتی رو	سفر او کمان بدو جو
من در دیده ام که زنی	تا آنچنین خواهد بود	آنچنین هر کی چرخ انکار	تا بر دست شهر یا سوار
عشق اگر کارگاه را زبید	شاه میر شاه را زبید	شهر پیش قیامت عجزان	نه ز روی گرفت و نه از عجزان
هست چرخ از چرخ دور است	هست طلب از طلب سست	هست ازین بی ای ماه فیم	نه ز ای نجف و نه از قسیم
روز و شب با ناز بار و زهر	پاسبانان بام هر روز	ناشود چو عدلی جاه ملک	که کوه چون کلاه ملک
اصل از عدل است هر ملک	خود از علم و دولت ملک	عدو نام است هر کشت	هست بر او نام و نیست
هر چندی ای بنو شش نام	نرخ رویت بر فلک برام	از بی رخ ملک سجد کمر	بیش علم و عدل و عطر
از بی دوستان کجا عدل	چون شوی شش چو عدل	عزم افروغ ملک افروغ	خود او تیر ملک است
در یک شش ای جان جهان	حد بر از آن است و کفر مان	سخت پای تو بیک و چو	نیم کردن حکم او کردن
بکند از تو هر یک است	شکر خدای هر یک است	برگ سانه از دود چرخ	فرگ سوزنده از زبان چرخ
همدی تو نیستی حال	روز و شب و دجال و قاتل	بهر بارش از خطا نقد سیر	ظفر فتح گشته حر و نویر
میسرنا و روان چرخ	سطوت استون نمک و زین	من چو گویم که خود در حکم	دولت ازین در او جاسیر
که جو از خردی ز هر سیر	کلماته نضاد و حکم قدر	عزیز کسی که گشت اندک	روز روزی کم گشت او در
گفته او را جهان نمک	را تیش افک بدید کش	چرخ چون دید بازوی شیر	خفت بر گاو و بر بند شیر
شده چو شد بر کلاه چرخ	شیر گردون شود شیر	اختران که حال گردانند	تغ او را اجل کیا خوانند
بر و تاراه شود زوید کسر	مرد زنده شود گفتا کسر	سیرت نیاست سیرت او	خند سیرت و سیرت او
تغ او بر عدل است تا فخر	شیر شمشیر او بدید و کسر	سایین شاه بر پیکال	بست پیوسته بهترین است
افت جان و شمشیر نیست	سیرت گوی که هر یک است	عدو گشتگان تغ ملک	فر و تغ با تغ ملک
که بخندد سیرت شاه درون	گاه بر دشمنانش گرد خون	از غنای ملک شهر کشور	شهر غنای بیکند شهر
نیز شاه اگر چه چاند	هر که استوده را بر سخا ند	در سرگز از زمین سپرد	چو شمشیر باقی نرسد بدو
هر که او خشم شهر یار بود	مور او گردو را مار بود	برگز و گر بخواند از دل جان	آمان از این طوق استان
تغ چنانم او چو کین نوز	کین گزاری تیغش آموزد	خبر او چو خان کاف بود	توان از آن که نماند با تو
ز او شمشیر ملک بارنده	چمن ملک را نگارنده	گر بخواند تیغ موسی دار	خشا رودی کند زو بار
بر کشد دست شاه درین	ناخن پای تو من از رگ	بر کشد عکس تیغ نمید و شمشیر	و کین بخون که گردن نه شمشیر

خجروش و زروچی ملک سوز
گزار او تا به بدر با سون
صفت گشتش را کند او را
دیده دل در دنگو ترسد
بسیب تیر و گرد و دزدانک
چو گنج آتش بیا د آید
صداد و فرزند پیل جوی
جان که از پیش تیغ او گذرد
آنکه از تنهای سینه تراود
کنند قصه هیچ خلق ز بون
این بود چاره پیش گنار
شود از دست برنده بکمان
بود دوری انس که در غم
مرغان پیش از نقش گنار
از دل بند و ان سیده میا
رحمتی بود آب گل بهر
گرچه چون کوه سنگ است
فته را آب سخت تر است
گرچه در زنده خصم را با شر
چون تر آتش سوزی آتش
عدل چون بهر آتش شود
خصم ملکش ز بیم ابرین
خصم پیش از ترس از خاک
غرم شد کاران گردون بود
سوز خورشید شاه خوب ببرد

بیکاشن ای خدایک
مهر و پست گردان کرد
کوه را اوم فرو شود
سایه او بهم اندر و ترسد
چون کند سوی دشمنان
عرب اندر غم فرو زده
کوه جو بیت بر سینه خوی
همچو رنگی در زنده نگرد
بشد از چو تیغ خود بکشد
که تر و کس تریر و خون
که بیست ز بانش گرد لال
چند از بیم حین او چران
راست ماقم ساری آدم بود
آستان خانه گونش گنار
ترک ترکان سمره در زنگ
چندی گشته جان ولی بهر
پیش از این کفن بودند
خجروش را فعل در یکاش
زاد و در دوش بهر خورشید
چند صد سال را پیشان کرد
آهوا آتشیر شیر بهر شود
جان بر شوت پیر و اندر
همچو دنبال کند و ملک است
خصم شد بی سیر خوان بود
آب را غم شاه آب ببرد

ارستانش یکدیگر جنگ
درم گزشتن شود و در کیم
مکرش چون خزان میشت
در جو لاله و در تو لاله
بست تیغش تنها شاد
زنده باد و بوی یک ملک
چون بختش بهر کند از
هست شاه چون بخورد
روم و چنین اچو قوت آن
خصمش از بیم او گنجار
بر که بر پا و از بوش
خصمش از دم ترند بکاش
چون چون در دوش و دم در
همه رنگ و نواد و جاد و برگ
تصفت شربت گردان در میان
چند خنج او از عشق علم
گردانگ ز قریح و کلاه
بر دل از بیم بیت خندان
تیغ او خصم را عظیم کند
شد خیر با عدل شیر اعدیل
آدم از بیم او است هفت خیم
و تنهاش بر دین نبرد
او بهر او زرد و کیو خست
خصم اگر او پیش تیغ ملک
تا به بدش ملک لیون

چون بر این جوانی بود
گشته و کرد کند و بهر
آتش او شس چو آتش نیست
بهر قارن کند چو کت از پست
تیر و شش با آن سوز
دو دوش ترش یک یک است
دم فروخت و میان بهر اند
آتشین و در سینه آید
چون دل دوست نیر بکشد
آتش و سر پیکر زنده
خجروش خجری کشد بر سوز
ره نماید ره گر سیاه
کار چون زلف یا دم در غم
چند تیغ نگار فاد مرگ
حسن نماز یار بر هر شان
جانان چو زرن و در غم
شاه بهر شاه را انگاره
که کوه نشد که گشتان
بوی خصم را تبسم کند
تویش بود همچو سهره جیر
نرم از این است هفت خیم
چون زن سخا فاد گرد و مرد
حمله جیران چو نقش یو اند
کند زینت بیت بهر گز و ک
همه بر دل است آب کنون

نوک بخش نامه دماخت	فرخنده در بیان خصم سفسنه	رای رایان بین که در قلم	تیز و از شیر کرد شیر عالم
توغیر داری از شکا هست	زان عصاف صفت است	سفت و دران صفت ناورد	قوان یا موی نه کند از مرد
بر کجاش از بافت نال	شیرایا با او و همه دنیا	هر چه از جان و نفس کا بد	چو در جان شیر بفراید
دست غرضه تا بنا نهاد	آنچنین شاه را اندر یار	از دین و دین و خود آن سوز	تیر بر دین ز باس جز او
چو ما از بخوشن روشن	کرد و چون لعل هر دو گزین	خیز و دران بر دین خود	چون کیو تر طبله در دست
گشته کشتی اجل بنو نوار	گر نبودی اجل هم از باران	گشته با ثبات خلق بخر	و بار جو با چشم بیکان
روشنان چون پندار داران	چشمشان چون بند بران	چشم ما چو گشته بیکان	دید و باد و گشته بیکان
دین بحر خاک بپوشیده	دید و چون سر بر سر	گشته ز بر تاران	مر که در از دوی مرگ
گشته حقیق از لطف این	ز در و رخا و لعل بر این	گشته از ار ناد که در	رج جو در دین گشته
توک نادک چو قتل در خاک	از درون و در دیده مردم	بند و چون کرده از سر	گر چون سر و سنان
شوقش چو سر زده در خاک	دین و چو گشته ز خاک	گشته ز ما که بر این	کر خود از غنا به
سپیل از دید بار بار	چرب و ستان و تیر	کوس و در گشتن	تیر و چشم مردم
در زده آفتاب جاسه	در آسمان سپیل گشته	منو خندان چشم	اول خندان چو دین
ازت چندان بر سر کز خون	کفر و کفر نیه لعل شد	گشته چو رخا و جوان	تقصم در پای سپیل
گشته عالم کر و چرخ دود	عالم از دود رخ بید	عالم چو بس پر	حسبت مانند شعر عباس
دشمنان گشته غیر و ز	ز درش آن چون نیست	جان شان از تیری	تفرق سوی سپاه
روی خرا از تیر و خورده	آب دریا خون و چشم	بر قضا است گنده	بر عذر و عیبه دست
کوه دریا و چشم نامون	میخ و تیر و دران	خیم را چو چو	چشمه که در دین
سپیل و از تیر و	فک گنده چو صورت	دشمن از غنا	پایه دار کاب و
همو با چرخ و چشم	مردی است و پای	پاکه و آن پیاده	زان و دست
دشمنان با تیر و	کر گشته یافت	پشت چو گانی	سینه گلین تیر و
رسته بر پیکر	هر یک چو تیر	آزنان لاله	و هم راه بود
و دنیا و ایست	خیمه کار و از	تیر و در کشتان	چون خیلاد تیر و
نقشه های بریده	رسته همچون	چون تیر و	همه عالم پیش
آه بر خاسته ز دشمن	هر کجا این دو	کرده و ز	همه گردن

شاه خورشید شوگر دود خیر
شده و گر دوی بشوین
هر سواری چو کوه اندرین
بتر گردون بنیر و بریانید
رانی شان پیش پیش
همچنان بزمه پیش
است خوشای گرد زین
نهر و آستان بگز و سنان
باغبانرا بیم بر سر چاه
گر کس گشتنجان چون
بدری از خشت و زغرت
هر که چستند در ولایت
ولی هر یک بی کونه چار
چون برین تن خیم
چون بستانش در دین
گر چه مرغان تیر پر بود
کرده بی آب جسم از خو
آفتابان مبعوث در بخت
آفتابان گشت شاه تافت
باغبانرا همه بیک سال
عقل و اندر برای خرد علم
که زیند برای ملک
تشنه مانده زبان خون
پیش سبک گرد شاه شاه
زبان سنان در تاج و باو

مشیر شکرستان آید و گیر
 پیچ جان بلال ارتق او
 موسی شیکافنی ندای ازبیر
 یا کمر بخو نیزه بر پاست
 همچنان شد که روی پست
 که بخشد بدست شش ز
 تن نشان چوبین پشته
 کرده چون جمان پشته
 شده از بر چرخ و نازک
 لاله ستار بود و گل جل
 سوی بخت و هم بدست
 او سر جمل بود سر قدر
 اسب چون کوه مرز و چنار
 از برای موخت زبان
 چون کبک نشان سر و بدن
 در چه مایل مور مر بودند
 سرش از تن جدا چون کوه پست
 بهت گونی که نیزه شیر پست
 که بود یاده غوا عاشق زرم
 کرده در یک زبان تن چنان
 که ز صراحت کین نیامد ظلم
 خوش بخت خاک در دوزخ
 جان و خشم کرده با تن او
 خاصه با گنج و چرخ و دهر
 همه او و دمان خاک نهاد

تانیش اگر گرفته سبب بچنا
 کرده توست سید ای او کردال
 هیکلک خفا و فرخا بر ندا
 روی چون خناب دل چون
 زان چپی نور زده بگدازد
 زان لب شکل بجز آینه خشم
 کرده اگر زدن بر دشمن
 رخ بهر شاه بن مسود
 داد نامی در پیده تارکاش
 آقا خدائش مبر از پیکان بود
 اگر زیار ان دیو دی مرگ
 بود با فنی زین غنق نباد
 شنه ز سبغی گزفته شمشیر
 گشت چند شمشیر آینه گشت
 مرغ و شاق خانه شمشیر گرفت
 در زمان شاه و اختیار
 چه نبرگی وجه خنده با عور
 نیکن بین کسین کر آرا خاک
 زخم بر شمشیر چشم بر درویش
 گشت عالی چو او بر چو خنک
 همه جمال و دهر و آینه و ز
 اندر ان نیک شمشیر و غنم
 که شناسه خرد و پدید عقل
 چه دوستی و پایداری او
 هر دو بان خانانها شد

[illegible]

نوشته ای که بر کجا که هست	دیده بان مرگ تیران غم است	دیر از این پیر و ده که بر پیر	بجز پرورش فلک نر او نر
مرد و دیر از زمانه نیست	گلشن و پای خرم از این است	سوی بدگر چه تری کیست	دفع و نیست فلک نیست
که چه بدست فرخ بدست	فرخ است فذل جان او	برخی جان شد و مستعد	شومنا از زبان بنیاد او
از بی راه و شربت نیر	ماه از نیر و او و برام او	پیش بر شاه بن مسعود	ظفر و نیر یا کعبه و سجود
بر کلاه و دیس و سبک	فلک اختران سلام	بر خور و بر خورای سپهر بند	توبه بر آن سه از چنین نر بند
ای فلک افتاب انباش	معلق یافته نکل و ارش	معلق از نشیمن صیبا	قهر او شد لولشین دریا
نه آنکه مانند مرد و دیار بند	بلخ زن بر خاست از خزند	باو شاه پنج کرد بدست	آنکی پای او گنج نیست
گشت خدای گنای تو	ملک خبر مرد و گنم و تیغ	باو شاه می نیاید اندر جنگ	خیز جنگ و برانگویند جنگ
تیغ باید که خون پذیر شود	ملک بیه تیغ که چو تیر شود	شاه در ملک خوشایند بود	چو شد او پیش قلمها جود
و ستار بقیع بر آید	نه آنکه وفای چیت و وفای	شمر که خواهر که ماه و از ناک	بیاست نگار ار و ملک
نه آن بود قلم و قلم	قرینگی نگار بیان	هر که که که به شکوه بود	کتر نال و زخم کوه بود
آب سحر از رخ و شیرینی	چون دگر آید کینه ستی	بیه صلیل سپیل گیر اگر	چون نیند که شود و هر
نه آنکه در راه ملک هر	بر سه پناه و قدم هر	و دلش از می ندوی حیرت	ملک بالای و شمعیت
زیر از انبار براق در ساز	ایرش بر سر عد او	که و هم تیر گوش بن بران	خوش نعل سر و شمعیت
شاه بی تیغ بانی تیغ	پاسبان بر ملک تر است	نه آنکه تیغ و تیغ و تیغ	خود افقاری بکشد ر
جبرئیل آورید و گفت بران	خون این شرکان بگردان	بر رسول آنکه ناورد ایمان	خوش از و افقار و دان
نیست بی تیغ ملک از نو	ملت حق تیغ شد مطلق	کوه شاهیت بر زمین کوه	تیغ دار و چراند ار و کوه
تیغ مر ملک آنکو یار است	ملک تیغ همچو یار است	آفتابی که شاه گرد است	تیغ بی تیغ نیست شمعیت
کوه کوه است زنها چو شاه	تیغ دار و چراند ار و کاه	شم چو تخت ملک شمعیت	پیش شمش فلک کمر است
حیث زبیر راه جوان	آب و می گزمت گویان	ز تیغ شمعیت خوی آن نر	بر کوه و بنود نیک افتاد
ملک پیروز زبیر هر	جان گنم شمعیت باین مرد	هر که از دل شمعیت شمعیت	بام اوست و شمعیت
چون که نیست شاه به چراند	نانه و نمان شمار ملال	گر چه به صلیل ناکون	خیم شمعیت لعل نر
شد کنون و شمعیت او	سبز جامه چو خورشید او	ای ز محمود بیان شمعیت	چون شمعیت دور ز انیا
نام شمعیت نیست لعل	در جل نقش شمعیت	یک و دو و چهار و پنج	پس شمعیت و شمعیت
است بروقت نگار	دی خبر نوبهار خورستان	تا زه روی ز شمعیت	سخت پامی از نوبهار

دزد و دوش قوام بدست	دزد و دوش قوام بدست	دزد و دوش قوام بدست	دزد و دوش قوام بدست
نه زرع طوطی درای طلال	نه زرع طوطی درای طلال	نه زرع طوطی درای طلال	نه زرع طوطی درای طلال
کرده اندیم صد هزار مال	کرده اندیم صد هزار مال	کرده اندیم صد هزار مال	کرده اندیم صد هزار مال
روز زشت است از این	روز زشت است از این	روز زشت است از این	روز زشت است از این
داں ساریر پسر کمال	داں ساریر پسر کمال	داں ساریر پسر کمال	داں ساریر پسر کمال
کو دکلش نیم لک زده است	کو دکلش نیم لک زده است	کو دکلش نیم لک زده است	کو دکلش نیم لک زده است
که گرانبارش که چو دانه	که گرانبارش که چو دانه	که گرانبارش که چو دانه	که گرانبارش که چو دانه
فعل احکام را مکلید آمد	فعل احکام را مکلید آمد	فعل احکام را مکلید آمد	فعل احکام را مکلید آمد
ازین بار خوار سبب شکم	ازین بار خوار سبب شکم	ازین بار خوار سبب شکم	ازین بار خوار سبب شکم
کارزار خاک سپرد و نه کرد	کارزار خاک سپرد و نه کرد	کارزار خاک سپرد و نه کرد	کارزار خاک سپرد و نه کرد
پای کوبان و دانه چو	پای کوبان و دانه چو	پای کوبان و دانه چو	پای کوبان و دانه چو
چون خودی خلق با کمال	چون خودی خلق با کمال	چون خودی خلق با کمال	چون خودی خلق با کمال
خبر خیزد و چون عسای کلیم	خبر خیزد و چون عسای کلیم	خبر خیزد و چون عسای کلیم	خبر خیزد و چون عسای کلیم
قلعه ای بلند بپست تواند	قلعه ای بلند بپست تواند	قلعه ای بلند بپست تواند	قلعه ای بلند بپست تواند
دارد در زنگیت آزاد	دارد در زنگیت آزاد	دارد در زنگیت آزاد	دارد در زنگیت آزاد
ز ان زمره گنگی سپهر باز	ز ان زمره گنگی سپهر باز	ز ان زمره گنگی سپهر باز	ز ان زمره گنگی سپهر باز
زیر و را پیش تو آب گشت	زیر و را پیش تو آب گشت	زیر و را پیش تو آب گشت	زیر و را پیش تو آب گشت
ملکت او شهر بار سخن	ملکت او شهر بار سخن	ملکت او شهر بار سخن	ملکت او شهر بار سخن
یک دبره اندیم نیم نویس	یک دبره اندیم نیم نویس	یک دبره اندیم نیم نویس	یک دبره اندیم نیم نویس
دل خود را ز جان فدای تو کرد	دل خود را ز جان فدای تو کرد	دل خود را ز جان فدای تو کرد	دل خود را ز جان فدای تو کرد
نایه زالمه روان ابل العصبه	نایه زالمه روان ابل العصبه	نایه زالمه روان ابل العصبه	نایه زالمه روان ابل العصبه
سما نفیس و سخن ابر مر	سما نفیس و سخن ابر مر	سما نفیس و سخن ابر مر	سما نفیس و سخن ابر مر
بست بر افرم چیت گرد	بست بر افرم چیت گرد	بست بر افرم چیت گرد	بست بر افرم چیت گرد
کر تو پشیمانست بر خور دار	کر تو پشیمانست بر خور دار	کر تو پشیمانست بر خور دار	کر تو پشیمانست بر خور دار
چون فداوست نه پیر خیر	چون فداوست نه پیر خیر	چون فداوست نه پیر خیر	چون فداوست نه پیر خیر
گشت تا صد ملک مگر	گشت تا صد ملک مگر	گشت تا صد ملک مگر	گشت تا صد ملک مگر
زین سبب ز برای غر و کجا	زین سبب ز برای غر و کجا	زین سبب ز برای غر و کجا	زین سبب ز برای غر و کجا
ازین بد بخت اندر حال	ازین بد بخت اندر حال	ازین بد بخت اندر حال	ازین بد بخت اندر حال
بجاست نشین زبشت اثر	بجاست نشین زبشت اثر	بجاست نشین زبشت اثر	بجاست نشین زبشت اثر
چون تو بد بختی نقاب مال	چون تو بد بختی نقاب مال	چون تو بد بختی نقاب مال	چون تو بد بختی نقاب مال
بیر که جویت خشمی تو بدست	بیر که جویت خشمی تو بدست	بیر که جویت خشمی تو بدست	بیر که جویت خشمی تو بدست
ز ان همه خلق و کج و دانه	ز ان همه خلق و کج و دانه	ز ان همه خلق و کج و دانه	ز ان همه خلق و کج و دانه
تا در دو دست پدید آمد	تا در دو دست پدید آمد	تا در دو دست پدید آمد	تا در دو دست پدید آمد
شده ز خاک در تو دور عالم	شده ز خاک در تو دور عالم	شده ز خاک در تو دور عالم	شده ز خاک در تو دور عالم
سبب گفت ازین بخت تو	سبب گفت ازین بخت تو	سبب گفت ازین بخت تو	سبب گفت ازین بخت تو
طی ازین بخت ای هر دو	طی ازین بخت ای هر دو	طی ازین بخت ای هر دو	طی ازین بخت ای هر دو
چون شتی بارگاه جلال	چون شتی بارگاه جلال	چون شتی بارگاه جلال	چون شتی بارگاه جلال
جا دوی از آرزای طبع کریم	جا دوی از آرزای طبع کریم	جا دوی از آرزای طبع کریم	جا دوی از آرزای طبع کریم
عاقبتان نامه دست تو اند	عاقبتان نامه دست تو اند	عاقبتان نامه دست تو اند	عاقبتان نامه دست تو اند
بخت کان نیست مایه است	بخت کان نیست مایه است	بخت کان نیست مایه است	بخت کان نیست مایه است
ازین بخت تو با فقر تاز	ازین بخت تو با فقر تاز	ازین بخت تو با فقر تاز	ازین بخت تو با فقر تاز
زیر و را دین تو متو با بخت	زیر و را دین تو متو با بخت	زیر و را دین تو متو با بخت	زیر و را دین تو متو با بخت
بر شاه تو فی شیخ مصلحتی	بر شاه تو فی شیخ مصلحتی	بر شاه تو فی شیخ مصلحتی	بر شاه تو فی شیخ مصلحتی
بید لاس اول کریم نویس	بید لاس اول کریم نویس	بید لاس اول کریم نویس	بید لاس اول کریم نویس
داد و دل فیت جان ای تو کرد	داد و دل فیت جان ای تو کرد	داد و دل فیت جان ای تو کرد	داد و دل فیت جان ای تو کرد
گشت خیران قول ابل هنر	گشت خیران قول ابل هنر	گشت خیران قول ابل هنر	گشت خیران قول ابل هنر
بیر که هم از دران بسیر	بیر که هم از دران بسیر	بیر که هم از دران بسیر	بیر که هم از دران بسیر
یار بار ادرست گرداند	یار بار ادرست گرداند	یار بار ادرست گرداند	یار بار ادرست گرداند
تا چه کرد غرق اندک کار	تا چه کرد غرق اندک کار	تا چه کرد غرق اندک کار	تا چه کرد غرق اندک کار
گرچه چون آسمان سیم خیم	گرچه چون آسمان سیم خیم	گرچه چون آسمان سیم خیم	گرچه چون آسمان سیم خیم
روزگار از تو نه بد بختی	روزگار از تو نه بد بختی	روزگار از تو نه بد بختی	روزگار از تو نه بد بختی
طوق دار تو گردن گرد	طوق دار تو گردن گرد	طوق دار تو گردن گرد	طوق دار تو گردن گرد
کرده خاک دیت سحر پنهان	کرده خاک دیت سحر پنهان	کرده خاک دیت سحر پنهان	کرده خاک دیت سحر پنهان
وزیر روی بی شاه جهان	وزیر روی بی شاه جهان	وزیر روی بی شاه جهان	وزیر روی بی شاه جهان
ابر و آستین و دهن پر	ابر و آستین و دهن پر	ابر و آستین و دهن پر	ابر و آستین و دهن پر
وزیر سخا تو مطلق مردید	وزیر سخا تو مطلق مردید	وزیر سخا تو مطلق مردید	وزیر سخا تو مطلق مردید
ز ان دها جان خوشتر	ز ان دها جان خوشتر	ز ان دها جان خوشتر	ز ان دها جان خوشتر
بدم بند گشته قلب دهم	بدم بند گشته قلب دهم	بدم بند گشته قلب دهم	بدم بند گشته قلب دهم
نامه بخت او فلک خواند	نامه بخت او فلک خواند	نامه بخت او فلک خواند	نامه بخت او فلک خواند
تا بخت نه خوشتر شیب زدل	تا بخت نه خوشتر شیب زدل	تا بخت نه خوشتر شیب زدل	تا بخت نه خوشتر شیب زدل
سرم جان خشی از تو آموزند	سرم جان خشی از تو آموزند	سرم جان خشی از تو آموزند	سرم جان خشی از تو آموزند
گوئی اینجا خدای بر تو شوت	گوئی اینجا خدای بر تو شوت	گوئی اینجا خدای بر تو شوت	گوئی اینجا خدای بر تو شوت
پسر دوستی نشاندی	پسر دوستی نشاندی	پسر دوستی نشاندی	پسر دوستی نشاندی
هم فلک قدر و بهر جان	هم فلک قدر و بهر جان	هم فلک قدر و بهر جان	هم فلک قدر و بهر جان
با و شاد خیزد بخش تو	با و شاد خیزد بخش تو	با و شاد خیزد بخش تو	با و شاد خیزد بخش تو
وزیر نادک حکیر سوز	وزیر نادک حکیر سوز	وزیر نادک حکیر سوز	وزیر نادک حکیر سوز
کسی از سحر تابه ناست	کسی از سحر تابه ناست	کسی از سحر تابه ناست	کسی از سحر تابه ناست
خونما بهی و خشی جان	خونما بهی و خشی جان	خونما بهی و خشی جان	خونما بهی و خشی جان
پیشتر دین ز کینه یاد آورد	پیشتر دین ز کینه یاد آورد	پیشتر دین ز کینه یاد آورد	پیشتر دین ز کینه یاد آورد
هر کسی را از دوا دل داد	هر کسی را از دوا دل داد	هر کسی را از دوا دل داد	هر کسی را از دوا دل داد
تسب اگر دم ز جهانت	تسب اگر دم ز جهانت	تسب اگر دم ز جهانت	تسب اگر دم ز جهانت
هر دو خبر و چو رنگ با تو	هر دو خبر و چو رنگ با تو	هر دو خبر و چو رنگ با تو	هر دو خبر و چو رنگ با تو
نیزه تو چو سوزن در سب	نیزه تو چو سوزن در سب	نیزه تو چو سوزن در سب	نیزه تو چو سوزن در سب
خشم تو چون زیر و دل	خشم تو چون زیر و دل	خشم تو چون زیر و دل	خشم تو چون زیر و دل
فلک ازین بار اندام	فلک ازین بار اندام	فلک ازین بار اندام	فلک ازین بار اندام
دل ز تو زبشت گونی	دل ز تو زبشت گونی	دل ز تو زبشت گونی	دل ز تو زبشت گونی
پای پس تو نامه با سر	پای پس تو نامه با سر	پای پس تو نامه با سر	پای پس تو نامه با سر
خاک کوسان و کسب پیر	خاک کوسان و کسب پیر	خاک کوسان و کسب پیر	خاک کوسان و کسب پیر
شده تا شیر را سینه و میان	شده تا شیر را سینه و میان	شده تا شیر را سینه و میان	شده تا شیر را سینه و میان
کرده از مجلس تو رخ داد	کرده از مجلس تو رخ داد	کرده از مجلس تو رخ داد	کرده از مجلس تو رخ داد
از لغای تو خیر و شد تو	از لغای تو خیر و شد تو	از لغای تو خیر و شد تو	از لغای تو خیر و شد تو
خود مغلوب داده بدید	خود مغلوب داده بدید	خود مغلوب داده بدید	خود مغلوب داده بدید
مر ترار و ز خود تو غل کردم	مر ترار و ز خود تو غل کردم	مر ترار و ز خود تو غل کردم	مر ترار و ز خود تو غل کردم
تمام تو که بر دبان ماند	تمام تو که بر دبان ماند	تمام تو که بر دبان ماند	تمام تو که بر دبان ماند
گرچه در پادشاه پدید	گرچه در پادشاه پدید	گرچه در پادشاه پدید	گرچه در پادشاه پدید
آن بزرگان که نام جان می	آن بزرگان که نام جان می	آن بزرگان که نام جان می	آن بزرگان که نام جان می
روزی مرد بخت تو شوت	روزی مرد بخت تو شوت	روزی مرد بخت تو شوت	روزی مرد بخت تو شوت
ازین تو نمای بند می	ازین تو نمای بند می	ازین تو نمای بند می	ازین تو نمای بند می
هم ملک بند و هم ملک	هم ملک بند و هم ملک	هم ملک بند و هم ملک	هم ملک بند و هم ملک
صاحب و زلف تو شوت	صاحب و زلف تو شوت	صاحب و زلف تو شوت	صاحب و زلف تو شوت
آسمان ازین جان در تو	آسمان ازین جان در تو	آسمان ازین جان در تو	آسمان ازین جان در تو
ازین تو شمش اگر خور	ازین تو شمش اگر خور	ازین تو شمش اگر خور	ازین تو شمش اگر خور
و نمای ازین جان	و نمای ازین جان	و نمای ازین جان	و نمای ازین جان
از تو که عطا کمال برو	از تو که عطا کمال برو	از تو که عطا کمال برو	از تو که عطا کمال برو
چون در گنج عقل بخت	چون در گنج عقل بخت	چون در گنج عقل بخت	چون در گنج عقل بخت
گناه میدان وقت این	گناه میدان وقت این	گناه میدان وقت این	گناه میدان وقت این
صدت خود و تو تو	صدت خود و تو تو	صدت خود و تو تو	صدت خود و تو تو
روزی با چو عا طفت و	روزی با چو عا طفت و	روزی با چو عا طفت و	روزی با چو عا طفت و
پس ازین تو	پس ازین تو	پس ازین تو	پس ازین تو
گرچه ای تو گنی خرام	گرچه ای تو گنی خرام	گرچه ای تو گنی خرام	گرچه ای تو گنی خرام

که خوش بمان ز خوشه انگور	چنان آید از تور در دل نور	وز نای تو بجان من کرد و	با ملک تو بجان من کرد و
وین و بوشه بر دوش از کجاست	ماک ملت موخ از خوشه است	وین پیش من کجاست تا من	باخت از منی تو را از این
چون گلن بر بزمی می سپید	گر پیش تو نیستن اسب	وین از تو بماند تا من	ملت از تو بماند تا من
دولت از کاس تو نهان است	خاتم از تو جوید حیا و شوخت	که بعد ازین دو پیش چشم	نقش مهر تو جو نقش چشم
قلم و این خوشه است و دی	قمر طفت بکا و حجت و رنج	که کند نام خود حاتم شد	پیر ز شیت کون بار کجاست
جان از کاس از ان است	ز ورق ذوق را که نیست	آب روی تو نازک و دین	با و غم تو بجان من گین
همچو مرغ نامش بر رام	از پی قد ز راستی خوشن	باست عین علم را	جو تو بر جان آدم را
کام چون شیر و عود و سوز کند	خوش شیر اگر باشد تو ز کند	وقت حجت مایه است عمر	زانکه بر رام را اگر سرفراست
هر زمان آسمان است گود	طبع از کجاست گود	و حقیقت خوش حق بود	ای پسر من شاه وین گستر
ز خمر تو آب شستن گین	با و کین تو خاک حجت گین	نیت را اگر بکار آید	ماه از ان ماه خوش بفراید
خیزند ای شمشیر ملک عین	بر جوانی شده بکیم شد	ملک بگرفته شمس ابرین	ای فرد آمده چو قطره زین
زان پیش من سپهر گری ملک	تو خوش من تو گری ملک	تا زودین ملک است	باره چون شمس بفرماند
هر آن که در مان که سر گود	سپس که چو بار بر گود	ملک تو زین دور و بی	این چو نازنده دران بایک
همه جو یا بشیر زنده گیش	چون نازنده خلق ز گیش	در و دیوار ز دور و بی	شمس از ان که ملک شمس
ملک بر سر و ملک پیش	من تر آیدم اندر بی عالم	بلکه از خلق جلد و خاق	از دشمنان حیا و دشمنان
گناک شده که زگر ز تو عبدا	شیر شد جان شیر تو نهوا	او دو گر خوش کردگار	خشم تو بجان حجت خلق
نقص تو حید و دوشه بد او	است گفت است است	ملک شمس ملک است	ملک پیش کرد و گشت
دست او پامی نه غول آذر	وقت چون فصول آذر	حاجت آن بود که از خود	گر غم آید کسی و گر کار
پایه دار کباب چون باد	خشم در دست قدرت آناه	مهره که خوش بگندی پیش	هر که چون شسته تافت گشت
پیش تو زور روی کرد	شیر اگر شورانگی کرد	جان و دین است بماند	گر چه روح تو بجان بماند
خود جو بوی تو قیامت پیش	جانشان تو حسان بکار	زود نیست تن اگر نیست	دشمن تو چه بابت نیست
قدیر تو دیده دشمن	نیک استاخت ز دل و کس	چون ضایعه روزگار	چون گشت بر جانش
رفته چون غنک است بخطر	گر چه حجت پیش بر باب	خاک از حجت پیش کرد	لاجرم تا پیش آورد
رفت چون چوب خورده کون	چون پیش ز خشم و پالان	گر چه از خنده گل	بست شاه حجت کل
ملک الموت و زخم شمشیر	هر دو چهره زبانی حیرت	وین عدلی کجاست تو	گشته از غم و شمس تو

خشم تو ای که از تو بگیرد و بیر کرد شمشت خشم گشت بهر قهر اعدای وین تو دانی کرد بین تو زهر جان گزای آمد مرگ منوخته بر دل و شمر بست عدل تو در تنج آب بیر سیر جان بر نشاند آمد و خشم با تو در میدان دید خود را در دهن و خوش گردد از خشم بر غم آخر شان جز تو عدل تو نیست اندر کار خفته را در دهن تو آب عدل تو نماید جادو بود چون در عدل با نشد بر تو عدل بر مرگ را برین آب عقل دشمن گسیت و خنجر پیش از پیل کم زید بسیار تست خود هم که میر کجا بود آنجنان و او کن که انبی او خوش بود و خالص ز جانگیر	تو که با پیشش پیش انگیزد باز کرد و بسوی او چو بند که بر آری ز جان و پیش کرد امن تو سانی ندای آمد که گفتن پیشتر خوار خوشتر سیر تو سنگ متغایر در پیچ سنگین و آهین جان زخم سوختنیکم در جان دست و شانه بعد از حال با دای تو خاک بر سر شان با دگر تو و مهر مس حصار آب را بر دای تیغ تو آب قبضه بندر گلوچه چاه بود در روز خوار شد بر تو چو در مرقه را بریند خوب عدل شایسته است ملک است ز آنکه کونینقا بود خوشتر بهر نیکان تر آنکو گویند کس عدل عمر نیار و باد جست عقل و درست پیران	بسیار از تو سویی بی شد هر که و خشم دلش دین بود هر کجا سمخ تو بر سید نو تیر بر جان گزایان گویند گفته با دل خفشان سیر تو جان بد خوانان گر شوی سوی کوه پیا لوم چون زبان خشم کرد فر تو لا صوت شد خوش گمان آب و شش خود اندا و آب گوی آموش عقل و آلاس پیش ملت بهار عالم سوز بندای عدل تو قیامی جهان بست شادی کسم گار تیر و عقل فرمان باشد شاد باید غلام تن نبود ای افسان ملک اشون بهر خشم گریبان را آنجنان با دایو شاهی تو دلش با دو هم مقربان	خشم تو ای که از تو بگیرد و بیر کرد شمشت خشم گشت بهر قهر اعدای وین تو دانی کرد بین تو زهر جان گزای آمد مرگ منوخته بر دل و شمر بست عدل تو در تنج آب بیر سیر جان بر نشاند آمد و خشم با تو در میدان دید خود را در دهن و خوش گردد از خشم بر غم آخر شان جز تو عدل تو نیست اندر کار خفته را در دهن تو آب عدل تو نماید جادو بود چون در عدل با نشد بر تو عدل بر مرگ را بریند آب عقل دشمن گسیت و خنجر پیش از پیل کم زید بسیار تست خود هم که میر کجا بود آنجنان و او کن که انبی او خوش بود و خالص ز جانگیر
---	---	---	--

فصل فی عقوب الملک و عذره

خشم تیسرین اغیاش و سیر گر سبب است از دیکت کرد تو مفر خوشی خدایت دهم	گفت روزی ز بر جعبه در خود ز باطل از ملک کرد او مفر خوشی چو نیاری	کاسی امیر از جماعت متغایر عفو کان سبب مصلحت دین کرد بست زنده ای قایق اش	از تو پرسیم که ای قایق از غرقا از بر ای چه روز میداریم شکر قدرت قبول غرقا
---	--	---	---

کرد خفت چون پیکان زرد او من ندانم ز جگر شمشیر شغل دولت که ز شمشیر هر چه اندر بهمان شمشیر سایه ابروت شاه کریم پروینکی که در ستور و جوت شود از عدل شمشیر کند وید عالم از جان مال خلق برود غیبت بطالم از ندانم مال رنج و داند کم زید چو کاس شتره آشنی چو باج ز بخت عمر زنجور و میر زمانه با خرد آب که در پاشنه نان تشم چون نیت و علم چون آفتاب چون به از تو نیافریده که	اندرون مال جگر آزاد پر گناهی چو پیکان آزاد چه بود که گراگ و تر بار دود و دیوان آدمی برویت زینت شمس انداز روی از دل شاه نیک شاه پست مرد باز اری از شرم باز نه هم آتش میساید مرد جز کز خوش هیچ چیز حلال هست بی رنج ندانم بگر عدل و جان او بد و بگشت رنج و داند ز رود و زمانه بجز کز خرد چنین بهمان نوبی آن گزین که به پست توبه از خلق نیکش نه خون بر حق ز کار مات تبر	علم او خوش علم شان بخشید خبر سیر روی قوت بیداد چون ز داد و در آفتاب خلق سایه است و شاه بد پاد دگر کار از دزد و گرو دزد گرد و ز دوشاه کسری شاد هر که او بیکمانه ترسانند گرچه از روز ابلهی استند شاه غمخوار ز آب خردست مرد غمخوار مرد و دین باشد هر که از رنج و دشمن نیست خشم را به خرد و سوار خلق از دزد و خلق و لایق اشی منش و دین سراسی غرور خون ناحق گزین می هیچ خون ناحق کند زیر وزیر	علم او بار در دستان کشید نگین چو رنگیان شاد چکمی بر فرو خود بیداد پایه کز کز انگشت سایه از دل شاه عدل آموزد سر جهان چو شیر بهمان شاد داند در جای آری سرمانند کود خوش جواب او بد شاه غمخوار ز آب خردست هر که از رنج و دشمن باشد تن و نیست تن که تن نیست خرد خوش و اتو خوار هر که از رنج و دشمن است بخوانی شربت شراب طهور ورنه ناله جیم را تو هیچ
--	--	---	---

التمش فی حکم الملک معفوه

حاجه برد جام نوشه و ن خان ز بناییم جان خود شمشیر با امید و بر جت و غم و درد دل خود را بجای خود باز بکا نمک بر شوت جام نه باز کرد شارت بخنده که باز کبری از دزد و گرفت از	دید که شاه گداز پنهان هر کسی اگر نمود عقاب هر یکی را حال بیهوده کرد بیگانه را برین گنه باز و داند و نیست و شمشیر کین از ان جام هست گفت دیم ازین بود پس سلمان	دل خازن نیم شمشیر زینت جان خازن بنات پیر شاه گفتش برین و قفسه نیم چیت بهتر زخیر و خوشید شاه روزی میان بگذر خفت و نشود و نیست بخشید چکمی پس چو مستر و کار	جام بخت گرفت از چوب و بر گشت از نیم شاه خون شمشیر بیگانه را داند و غم و درد پرده بر کنار پوشیدن دزد خود را بدید با کمر آیت پوشیدن و نیست پوشیدن تو داند و نیست و شمشیر
--	--	--	--

بسیچگونه درازن پرتی از او	ز زبان نیست وقت زبانی	بر بیان منیرش بنامدار	بسیچگونه درازن پرتی از او
از امر از تن بر شش خراش	یا ناک حرکت شود و بلیک کار	خفا می که بچرخد و صوت	چو راوشان گشت بجان مرگ
گر دو بختیون قلاب مگرد	خوش خورگر علانی نه	خون و پوست می بگریسم	تو حیانه مرسی و کفر غر
خون او خرقه از دعا می	که دعای محمد بر او خج	شاه چون عالم هست یا بد	پاسبان نیست از پی سود
شاه چون عالم دو عا جیت	پاسبان نیست خود هست	روز روز سن بچرخد و شیر	تسبب ناری بران بر شیر
عدل کنش انکه در ولایت	در پیوسته زند عا دل	در شبان چون بکیم	و آنچه بپوشد آلود کیم
باشبانی نکره بر جوان	کس نشانی گشت بر سران	عدل در دنیا نکره او گشت	تا او که مرگه انوی سپهر
هر که بر پی نماید از عادل	نبود شیر خونه گشتول	شاه بدی سینه کار بود	شاه بدی و دل پیشه فراد بود
بر میانه بود شمس عادل	نبود شیر خونه گشتول	شاه عادل میان یک دست	بیشتر و عالم بلاک خلق خود
ملک شاه عالم بدی	پس سلطان عاجز و عادل	داکتر شاد و عاجز بود	نه تو نام سده و نه در او
شاه جابر ملک دین پندار	بجان نهان طبع زرد پندار	و کس چون مغرور ناپست	او نه شایسته نقش گرا پندار
عدل شد نعمت خداوند	چو را و پای خلق را پندار	شاه عادل و کوشی شوق	که از او پندار جیت پندار
شاه جابر چو بی خطی	ز خورانی خانه و جانست	پاشه اندر خراب و آیدان	عید شایسته بچرخد و طوفان
عالم شاه عاوست جهان	نویست خوب کجای پندار	هر که در بد او دین عالم	بچرخد از بود زنده پندار
نوبر می شود زور پندار	کا گشت شخت و پندار	یکستم و بیگیت خود پندار	بی این نقش او بی دور پندار
ز نهان و پندار بیگیت	پنج بی بر و شخت بیگیت	ساقین و او پندار بر گشت	سوقین و پندار بر گشت
پادشاه مسلط و زور	از خدا و خلق باشد دور	از خدا و اهل بی آگاه پندار	این زنا و کج گشت
ای بیای و شخت ناموس	مخت نخت از دعای غلط	ای بیای و شخت ناموس	شایسته از دعای غلط
ای بیای و شخت ناموس	تا رتا از دعای غلط	ای بیای و شخت ناموس	تا رتا از دعای غلط
ای بیای و شخت ناموس	ترت مرت و از دعای غلط	ای بیای و شخت ناموس	ترت مرت و از دعای غلط
ای بیای و شخت ناموس	زور و از دعای غلط	ای بیای و شخت ناموس	زور و از دعای غلط
ای بیای و شخت ناموس	رفت محمود و از دعای غلط	ای بیای و شخت ناموس	رفت محمود و از دعای غلط
ای بیای و شخت ناموس	از گریبان و پندار	ای بیای و شخت ناموس	از گریبان و پندار
ای بیای و شخت ناموس	تا می باز پندار	ای بیای و شخت ناموس	تا می باز پندار
ای بیای و شخت ناموس	آب حشر و پندار	ای بیای و شخت ناموس	آب حشر و پندار

پسر دادم و دو دختر خرد خوش و بدیم قوت گشت کرد برین از پیش جو تو پیدا بودم اندر دوی ای بند دور بجز ترک گداز نمائیم دیگری آمد و دم جو بی بر خود و جان خود فروزینا بسر راه نمودیم لغت گردیدیم ز نزد تو من او در سحر که دعای مظلومان آنچه در شب کند ز سحر بگذرد زود ملک تو ناگاه ماند محمود ز اولی حیران تا نیار که از زار انگور ز آل گفت اندر اوجی بگم تا چه باید که چون تو پشاه گفت هر پنج را بنیادیم هر یکی را بگوشت او حیات خند و کار از چنین باشد	پدر پسر شد و دل که مرد از زن و با قضا و گندم دو آخر آمد در ابود فردا از بر اینی کی سید انگور خو انداز ایشان کی بپوشید تا من تر تیر و آتش و سب راه را پیش گیر و ناگ میار از من را دم و صبر و ملک در سحر نزد حق گفتم فریاد تا که از راه محرومان گفت چون تو خسروی سالی بسر و دیگری کشند کلاه اندازان کند و میر و زبان سوی خانه برون ز رنجور بر تیر و زجان من این رخ با و پیش من را باید گاه اسپ از بی جای بنه انگیزم شکر از دین خود می گوشت در خور حمد و آفرین باشد	فرغم نان و جامه ایشان سال تا سال این دین نام چند ظلم و محبت از دزدان دی سده بود و دینش باط آن سبب است که دزدان گفت جهاد را شاه محمود من گفتار وی بپوشیدم چون تو بحال خوش کردی آه مظلوم در سحر مقید شکند شیر شرنه را گردان گر تو نعلان من نخواهی داد خود او مال تو حساب کرد را از راه عدل و ملکیت آل را پیش خواند گفت بگو خسرو از عدل باید داد خود سو گند شهر با جهان زود هر پنج را بیاوردند دوی از خاص خود بدو بخشید دست انصاف تا تو ملکیت	سید دم و طریق و روش از تا گوئی که من آن استقام مال و ملکیت بیگان بران استدم سیم نار و باط بر آردم و آهنا شیون زین خیر فرتر اچه مقصود ساده تحقیر تو بپوشیدم از دعای من صفت تیر سحر تیر از تیر و ناوک زود بین در کش از ظلم خسته دامن روزی از ملک خود نمانی اندازان و زبون خواب کرد گفت ما را چنان چه باید آنچه باید تر امر او بپوش در نه هر کس نداشت دم زاد بند او پیر و قرآن خلفان سوی آسمان برود ما از خود و عدل هر دو بدید این جهان سبب کار است
--	--	--	--

فصل فی سیاست الملک و اقصافه

گفت یکروز که جمعی بنیام نودین در درجه سید شهر ازین جور طلب گشت روستای بنیو آلی گشت	کامی ز راه جو شیر خون شکار کار بر وقت طبع میر است خلق ازین کتاب سبب هر یک مسجدی که آلی گشت	زنده بانییم دین تو خور سیم و روغن بیه اور مردمان عقل از به بنام نهی تا ابد نخواهی گشت	چون میر کم مال تا تو سر طافه افروخته استر آن کرد تا کلید جهان تراد او بد پس مین نیم روز ملک از
---	---	--	---

ای باطل نبوی بر دوش با چنین عدل با چنین تقی هر روز در جهان این گشت گر نویستند کس که وی دل در کوشش شکایا خانک مال تو سیاه چوب چند خواهی ز در دمار آتش که شد زان حدیث هر روز آتش خود هر روز تو ای بی کاکه او دشمن و غرور دار اینتاب اصل گنج فرج ای که اقبال شاه دیکه بر زمانی پیش و اوستم ما خرد و آتشه میوری به هر که با عقل صد سالان مال بهر زمانه دود نگاه کز بی نظم من کلین نشر بسلامین چو گفت شو شبه جوید و آتش کند هر که کوزنده کله جوید	سایه باطلی بر سبیل حق شده می شود روزی زین که بداند انسان زمار و شت و روزی است شرم و آتش تا لباس تو خرد و بکشد گر سپیدست نام تو بکشد که نه مار آفتابی بر تو فروخت لیکن از علم تو شکر کز انعام آتش بخود و حیات کشیدیم باشش شاه تاج سوار گر چو فاش اندر رخ آه ایغر از نظر شهنشاه چار فل بر چار طس بدم بخورد و ز شاه دوری به پیل بر نادر او بود ویر خرد از بر پرافتنی مشاه تن با اوست و بیانی به وقت آنرا بران خود یونان او را جوید و بند پای خود بران بیای و جوید	با چنین جور و ولایت تو هر که مادرین پنج سر چون تو بر خلق خود ظلم کنی ز جیشم چون گدا می بزم در وی بیرونه ناشکشید این پیشه هست از بناد و پیشش اشام کوئی از صحر گفت خود از کدنه اندها لیک ازین صبح و از غروب ستم از مصلحت اندام آفتابی که بر جهان گردد هم بهین چشم شاه و بر شاه اگر اندک سیه نگوی بجهد و در حدیث ششم ماور اول صفت بران کسی مانده و آنکه بر فروم تخت و کلاه ای برادر تو چندین بشنو که هر اوست شاه بهر جور دشمن از او بیایا به چون گفت این ملوک دار	مد تو در سپاه و هم کار ساز و نگار سپاه بچه عدل از میان مانده دره از آتش نه ای بزم تو پشتش باشش مشکین گر تو چون دیگران نبوی این گفت و بهای بلوی لیک تر روی چهل آفتاب تامل نگاه کن چپ و راست اتقام از ادب نه اندام بهر خفاش که نهان گردد اخذ از اخذ دست خود در بخواند و گم می جو خاک خرد که غم و تیر کافر کار با نگوید پس ازین بود سبب چون آن تر شو نیکو در تر سر کند کلاه سبب خود گفت بهوش از
---	---	---	--

فصل اندر نصیحت گوید بهر مقلی

همه خلق آنچه ماهه ازین ز آنکه از کوزه و تاج تو که از کوزه باز از درون خانه نان بیکد نه تراب گلاب بهر که چون کنی با کسی دیگر با و بی نیک نیک پیش از خوشین آنچه نگو صبر کن به نجات در کنی نه بدی نگردد در بد دیگران نه آگاه تا شوی شاه در ولایت
--

نیمه عاقل یا خسته کارست نه در بستان مراد فروست که کند غیبت نزد غیر دوست یاغ و دل نواز بدی کی پاک لبه نوتا ابرینش چه گفت گفت از نوح اثر او چنانم تو هم چو پاک غیبت خود تو هم خلق اگر در توخت ناگذا آنکه دشت نام دادش ز ششم چند ز او رمل خویش بدار همست در دین پاک و عالم از رعیت شمی که باید بود و نه در چو که باب نیست سخت چو و خجسته از باو ابر چون قوت گشت در بار هر که آسای آید به بود گر نخواهی برهنه عورت تن آب جوی از بر چو باز گری پیر چو خشت و کالبدش دان تن به غریبی زنجیر است ترک ویرانی و عربی کرد باشش کوکان خفتن از شب فلک از او زنده شد مرگش از خواب از آن منور چون چید روی بود زینو فر	کند آن کند تیر یا زارت از دو به گیتی از خجسته یا بود نیز بر دروای پایست تا بر آید نهال دل چالاک نه عقل خوشین او خجسته آنچه او گفت پیش بکارم ورنجه او چه من که بد گویم تو گل خوشین و درین نه ار خاک پایش گزین چو ز ششم هیچ کس از جوی به بازار او چو در جسم جان باد و بال این و دیوار کند و بام اندود از بهای فروغ بیهوش گنج پر ز زر فلک آباو شده نمکش و آن بیمار سال دیگر گریسته باید مرد و گریان زین زین و اسر بهر راز آن پس شمر شده نجات خسته نبود جان سری تن ز نای تنبوست هر که عادت است و در باشش هر سیه خفتن روز و در ز آفتاب سپهر که به پاس علی ز زوار شب چو ماهی از آب اسیر	هست ندرت نگاه دارنده گرچه با خام طبع تو پند که کسی عیب تو کند بشنو اگر تو حیوانی آن شبوی نشو که شبیه جود او دشمنش اگر چنانم نشویم آن از خود مردن در زمین باشد آنکه زهرت و دهر و دهن آنکه سمیت تد او ز ششم با توئی در کنار و سل مزار شاه چون چند از رعیت تا نختکار زنده می رسد ملک ویران گنج آبادان ملک آباد به نر گنج روان چون سده خم عامل از دهن گر که چون خور و گوشتند شاه از رعیت است بهر کار است و بسن خواه نسل شده سر و رعیت تن رونی جان عدل شاه بود شاه را خوب خوشین یافت فلک زهرت جوزه دارد کم ز گرسه باش اندر زم شده چو مرغی ملک شده چو در بحر با نوح است	همچو نای خوش مرگوارند تو چنان ز می برو که از تو نر و او چو عیبت چو بگی بدر ورنجه از او بسیار بگو گشت تا شش گفته بشمار در نیم باندی بگویم کند رون بردش این باشد و آنکه در نو بود و در نو و آنکه بایت برید ز ششم و فرست از کارام الاقدار نقد شد کل من علیها فان سیده گردانی تو سیده خوش نبود و جز طریق بیدادان شادی تن تد او سنج من ده از نوخت و مانند پاکوان سال دیگر در اسیر رن کام در یا ز جوی جوید آب سری سبب اسپیدی ماه مرد و از کید گرفت و شمر ملک به عدل برگ کاه بود نقد بیدارش چو شافت رو خوش شیر و زنده دارد چون کنی فرم زرم جایی نم خفتش در و روی بایست تخت او ز و در آب است
---	---	---	--

چون بر دوش ز کمال غم نام	شانه ویران شمار و زین نام	کود دل چو کور می باشد	تیر و منقرض نیست بی باشد
کور بی نیکو کسیر و دارد	کور می را هم پندار دارد	لیک محقر و دایه قوس	توز نایز کور می شنوس
خزرای است و دیرت جا	خشم و کین و دروغ و خیال	هر که چشم دور قاهر تر	اوست بر خشم خویش قادر تر
شاه را در دایه و بیار و غیر	خزم بر دل بست غم دیر	شاه را در خورست غم در	در غم خویش بود غایت
اول غم نیست سر زدن	بعد از آن غم نیست پاک زدن	دل و زهر و چو نور خام کند	زهر و دایه و زینام کند
نه آنکه در کارگاه دوت و دین	عقل پند بجان شقیقت دین	مردی افشاده و دود غار بخور	عقل آشوب و حیل از رویا و
عقل پند پند و دیر است	حیل کار نیست و دیر است	چو چو دیر است شاه چو چو	گهرش چو پاشی خس پسر
بیرگوشه کنده و نیک کس	نهار پند پند بپاشی خرمایر	چهره زور از برای فتنه نال	این شدیت و دود کدانی نال
سپیل و چم سیر اگر چه نیست	عقل و خوسوس و کاه و خور	خامین گر چه است یا لا کرد	سراور کسیر یا لا کرد
تو طبع زور و از پیوه و گل	مار پند است بایست سیر	نه از پیوه و خوسوس فی سایه	نه از پیوه و خوسوس فی سایه
عاسیان و فتنه شنیده و چو	گلنگ لیزان چو یاد پند	است و چنگ نیروی و	چو از نیر کرم بر جاسم
کودکان و زنان و سیاه	دل و صفت و پند و دیر و دیر	زور و خوسوس و خوش کن	زور و خوسوس و خوش کن
شیر و نیرنگ چو نیرنگ	زاد و از عمر شمس و خوسوس	نیرکان کز نیرکان و دلت	نیرکان کز نیرکان و دلت
دو میان و دین و ملک و ملک	از برای نجات و ملک و ملک	بار دل از مبر پند و دیر	عقل صبر و دیر و دیر
شمر که دوز و بلند و بالا کرد	مرطاب و املیت یا لا کرد	آتش کاب و دیر و دیر	سرتن خوش و شمس و دیر
از دقت شمس و دیر و دیر	از دقت خوش و شمس و دیر	زشت و شمس و دیر و دیر	کر که بر کاه و دیر و دیر
شکری و دیر و دیر	دفع و دیر و دیر	شاه بی شمس و دیر و دیر	الی جانی سپاه و دیر و دیر
اسی بیا موه و دیر و دیر	نامبر و دیر و دیر	پاکرت کز سیر و دیر و دیر	پاکرت کز سیر و دیر و دیر
چاکر و دیر و دیر	آب خاک و دیر و دیر	است و دیر و دیر	توز و دیر و دیر
شکر و دیر و دیر	دیر و دیر و دیر	شکر و دیر و دیر	از برای و دیر و دیر
چون نیاید یا رگبر و دیر	بعد و دیر و دیر	تن چو لاغر و دیر و دیر	سوی او دل چو خاک و دیر
مردی با کسی کبی و دیر	چو شیر و دیر و دیر	ایک با دیر و دیر	شاه و دیر و دیر
چه بی و دیر و دیر	چو چو و دیر و دیر	شاه و دیر و دیر	شاه و دیر و دیر
که نیکو ناید از دیر و دیر	خوک و دیر و دیر	خاک و دیر و دیر	خاک و دیر و دیر
لهو چون مرگ بان ملک و دیر	عقل و دیر و دیر	خاک و دیر و دیر	خاک و دیر و دیر

شہر چوبیسست برادر پیکر	ملک میر و قحود روزن غزل	نہ لکشاہ اگر مقیم شود	خاکش در نہر عقیق شود
اول نور بہت بادریات	از غلظت بہت آب جیات	مقیم گشت روز امین	کہ باغ بہر باد و بہر
او مدبہ اسیر بجای بناند	بشد و صند سواری و صند	چون چنان دیدہ گشت ابر	سب بہر گفت کی چہ چنان
نہ درین ساعت اخی بیکار	نست گفتن بہادہ برزوار	چون نقیب امین خوش بند	نیک دوست پاک از پلید
گفت بر کشش شش پینے	کہ ہم اکنون کہیم خود پینے	کہندی خوی تو زردی خوشتر	ہم سادہ شوند و ہم در شہر
ہم و ہم شہان جوئی کہ وہ	آشہن پای و آہن سہر	بہر کہ آب و رہی کے وارو	و فرخ آب خد اخی کے وارو
در نہ چہن خیر ترزان شد	کامن از ہم شاہ لڑاں شد	راہی بہ ملک و دین و خوش	ہر چہ مار بہت مرتن شد
کس تہد بہر خطہ ملک نہ	نامہ و نور برق توان خوان	راہی کم عقل تو برق بود	خاصہ عباسی کہ ہم عمر بود
شاہ تا وقت خیر نہ بود	خوشتا و خود و بریدہ بود	شاہ را آید ارچہ تہتر پان	روز نیک از روز بد پان
مشورت و نہایت مقصود	از دلی اصل حسرت بر آید	ز آنکہ در ملک این دنیا چار	اگر کہ چند را بر آید کار
تا دو شخص از چہن و دیو	آن غندی باید آن دو گرفتہ	پیشکار ملک سبے نہ میر	چند باشد میان خلق فقیر
مرور علم و علم باید جفت	ور نہ عدل از میان خلقی جفت	سب علی اقتدش کہ در مکیاہ	ز آنکہ باشد گزین خلق آلہ
مملکت اثبات و در حوت	ہر مرد و ہر چو خوی و دوست	ملک بر راہی شاہ مقصود	راہی تو کہ تو بہت مقصود
خو اہ کہ ملک خطا نبود	و آنکہ در راہی سبے خطا نبود	راہی خیر صوبہ پندیر و	با ز مرد و روشس کے گیر و
بیشو اگر خطا کند نہ سیر	بر خطا کردہ بخش گسیر	در دہر از تو بنیو اماند	و آنکہ تہدیر کا خطا نہ اند
ہر کجا کور و دیوان باشد	لازم کہ گشت بہر بان باشد	عقل خند و نہر و اسن بر	برکہ و رنگ و کور و سوزن کند
بہر آب عالم و ابرار	مدت با شاہ آتش خوار	از خطا ہا دوش ہد اہ شد	تہد شہر مصطفیٰ باشد
تا اول علم را نقیش کرد	کارخانہ نقایش کرد	و نہج و روشش و شہر زندہ	نہرین و شہرین و دال آئید
ملک و ملت جو بود و نہر	آن بدین این بدین نہر و نہر	ملکہ کہ ملک یا رنشد	نایش و ہر دیا رنشد
ملک بہ ملت تشہیان خوش	شاہ و نہر در ملک حکم گشت	عادل و کم طم ملک نہر گشت	طامع و بطالم نہر و عدل گشت
شہر ہر گام صید علم کرد	بہر شہر کہ از کارش شود	کہ چہ کرد و سیر از و نیاز	بہر صید کرد و ناید باز
ای بہر جفت علیہ میرم	و ہم دعال بر کن از عالم	اندرین روز کار بہر عدل	حسیت خیر عدل از بہر عدل
خاک شہر چہرین و شہر	دست بکش ای نہر چہرین	شہر کہ عادل بود و خطا نہر	عدل سلطان از فرماں سال
سال نیکو مطلع لختہ شد	در نہ ہر روز و ہر گز نہر	مردی چار کہ دیدہ نہر گشت	خوشی لب ز تہش جگر گشت
سال قطعی کی مابہ گفت	و نہ ہر روز و ہر گز نہر	مردی چار کہ دیدہ نہر گشت	کار بہر خلق شد و نہر

قصہ سخن

حسن سیر

گفت کاتیا زمانه بکشاید
سجده وار زین دنیا بگذرید
ویم هست اگر دم آویست
نه خاک انجام بگذریم
ماهی تریه ابرو یار نسیم
گر سینه مردمان و کسر سیر
تیمور ز کور کور جو شمر
عدل ایا خوشی کن بسته
شاه عادل بود یک اندر
در عقوبت ز جرم پیش گیر
نامسور آن چو خاک چو بلی
فعل یگان یقین بیست
ماه ریشیه چرخ پیاست
زر آلوده کعبه بار بود
وین بی بطن شای بی بار
صدیقیت ملک فایده بیند
خشم هر ملک خشم شمر
عاک وین مصر کی خجرت
ملک وین ازین جان در
بی بیفت اصل صادق او کند
سر و کینا شد ازین حور
دو جهان بر آید ازین

نام هست اگر تم آویست
نیج و یار کوسه به دنیا ییم
یکه حور سینه نشستم
ساق بود و پندین پیشه
نبرد ز شمشیر شمر
در نه بیان عدل شکسته
ناب کرد کار و پیوسته
ساق به راز بود و دوزیر
عظمت صبر هر دو بهر اوند
بهری صواب کجاست نسی
شاه ریکار ملک بالایت
زر پا لوده یا کمار بود
ملک بی مهر گنج بی ماست
باز فغان و آن شاه بی در
این جهان هیچ این نیست
رست چون حال بخت
صدق است روی خجرت
کافند و بالین من کجک
ای زبان آفت اورش خود
گرید و اندر پایی آرس
چون فردا نرسد و بخت کاه

تم و راز غرضی گشته است
ایرو راز برای پیشانیم
کنج و یار ما جزیی است
روز ر پا کوش ماه پیش او
مهر تر آندست چون شهرت
عدل و روز و کبر و عظمت
هر تن نهاده رفیق بر تن
روی خندان مغربی بر رخسار
کار آن پاوش گزیده بود
فکرت خست مثل بنا
ملک لوده مرگ گشت تان
کوی آموخت عقل و آس
پیک خشم نرسد و در خست
علما خرمین دین نبوند
ایم آن هر دو یار کید گزند
سند خردان روی لا آرد
هر کجا صدق می دلی نرسد
چون عبیدی بعدل بر اویم
نه بهانیت زنده جاوید
هر کجی بهین کار ز سرست
خود نیت خیر عمل شاه

ایر اگر رفت گشت زار آیدیم
نکده ما در خاثر اگر کسیم
دست باکی درین بیست
کابر ایشان گریختیم
وین جاپین هر عطای است
باز بهرام وقت با و خرا
شیر شستن ساقی آموخت
عظم ازین ملک بر آرد کرد
شکین از روی خلق کرد خشم
خروش سپهر زش هر شیر
که کیم و زمانه دیده بود
نظر اوست خشم ز بنا
ملک پا لوده جاوید آن بان
از تو آملین ملک پا لاس
غرق ایمان تو غر و غرست
چون نیایدان آیین نوین
هم خزان هم بهار یکید گزند
سند ویتسه او در آرد
هر کجا عدل ملک پانیده
عند بستند کار شد حکم
چو مردان عدل خوشدلی
نار و گیتی است او خداوند

حکایت اندر پیدارس و خبر داری بادشاه گوید

یافتن شباهی کنیزکی با کشتن که چو بکشت اولی ثبات بود این کنیز که روانان بود تا بر نقش آبی روی خوب آنکه برین خور و زهر شتی شام چه بود ملک با کشتن ستم زور بر که ای چند بخت او سر زهر شتی ملک یار او گوشش گشاده باز چند دست و پو تو برده شده بر سر ستار ز نور این که حمله اش پیش از زور ملک پیدا و پایش کرده نان کا و کس زهر بر باید نان آیتام مغول و کجور گل اندوده ماه را رخسار در قدش آن دریده است و دولت اکنون برین عدل	شاه و آقا کنیز که در خوشتر شده که در زندان مدام بود در زبانه در آرد از پی سود من بر نقش و روی می نمود من خرم بر روی ز کشتن کشتی ملک را اندر نیکو لان بر غیر مینوای چند و بر کشتن می و کس ملک حکم تاس کنیز شده باز بی وفا و عزم پرورده چو بویقیل مردم مغرور خلق از دیران بچه از زور خویش از پلای کسی کرده خوان خود را بران بیارید بستد و در پیش کرده خون بسته خوش چونل ناهوار این که از غلام و لایق هر که ظالم تر ملک است	چهار آن محنتش است گفتند دست برده بر آید پیش تا غرقه که در از وی تر کانه اش آمد از مغرم هر که هست با کشتن ما پسران و دست تو خوشتر و شمنان با طلب ملک خوان جان پیش و شمنان با کشتن که تخمین شمنان خویش شاه کرده و شمنان ایمنی خود باده کرده مقیم رست با خود چو کشتن شاه و مانع از کج با کشتن و چه شوم مجلس پیوه فاصل از زور عرض غم شاه و عالم که هر دور است پیدا و چند تا ملک باشد عدل تا نیکو شاه بود	گفتند که خوب تا نیکو گفته بود و پای در گل خوشتر فرقه که در کشتن با کشتن من پیش چو از غم چه بود ملک ملک شتی گل پای نیکو از زور خوشتر در شمنان با طلب ملک تقریب نان بدو شمنان چرخ و دلاب و بار کین در و دیر از عین کشتن تا کسی اگر در از وی تیم کس پیکونه اندر کور کرده و دیر و چه غم ساخت از زور فایده مانده از غم و کشتن این که از لایق و لایق ملک باید که در کشتن نور اندر کج و جاه بود
---	---	---	---

سختی پدید آمدن و سلطنت الاما و املا

ای ز نهضت عدل الاما که کنیز وی چو خود را نیک عدل او چو شتر لا لایت الاما لا اما و شوغره که شتی در همه جهان بخور	از علایق است و الاما فرز سال و ماه ستانید چون نباشد شتر لا لایت که شتر زود شده تر بست یقین تو شتی خود	سختی گویت بحق بشنو از آن خنمای خوب تر هر که از بهر مقام ترا من به این خیم چو دیگر که اگر طالع بد می شود	خیره بر او تنگ تیره مرد تا چو تر و شمنان حیدر می کشاید ز کونه کونه جدا پیش نازم ز تر مالت پرسا نیکو بدی می کشاید
---	---	---	--

نوشوی روز شہزادان با تو	و از تراق حشرت ندارد و سو	رفت عدل و بخرن اتمانہ	بہرہ عالم عیسا و نمانہ
بسیار اس آتو استوارہ	کار خود کن کسی بیارہ		

التشیل فی عدل الملک و انصارہ و اخوانہ و خیارہ

و یکشنبہ بخوبی عید آمد	پیر ز خوشی را عمر نگاہ	گفت یا میر عدل تو خوش	حال خود یا سن اینی با
با تو این و چہ کردہ کو حال	بیزدیت و از دہ سال	گفت ندان روز بہ زمانہ	در با ہم کہ تو شہر فیر
کار من صعب بود با تو و در	ما بستی غم کو و دوحشت کرد	کو غمندی نمیست و دیندار	رفت در بروج ناگمان آفر
گشت رنجور و پای و سخت	سما حب دی بہ ہنرم زدست	گفت کا نقصان منی تمام	کہ تو بہ توئی امام بر سلا
تا ما فرزند من و از دہ سال	بودہ ام مانہ در چوب ال	ای ستودہ شہر ملک کردار	باز بر سلا از تو من مقدار
چون چنین خطاب با ہم	چہ رود روز خشر با دگر	نان و نان تا خود کمزدی	ور نہ کردی بہر خشر بست

التشیل فی نقطہ من نوم لعقلہ

آن شہیدی کہ بود چون تو	آنچہ بشاہ ماضی کن کرد	شاہش ایمان یمن و دیر کرد	کہ از گشت نہ در آد کرد
کافران اورا جو اورد و در	کہ بدندان گرفت از دہ	عالمی دینا دور با و رد	تقصہ اطلاق بجز منی کن
نمانہ زن بقصد جلیہ سیر	چون برد خانہ عریض کرد	زن گرفت از تقبلا غریز	بشتو این قصہ و عجایب
کہ دہنا بقصد سلطانہ	بشیش آوردہ نیر و ان	کہ من عالمات اطلاق	سید من شہر و رنج ہلاک
شاہ چون حال بہر رنج	بیر زن ضعیف دعا فرید	گفت بہر سید نامہ گہرست	ناز اطلاق کن بہ اہرست
نامہ بہر زن و سبک و در	شاہ مانہ مبادل با و رد	کہ برن جلیہ ملک با و رد	زین پیارہ را تواز و ہر
با خود اندیشہ کرد عامل نوم	کہ کنم حکم زن جو حکم سدوم	زن دگر بارہ در ہر غریز	نرو دین نہ از شس نمکبوم
زن دگر بارہ راہ غریز	نیکر تاجہ صعب لیب آورد	قصہ بشاہ خوشت پار کرد	خواہ از شاد خوب سلا
تبخلم نہ عامل ما و رد	خبر و شہید و فوجیش آورد	گفت سلطان کہ نامہ بہرست	رسم و آئین بہر دگر منہد
گفت زن بہر مردہ یکبار	لیک نگرفت نامہ بہر کاکا	یو سلطانہ از ان مان غول	سمن بہر زن نہ کرد قبول
گفت سلطان کہ بہرین با	کہ دہم نامہ تار و ان بشہ	کہ بہر ان نامہ بہر کاکا کرد	آن عیندی کہ بہرست و نازد
نار بخبر شس خاک بہر کز	پیش ما در صفت بی سرویز	زای سبک گفت کاکا کرد	کہ در ان یکسہ بشہم فرمان
خاک بہر سر انیا بہر کرد	نبود خاک مر مر اور خور و	نکاک بہر ششی کند کہ د	نبود حکم در مانہ در ا

نشینید این پنج نرسه سلطان نما که بر سر مرسته با بایا ز ان زمان سبک فرست که بود مرد ۱۶۰۰ ای بیست نامه در گردن وی آورده سر بر حیدر قتال عاقلی رفت میری برین هم در حال	شدن پیمان گفت خود زبان نه از کافینین به شایر که سخن شیر ازین نه در دو نیکو و کین عید ابد کیست تا زنده هر کسی برین که خود را سپی معاشی گشت مردی جوی کمال بعد از ان حکم شاه گذاشت	گفت ای شیرین نخل گفت که مرا ملک بود چندی ان ترین غلامان سبک کی کرد کار بر مرید گیر دست سپس نهادی از نه شیر در مرد را این سینه ابو دناچار عامل ابد از چنان کردار شیر با گور آب خور و بخت	که مدتی فوسن بر نه که در ان ملک بنده زمان که روزی نسا جو باد برین سپس فرار و از نو کند خورش کا نگه از حکم شاه رفت بر تا زنده و فاضلی سلطان نوار جان پیوید و کرد در کار
---	--	--	--

فصل فی اخرا از قتل المظلوم

چون به شد غلامان بجی بگینا و را چو کشت جنت اندوخته اند که دعای پند بی گوید رفت با سون شی قتل گفت ای و تان فغانی که پیویدی نماد و مانده نادیر و ادکار بر او که در او چون نوی خوش چون در پی انکونی توان کرد اینچنین فقط چون در شهر	ریت مرقع و انباغ فون گشت بجز زمانه در دست عیش شیرین بر نه چون ملکنت را زوال می جوید بر شاه و میز جرم زبان چون مشاوت اری تو چه مرتا من کون بوم فرزند در زبان شیرینی با کین نه است چون جوهر در غش که بود ما خوش اند و فر یا دگار نه است ان نیدار	که در بر تالی بر کاسه سید او تا در نهشت شک المظلوم باز گفته حال مامون را دل او خوش کن نقد بکاد در دو گوهر بسته بدو نشید بعد از بی کارهای شمشیر من بجای و دلم توان خوش گفتا منیر باز و قهضم بایزگی که آمدت حاصل چون تولی با پند و شمشیر گشت ان یک شمن نخل ان	که کسی ان محنت ندر و یاد پیر و عاجز و کام و الموم عرضه کرد و حال مخرون باز خواه از مجوزه غده گناه راه و سامان خود آن بد از دعای بد فراموش کرد حق و کین عی با بنگذر من بجای میگو نه غم مخورم هم بپاشی بجای دل در دل نیست ما بجای آن کجوه بعد از ان خود بخت هرگز نخت
--	--	---	--

فصل فی عصمت البید من دم المظلوم

همچنین شاه فاضلی با جو من کرد و مردار و کار	ناصر الدین که مرسود از شعبانی درم هزار هزار	گشت بر یو کین منیر عاقبت کشته ش باغی	منتی به چو نه و چند سیح طالو و کار و ر و خور
--	--	---	---

ماورائی شہسوار سپہ سالار دلایلی بیدار بخش گز گفت بد کردیم و شایع تیر سر من و دمای بد تو گمن چون کیم منی غای بدی شاد دویشی غیبی از شما و اریم تبدالی مالی دینے و دین لمیت از تیرہ زن من بچے شاه آوازہ زہر چن بچہ	گنج دوی دمای رہا حید گفت اور دولت میگوین بن نریک پس بد خواہ بر جانم بودنی بود و زور و سخن یا زخم غوی بدی شاد حق این کے بخیر و بگزاریم کے کیم تیرہ اسے ملک تیر از تو ہم نیست رہی بچہ بچہ پیر و زن و ابادری بگوزید	شاد و گشت مسک احوال شاه کیشب سحر گوی بر جاست خونی خرت آبی شایع شانت پیر زک گشتای جهان شاه میرا ماضی بد و ہمسہ دنیا نہشت از تو پیر سپہ دم اور جوان او تو شہادت و جہ عاشق شد کہ من بدت گویم ندان خیالات بدی شایع	کہ کتبہ بر دمایان تو زوال برون فرت عذر رفتہ بجز است تیر گزشت چرون ان فرت از منی زریک پس او غدر خواہ داد و تو تیر زاکش عقیقے عقبے و دین بن غم زہر خورم نہشت جای غم و دلت و جہ یازد و ال کمال تو جویم چشمش ز حال زہر گزبان
---	--	--	--

فصل فی نکاح و نقطہ من نوم الغسلہ

تہ شانایہ بن محمود یافتہ و دین تازہ ملک کردیم اکٹھا انقباض از غنا و شرف کرد عاصرو را و مال بگفت بگزار می زن کے پیغام ورنہ بگم تر پس بچہ زود گفتنی گفتہ شد بد و کیم کہ تانا و رسا و پس نشاند گوئی اسی مرد تانکی این برباز بندہ تیر دوی خود تانکی دوز پیش از تیریت باز بگفت اخر و مکر دلت سلطان نہشت لب بن تیر تیر	کہ جهان ابد شد مقصود سرفروزی بد بچہ قاض کہ منم در زمانہ شہنشاہ خواہد بود کہ سید اندما را از خود نہ ان بگوشت و تیر پیشانی شایع و خوشی سلام از تو و ملک تو بد و دود چہ پیغام از تیر و ز شہ سخن از تیر و شہسوار شرم نایہ تر ز غنق جہان کہ ز شہی شہ ماخلل دارد سخن غامی بنیاد گفت کامی بچی کشتہ تیر و ان بچہ تو ان را جو بفرست	شاد غازی بچہ بن بچہ روزی تیر و شہسوار گفت بزد گو کہ کم است آن سر علم حیدر شانت گفت خراج کہ سوی و دم شو پس بگوئی کہ حلان تیر گفت بود کہ تیرہ فرام کس نہ تانکس بنی بچہ لبش بچہ شہسوار ان بچہ و چنین بار گاہ دین و بچہ غامی خیرہ را اسی تیر جاسے تو چہ گوئی جو بچہ ابر بچہ این سخن گریدی خیم بچہ گفت سلطان اگر دود و انبال	کہ بداد و زہر میں نقد ہے کہ سوی روسیان بچہ کہ مر این کار اہل بیت آنکہ خوانی و زہر شانت بر آن خیرہ اسی شوم شو زہر و دود و زہر بن بچہ با و بچہ تو جان تو جہ کہ بد و خیرہ ابر بچہ روسیان آرد تیرہ بچہ غامی را اسی تیر بچہ چون تیر شہسوار بچہ از تیر بچہ بچہ دادی گفتہ تیر بچہ تو بد و دود و زہر بچہ
---	---	--	---

کوفتینست حتی پستیمست لیکن اندر عالم کاسین مرد خیز از دغلم بکار و نه مان همه پنهان جی آب ایشان او چون شنید این سخن عظیم الموم شد بجلال پیر چون گشت بگوشت	لیکن این یازدها گرد و درشت عظم فروزی کس نیار و کرد بز و بچ کاینان کسان کان صد و ناز نه بر ملک بکشد کرد و ستور خوش اسلیم گشت در گوش او چون معلقه گوشت	بند و روست و فاسم و پسته کس ندارد ملک او زهره ز آن شاق این کیل فست برده چون سخن جنگلی مکر گشت کین سخن باز هم از آن فست شاه باید که قوت قتل و کشت	نسیبت با قوم را بدین سبک کز دتر خور و دی از بده خو گشت این سخن بر بوم رومیان سخن مکر گشت نه چو دیگر سخن حدیث کتبت در همه کار با بود و سید ار
--	---	---	---

فصل فی العدل

بنده ای عدل تو بقای جهان پیش چو آن کتاب ناهار نفس با جوی مرد و دوشن ان چون فرغش بکار و درار سبب عدل صورت نیست شیر خشک است شکست شورو عظم قمرای ملک و دین آمد ملک اگر عدل چون است شکین از گردن گردون خرو تو خیزد پای خانه لیکن از خون دشمن آلوده لیکن از تن چند می رسد ملک لعل پیش ناهار دین گوید که تیغ بر دوزن نه انگه از وی لاف و نه نما مرد و مرغ و دود و تیر و سنان خشم دین آتین بزد و پوت	در کنا جهان خرای جهان زبان کوته و تیغ و دراز خوش تیغ از انگشتان برمان چون غلی و اوج و انداز صورت بخیل کز قوم مگر است کفر نه است آتینش ده را تیشین کینین آمد ملک بی تیغ و دست بی باک و دست چون بفر کن زسم و دین خون بابت کو دست دیوانه تیغهای نیام فرسوده ملکت کشته او چو کاشن نو هیرم افزای صحن و فزاید گردن گردن گردون زن نخوان کرد شیت کاف چو قاف ز و سپید شود زمر و سنان که دوسه در یک کله نه نکوست	گر چه ملک با و دین خود عشرت آمد که بی گزین بگزید حرص اشتر با پلایل ده عدل آمانه پنج کن برگاه سبب عظم شتر گشت تیغ مردار چو تیغ دین خود دین و دولت بدین گردید چو کتی ملک بهر شتی خنس کاه اکا کتاب میغ بود ملک چون بوستان بند و خوش ایشی شمشاه عالم عادل قصه دهند و ستان فزکن کین برین در دل آر تمام دلشان جز نیام تیغ ده روزی چو که طر و جنگ شود باز دل چون و بال باز کند شنگ بشید یکی جهانی خوش	نیز فرمان خود جهان خود است عقربند که کشین نشین آدر از چو مرد و در گل ده عظم با چو تیغ کن در پناه صورت عدل شاه پزشت ملکت از دین و دین خود خو ابرار ای شاه شمشیر با و عرب تو تیغ ایشان خرو تو خیزد رج و تیغ بود تا مگر بهر سنان چون اشتر جان دشمن کش ز لعل لعل لعل آن بام و دین شمشیر کین توی با تیشی پست و قهر ایشی تیغ ز زمان دین ده نام بر دل ز بیم شنگ شود تیغ کو تا ره اور از کند شنگ بشید یکی سپهر و در ده
---	--	--	--

جانشین پادشاه چون گنج تو شاه ملک میرزا خاصه از آن نفس نیشتر این همه کی شود مسلم تو دین حق در حمایت آید چون رخ تو نشین در نقاب کشید سایه کوکاو از آن شده شاد بپیش ای این برین نه تا چو در از بر رستنی ملک و دنیا همه نگویم من گوید از گاه جان خیر انکار تا جانشین شادمان باد ملک از هسته بدست و دین	جانشین پادشاه چون گنج تو شاه ملک میرزا خاصه از آن نفس نیشتر این همه کی شود مسلم تو دین حق در حمایت آید چون رخ تو نشین در نقاب کشید سایه کوکاو از آن شده شاد بپیش ای این برین نه تا چو در از بر رستنی ملک و دنیا همه نگویم من گوید از گاه جان خیر انکار تا جانشین شادمان باد ملک از هسته بدست و دین	جانشین پادشاه چون گنج تو شاه ملک میرزا خاصه از آن نفس نیشتر این همه کی شود مسلم تو دین حق در حمایت آید چون رخ تو نشین در نقاب کشید سایه کوکاو از آن شده شاد بپیش ای این برین نه تا چو در از بر رستنی ملک و دنیا همه نگویم من گوید از گاه جان خیر انکار تا جانشین شادمان باد ملک از هسته بدست و دین	جانشین پادشاه چون گنج تو شاه ملک میرزا خاصه از آن نفس نیشتر این همه کی شود مسلم تو دین حق در حمایت آید چون رخ تو نشین در نقاب کشید سایه کوکاو از آن شده شاد بپیش ای این برین نه تا چو در از بر رستنی ملک و دنیا همه نگویم من گوید از گاه جان خیر انکار تا جانشین شادمان باد ملک از هسته بدست و دین
--	--	--	--

فصله علماء و اولاد و اصحاب الزمان

از نفاخ خبر آسمان تو اند بکشاوند خلد کشور تو مصطفی شمع و صفا شمع زبان جهان دور آید از اند نه همه حق است عابد و ار و ستار از آتش نیر و دجال شکرت چون ستار از دوزخ صد هزاران تنمند با یکدیگر که بر بختان ملک شاه نشاند خشم بر بختان و دوزخ و دین	زنگیان که گشتان تو اند وین که بکشتان که بر دوزخ چون علی زین دوستی بند چون سحر ملک جاودانی اند نه همه شمع است چون کفار دو ستار از سبار کند بقال شاد بپیش ای گوید شاه نشاند از کف پای تابناک دل از پی تو دشمن بدخواه بزدلی من بر عدو دشمن	علامت چرخ و سببه میان بر ای زنی نظم ملک و دین اند چون علی زین با دین تو اند خبر بدست و حدیث ایشان نگر سی تگرزی سینه گویند طاعت کردگار و خدمت شاه بگذر ز شمشیر شعله ز نیخ بر دست هیچ خورشید نر همه بر سببه و سببه میان همه قدر بر زنجیر و چرخ	علامت چرخ و سببه میان بر ای زنی نظم ملک و دین اند چون علی زین با دین تو اند خبر بدست و حدیث ایشان نگر سی تگرزی سینه گویند طاعت کردگار و خدمت شاه بگذر ز شمشیر شعله ز نیخ بر دست هیچ خورشید نر همه بر سببه و سببه میان همه قدر بر زنجیر و چرخ
---	--	---	---

شکر از هر ملک کس ماند ملکی کما سیاهی پاست خان قصاص بر جری ساقی بغیر برکت ملک تفتان ماست مردستان پنجو سر و نو برست حیثم بدور برین سیاه و سرم مرگ با پنجینس مرد جهان استد اعدایان بر پتان آن شل لپش را کند لپسل صفه افی که محرم را زنده حسن منصور ترک خوگماست خود فرساکه عدلی میخ باد نه انکی پیش تو بین و دیگر کسر	آیین اندر و آیین ماند هر ملک شکر دینس که پاست ملک را همچو نبرد کرده پاست دلق کجاست کوه را از سر خشتان جبل با عصبست که نیند از قیاد در سرم کم کشته حیران ز چرخ ز دغا پنجو ریش کن ز شانه نو درین نذر در هر کس اسل سوی فعم تو ناوک نذر اندر حسن تو دعوت خوگماست نقش ماوید بر گلین تو باد هست چون تابک میل بر سر آیین بر سنی از دشمن	خیمها در مالک فلک اند گرز مار آتش ز نره کنند چون تیز و نیر این عمارم کر کردن کجاست اندر میل اند چند چون خور و آدی صورت همه بر باد پاک کشته سوار شست سیدین بر سر تیر اند تفتان از برای عیانی جهان صدت در شان دوان ملک کن پی ناوک سر آوین سران ناجاست غر و جاده تو باد من ستودم بطیخ دینار را تو چنانی که ما وحت استود ورنه باد در دزگارت خوش	دلو بند آن شکر ملک اند تیر مار آبه تیر نره کنند همه آهن دیمان و شمش دم یافته دین تفتان آرم همه چون شیر و نذر دما صورت کوه آهن تفتان دیمان و بار از دوا نذر دما اسپر زار ندر نرچو سجون و گرم چون سجال هرت تیر شان کمان فلک ناوک تیر کشته شیشه غر هفت اقلیم در پناه تو باد آسمان کردم این مینار را ورنه انچنانست خواهد بود
---	---	--	--

فصل في الملك العادل سراج الدوله وضياء الملكيه دولته بن بر شاه انا وانشاء بر ما نمسا

یاد بر دولت و دایم شاه آن چون خوش شمع زنده و خورند فخاش علی عاوی بی ملک چون سبازش بر نرفته نرفت تو گرچه از شش نبود آلوده خود در دم و نیرگ فرمان بود نقطه فی و این جهان در کس گرچه بیار سال و نشت مرد	شاه قزقز شاه دولته وین چو بدر فلک منبر رود بشتم بنبت باو شاه فلک آورد با نچو کجاست و بوشه غر شش چپا لوده دهت چون مایم سلیمان بود زنده فی و آسمان در دوسه نبرد چو طفل بخرد و خرد	آنکه در روی دولت و ملک از پی خوشی قهر بر خورمان بشتم وید و چو چیت از پی نا نچو پوست بر در فلک شاه بود شاه غریب همچو جسم مردم وید و بے نمان بین عمر او اندک و خرد بسیار وید و از دیده آید پندیده	دز تیر او ست حله ملوک بنده شاه خوار دشت مان در غریبی و دیاوشه و باز قهر بر در کشته از پی کاه بود خور و نیرگ چون مایم هم خور دی کند جهان بین همچو چشم خورشید وید و همه کشور چو مردم وید و
---	--	--	---

چشم افروز بود چون کسبه	باز منبذ بزرگ و قدر عظیم	نگش او بختیجی و خوشبسم	اندک دو بین چو برتر چشم
بر دولت از بهر پیر و پادشاه	بجاء از هر کرد و فغان زمانه	فکاک از بهر دست در او	گشت مانند تاج افسانه
چون نوبت شد یکی کرد	سپ بهشت بند و پروانه	چون پیوسته شرب افتاد	آورد باز و مکش باد
بود و خوب و خوب چون شربت	هم بختی غریب چون پخت	نایه ریح صورت خویش	او چو بوسه پر چو شربت
از دورون هم چنان و هم کس	وز برون هم شامه هم کس	بود و بر کفایتش از صفای	بود و در دشتش زوفا
این یک پر چو اهرمان	وان دیگر پر اهرمان	گر گریه در زشت و زنجیر	بوی فلفش بگوید زینک
روی خوشی چنان که بماند	خلق نیکو شس منی و غار	از بردن گریه و غم خویش	مشک غار از اندرون دارد
خلق او را بهر دست دل	بید کل شد چو بر سید از گل	خلق او کوی انبی دل و دین	باز و کار روان خانه
دش از باغ آفتابان	ملقش از تب زنگارانی	عزم و جش از لب چو چمن	خلقش شکست چو صدق
اوست اکنون سلاله کس	دولت او را گزیده هم کس	آفران بهر کس و گلزار	میخوا که بود نسیم بهار
تا چو خوشید بر دو عالم	هر دو عالم بختش شتافت	صفت شیر در دو عالم	فوت شیر در دو عالم
زور ز بر خلق و در چیل	کل نباشد بر ملک بوی شیل	چشم دولت بدو شست	شاهی او به کنت تقریر
عدل او در ولایت تیمار	چون نسیم چو بخت بهار	عقل او در کس و کفایت	آفتابست و شرب عقل
بر گرفت از عدل و عدل کل	گفت و گویان عمر و کل	راه او شتو آن سدا فیل	قمر و چار منج غر از سیل
دست راوش بچو پست	فاقت از کسان و پست	پر گنج و کوشش گردن کمان	آب جشش روی موسی چکان
چون نمای بر بهر دست راز	چون زنده بر فلک بختیم آواز	گر چشمت چو چو چو چو	گوشش گرد و بهر چو پست
چشمش گشت از پای آواز	گوشش چشمست بهر آواز	گر چه با قاست کشیده رود	عقل در ده او بیده رود
در بهر بنده جمال او را حور	از ریاض دل و ریاض حور	کنده از بهر زینت و جاشور	پرده داری خاک در گاشور
خرد و جان و طبع و فرمان	ای کس بر جویی و خوششان	تا چو فرماید آن سپهر سرور	چون شایر ز روی بر دلانور
بار به بخش او چو خوش قدر	هر گز از دم نیامد اندر سر	کردن کردان بلور و ششور	خوش بود بهر چو خوش
ای میر بلند پای چو محضر	همه عمر شست و در سپهر	قلی کرده نیک و بد بیکر	چون شد می قلب در تو بیکر
پیری کا بچنان سپهر دار	جفت جان به کعبه دار	بهر کجا آفتاب و دزد باشد	در دام از نظاره بر باشد
نفع صورت از وجود و کرم	دست نبد تو کو در و در	خون همه تر و خون خنده	در شش چو سنان کمر
شوخش هر چه کم به نیر و تر	خوشش هر چه پیش خوشخو تر	ای بی خلقت به نازشان	وی قوی طالع قوی زمان
دست خود تو در شرب و بخور	پایه اوست تا بهر زشتور	زانکه با خلق باخیر باشد	شام شربت سحر باشد

مستطاب ہر سنی و زائر در دروازہ کو درخت عمار	برتری و رفعت و ستار بیت نیکی گنی و فرشتہ کار	میر و خوشی و میل و دین کار نبی اور برگزیدہ مقصود کار	درماندہ عمارت این پادشاه لفظ او از چنین کلمہ و جوار
برج جایی سر و کل پایش بند گماندہ و در و درای	برج آفتاب و در و درای بندہ یا دشت و گمانہ	فانہ آوست فانہ شایہ شاه جہشیم از دشت و درویش	فانہ مشتری بود و ماہیہ رام اکشد زمانہ و نوسر
اینچنین ای چنین تعلیم با و ہر دم ہر ای مقصود کار	برج حکم و ہفت تعلیم شکر شکر بر سر جو و شکر	جود او شکر گنہ ز نذر یارب اورا بر ای خوش کار	جاہ او خلق را کند بندہ بقضایای آرزو و سال
شکر گنہ از حقے مسدود آرد اکون گنہ و دعای ذہب	اربع گنہ بر پادہ جہان اربع گنہ بر پادہ جہان	اربع گنہ بر پادہ جہان اربع گنہ بر پادہ جہان	اربع گنہ بر پادہ جہان اربع گنہ بر پادہ جہان

چون از دران سلطان عظم شہنشاہ معظم اعز اللہ نصارہ طرفے
گفتہ شد نہ درخور مناقب و سچہ درخور دن طبع قاصر و و اسے
رکیم بندہ عاجز و سہلکین مناقب و خصایل ستودہ بادشاہ
نہایتن رسیدن عجز پیش آور دیم و طریق اختصار و اقتصار میر دیم
و ہمان گنیم کہ سر و کائنات صلی اللہ علیہ وسلم در شب ملاقات در حضرت
ربوبیت گفت لا اھے ثنا علیک انت کما تثبت علی نفسک
و بعد از ان مناقب و فضائل و زراے اصحاب قلم و شمشیر
قضاۃ و ائمہ دین کثر ہم اللہ تعالیٰ پر خجستیم و این کتاب را
بیایان رسانیدیم و از ہر یک طرفے دشمنی درخور اسے قاصد
ور کا کت طبع پلید خویش گنیم و اینہ و جل ذکرہ در خواستہ
سے آید تا مگر از جملہ این ابیات یک بیت بر اسے اعلا اعلاہ اللہ

سپندیده آید و محل قبول یابد که بدین بیت بنده ضعیف با کمال
اولین دسترسین مفاخرت چنانچه گوید بنیت از کبر سر من آسمان
سامی شود و فصل فی مدح صاحب الاطل نظام الملک است
محمد محمد بن حسن بن ابی منصور الفارسی و صاحب ارباب یونان

ای سمانی جو یافتی بکمان خواجه خرد بکمان بند وید عبودان بهر ان جوجفتا خسرو شرق را بر کار پاک ملک شاد شد منو چون بود شاه را نکو کردار شکر این شست بی انداز ای بزرگان غرق دلوهور شمه جوان بهیچ اوج زمان کام دلها میرست اکنون	نمای اندرین سخن برمان بیدار نشین ملک مشور شکرشان برتر از صیانت روز و شب توندا و بدار که نه بنید کس دران آه ملکت افزون شود مقدار که شد اندر ملکش تازه چشم بدین زمانه باو دو درمان بجور و نهایی جناز بادیار بزمین چست فروز	چون شدی فارغ از سر شاه خواجهان جماعت دیوان سرفرازان ملک ایران خرم از ایشانی جهان گرچه بینی تو ملک غریز شاه و دستور هر دو یکو که تواند گزارد بر کوپین یافتند آنچه بود حاجت نا چون بود که در کار خشنده یار باین تعلقات بر بنده	بسوی مع خواجه ارپناه سروان گزیدگان زبان نامداران خسرو توران عیب پنهان شکار و هنر باز نشناسی ز بهشت برین هر چه باست جمله او خدا گشت جنت حواله غریز گشت بدرفته او بیارت نا به هر چه خواست و ونده دارتار و زش با نیده
--	---	---	---

فصل فی مدح صاحب الملک تاج انور ابو محمد بن حسن
المنصور الفارسی

سراج را و سید انور را در محل کفایت و امکان برای از عیب هر چه پیشه ملکت از وی غرق و زمان ظلم و کشتن شورش حیران	که در ابر گزید بار خدا صاحبی وی صاحب کار در وزارت ابی صاحب کار هفت سیاره شمس چو در ظلم گردان محمد از خندان	راعی از خاص عام جمله عباد نیست مانند او بهت قلم پیشوای همه در در عالم روزی چون و نه من کلان در درگاه عقل و جان داد	صاحبی بهر صاحب عباد از همه در حد و حد و قلم ملک را را می و چو خاتم جم و می منزل شریک با کشت نروبان پای غلام و داد
---	--	--	---

دیده دوری کسان خلق مبارک بر زمین آسمان ایست عقل هیچ و شهابی نمی گیرد باشد اندر مقام هر دو سر هر که بر زمین نهد و درخت شماره تراوی میزند تراستان هست و مجلس خدایان خردی را که پیش حق بازو عالم از بر سبکی که درون طینتش در قاعی لاجیر آفتاب رزده آسمان صیقل نیش قالیب ز گوشمال زو چون لوت بود نافع از تو در ره او خود از چو تو بپسند آز با وجود او چو متلبان آن وزیران که لاوت مدتی تا بر انداخت ظلم را خانه سال و سه در مقام دین گو این شتاب بهره یافت در حفاظت و دایمان عیش عالم به بود تازه ملت و نیش است میان آنکه حاکم اگر شود زنده یا خوشایان وی کله یابند از بهترین گشته برادر	عقلش کف از کف و کف بر فلک نمایان نشوید عقل خود بر صوب کی گیرد هر صاحب پیش صاحب یا تر و گز و خروشتناخت شان بر دست شد عمارت بی بران اینک سپید آن خرد پیش شیخ و ربانو از فلک طوق ساخت گز طینتش در صفای مشغول ماه وید از شترهای تاثیر جایش این خشم زخم کمال شاد و بد جان شافع از تو هر چه زن بر شفاست از تو پست همچون بسیل غلبه پیش عدلش مظلوم زنده نیست در ملک خرد و سر گفرو برت ز بیم نبرد وین به لای غیر یافته افتیاد همه زمانه هنر او گشت از انداز کس چو نیست بر زبان شود و زبان دل و رانده بکے زبان از نقاشی در او دامن همه فضل	قلیله که در زمانه بر سر فشر وای و دایه خرد و قلمش قلبت و دهن بای بر فشر صاحب ای شمر و دنیا و حالی عامل است در دین در وزارت تو نیست نوری هر دو بری اشریت آموزد گرفت و در حلق ملک نفس سپس ازین جهان بپا راست بخشش و بر عده سیوا صورتش آشکار و زمان ولی ندانم سفید تر ما موس ز آنکه در دینش قوی را خط ندانم سپاه تر ما موس عالم گریان بعد از شیب ملک تو ترین نیست اما ند خالد از ملک بر کند در صلایت و دین جان در دین و چو شیل موس شهر یاری شنی شد از نجات روز شب و صلا کار جهان در زمانه چو نیکو شست خواجه جوگان حقیت تعلیم همچو گردون بی کله بخشه تا که نیست خواهد در با شمر	آسمان دست بوسش قبله و قبله بای جان برده تا غرض بیت و ریش تا صبح دین شمر طوبیت او کافی کامل است با آیین زان سبب قیام خواجه از نطق شیخ و پیشش شمس غفر و زو نه ز خود دیگر فدا می بیند و بر نسخه زمین در بود و نداشت نه اهل الملک اهل مال چشمه چشم چرخ و گوش جبار جان ندانم طینت تار و کس دست بر کار و پای بر چاک دل ندانم طینت تار و کس کشت بعد از آن خود خیر و ز تا و در خواجه کار میراند فتنه در خانه ان ظلم کنند بنامی این زمانه چو و گزیت ز کیت البر صبیح کورنی هنس جن و مرد در نظر نیست سال و سه زو بود و ز جهان پانش خد مقلد خبر نیست کرده سلطان جهان بر دین عفو لیساند و گز سخت پایش آمد ز ناز در با شمر
--	--	---	--

شده گشت و نشست بر گنج حکمت خود بخلق نباید نیست این ایمنی از آن دگر شاد بهر شمشیر بهر نهاده که بدوین گوش سر بفرست چون می سخن بپند نورانی که جهانست از وی آبادان	زین پس بل فرمایم و فرماید چون نهاده حکم بکشد شاد باصل خواجه با نهاده غنم چه داری که بخندین بنیاد همچو بر ما گشت گماشت در می سخن بکار دو جهانست تا جهانست با دوشادان جان ما حمله در امانش باد	که در این بیعت وزیر می آید غم فراموش گشت و دیرست برخی بخندین نکو گفت غنم دیدت و خوشی استود که جهان ابدی داد امان خویشگان پیشش شده گشت جان از دست درویش بساد برگ بر جان فغانه زانش باد	شده خندان چه کرد و بود زو او آن روز دوه نقری بگریست شاد بهر شمشیر خواجه وزیر بیر کمال دل را برین سوی نمود بشهر بود در باد از یک سلطان وینا بگفت و دیدار ک پی تا جهانست شادمانه زیاد
--	---	--	---

فیه مدح صدر کمال الدین تاج الخواص ابو الفتح محمد
بن عبد الحمید

خلق آوست بی ریا و تفاور انچه گوش از کمال خواجید سوی دیدار و عقل گفتارست از پی مایه و خدمت سلطان مال خود چون خیال بگذارد در ره شاکری نرشد و شمر همچو عقل آنکه دمچه و چون رای او قطب و ولایت مردان پیشش ریش نمائده پوشیده از لطف او چو آب زلال چون گشت او قلم گیر و بست بالایت پیشش غنیمت هست و در شک از آن گفتار نفس سرخه ایگان از پیشش	خواجه بو شمس تاب و ستور هم نکو خلق هم نکو گفتار کاسی در روز خلق او اطاعت فضل او در جهان جان فاست تیکه فاضلان ستان آوست کرده از بهر حق بگرد و گفت پیش او از برای سود زبان از پی افتاب دهر آس همچو عقل از برای چرخ کبود اول او از برای بهر دهن نیست در کارگاه صیغ خدای عقدی از دیکه ز نوکی قلم ابر گریان از سوت و سنگش برو از بهر بار و آوازش	چشم بد از ان جمال و دانش دور هم نکو خدایم نکو کردار آهوی چین بدار و اندر تان که ادب برورش چو فرشت سر عقل کرد فغان آوست عادتش عدت و فدا رخت صد پند از ان است یکفرمان زور و شجاعتی صواب آوست دیده نادیده بود چه که بود هست شکوه نور ربانست کار خدای چو خواجه کار کست سے زمانه ز دل و طبع الم عقل فغانش فغانه فرشت لب دندان و چهره مانرشت
---	--	---

خیم بدور از چندین وزیر	که نذر اند و زمانه نظیر	یاد تایا و ملک را با نازار	شاه از نور و زشاد بر نوردار
------------------------	-------------------------	----------------------------	-----------------------------

فی صبح الصداق الاجل المیسر فیروز الملک ابو نصر احمد بن

محمد الشیانی

عالم امن و آسمان امان بر عبدان مملکت سالار نور طلیعت بهم قرن آمد گشته از دیه یک باب پیدا گرند از رنگ مانی ستایش خیم بدو درخت پاهمت شود آنگاه که او گرفت قلم در بلاغت بر سر قلمش دین و دنیا سلم دم اوست در میان قریب حرم اوست آب لولو و جواهر و طلا صاحب منور و شاد است گشته اسرار ملک مشکور گفت او در حجاب رخسار نیست در مملکت چو بایک سال ماه از شد آمد نور همه با کام دل فرین گشته جیم او چو خط از مبلال علم خاص هر چو خنده کرده نهان نور روشن صدق و حقیقت قلمش چون عافی انگیزد	مادر و مادرش بیخ کن جان شاه اورا گزیده در همه کار در علوی حق تعالی آمد همچو بوی دو بیکم چو زار از چو خط این مقلد گشت قلم همچو از رنگ خاندانی است تا که سرش پیش او جودم آب آتش فروز گشت دشر زانکه دل کعبه معظم اوست از برای فروز نعت اوست ابر و باد و کان سخاوت او زان که اسرار ملکش آگاه است بر سلطان بجا بیفتد خوش سحر و جادو از تادوان کرد گاه تیر و گاه دگانه سخن چون گرم گشته بر صفا و کباب همه با ساز و آید زین گشته سحر و جادو مالی است طلال سرباطن چو غمزه کرده نهان خطش خیمه و صفت نقشه معانی آمیزد	خلق را در بهی شبیر شده مستگاه و قتل و جیح جهان لذت روح و ان خط و نویش عقل گره ز شکلهای فریب انس حسیست نقظههای خیش لفظ منعی بیکم که حقیقت است کاغذ نامه چو روضه نور بادی بنشیند دل اوست صدقت در علم نیر و دانسته دست او با قلم چو یار شود شاه را آگاه سر مستد اوست هر سخن که زبان شاه آمد جود او را که اندر پدید نیست نیست چون از نشان کوه خیم وقت را در شهر یار بدل صادق و وار و عطا جو یار عالم از عطا شایسته سوده گر کار آنگند نهان او خط او شکل زلف و چو بود خط او خط معانی بیکم خط و معنی وی از طلیعت نور	در همه مملکت فیر شده کرده از بیکم ریح بهمان نکند کس حرف منویش روح و اند نقشههای بیکم چون کشتاد و نیر و در پیش توان فروز پیش شرف است صورت حرف زلف و چو نور و اصد و دور و چو دل او و شش اندر و روستا بر سمانی سخن سوار شود در همه کار با و اصد او درد و خوار و آتش نیا آمد چون خاشاک سیاهی ریتا دور و بیت و لبست خیم در شش از مملکت حاصل گشته از بهر حرف و بهر یار یافته چو در و شش او مایه خسته همه جهان او هر چه عیبت از و نفور بود نام او نامه بیاسی و ک هست چون زلف و چو نور
---	---	---	--

بر سر جانی از نو سواد فلک ہم نگہدار ساز دین دوم خبر موضع نکو نیامہ جو د از کجایافت ہر کجائی کند بگوشت الفاظ و چربان بہ را ز برد ای او حق کویت ہر چہ ز دغوت برگزیدہ کشر دست از چو پایا سبیل سجرتشتی و باد کردہ ہم دین و دولت خرد و زہد کردہ از ای او قوت ملک کہ نیایی بدان نہاد خط نہ تو دیدی ز من شنیدیم معجزہ از ان صفت کشنید منظر و خبرش دیکہ جان از جوئے و علم بر خورار دین و دنیا و ما سخر باد	نزد او بیاض از پیہ ترو کتجر از چو سبج بگذارد زانکہ در باد و دکان بطن چون خوشتر شمس نگہدار نظمت او بر آید از پی ستر را ز او است غرض نیست و ہم او چون نم جو از گل دور و زمان عقل جائدہ او عزم و خبرش نہ ای میگو تر ندان نکو افتاد و سیر ز پر یکہ دور و سیر قاصد او چون سر کلک ز نندیدہ و ت رہت گوئی کہ نامتہ است قلم او خجی ترا ز کوثر جان کشش شستہ و شمشیر کہ جانماز علم و شیب و ت صدر و نیامہ را برادر باد	کشتہ عقل اینانی نماند را ز سبج دین نگہدار نکشتہ از طریق تو خفا ما چون مادر ترہ بگذارد مور و از میان خا زار خانن را ز دمار سبب است آن بدار کہ بشاد اندر دل رہ مردان چو برق جانمہ او کشتہ و دکار را و ریا و ر شدہ چون غلہ ملک غنیمت کردہ چون وی حور نامہ او نبویہ بعبر شمع برات پا گاہ شفا و دم طیب است منظر او پیہ ترا ز مخبر بندہ نور نامہ کہ شمشیر دست و نیامہ خوشتر از نور نامہ	بر سر جانی از نو سواد فلک ہم نگہدار ساز دین دوم خبر موضع نکو نیامہ جو د از کجایافت ہر کجائی کند بگوشت الفاظ و چربان بہ را ز برد ای او حق کویت ہر چہ ز دغوت برگزیدہ کشر دست از چو پایا سبیل سجرتشتی و باد کردہ ہم دین و دولت خرد و زہد کردہ از ای او قوت ملک کہ نیایی بدان نہاد خط نہ تو دیدی ز من شنیدیم معجزہ از ان صفت کشنید منظر و خبرش دیکہ جان از جوئے و علم بر خورار دین و دنیا و ما سخر باد
--	--	--	--

در مدح ارباب و قلم و اصحاب دیوان

سپہا نہ فرج اجہ تو چکانگر خوابگانی بمل و دوش خبر از رخ جامہ نگار نگار رویشان حور کند سرت از پی سر و جوبار صوب حرمش اگر دہ و زبان خوش	زین دیوان زینت شک کلاشان با شتاب شمشیر صدر و دیوان نہ ہو یکہ چو رہبان عقل کند سرت دید ما کردہ چو ابرو آب کلاشان چو عدل مدہ و ت	رونی صدر و زینت دیوان ہمہ نقاش معنی از خار در شان چو در شان در بار جانشان چو جامی بن خیر چو پیہ ز خاطر و قاصد چون بر خیم قابل مد نہ	بر سیدہ ز کلاشان دیوان ز ر و در جوب کردہ در نامہ کلاشان چو کلاشان دیوان نقششان چو نقششان دیوان نقش با جان نمودہ در نامہ چون جاعیل مساوی لویہ نہ
---	---	--	--

روزگار ان پل عقل و بصیر خضمہ انکسند آبی وار پر جو جان و او گوہر ز گویم عالم عقل و الد از دلشان مستران سخن سودا و دوسپ عالم از نور ایشان انور از خطا کلمات همیشه بدست انگہ ہر یکند اسی علم و عمل کلام این ملکے او نیاید کلام این چاکلی دم سے سنت ہر یک صفیہ نوح شاہ دست و پا کشتہ پاک خالی ہم از خیانت از شمشاد ترا و میگو نام بنیم سپستانم زرد و دم دست ظالم ز ملکوت کونا ہمہ ما بودہ اند ہر شاہ عالم تہودہ از غریب فقر	سینہ شان چرخ و خطا نشان ہمہ بر پر و بلند بچو انا صدا گشتہ پیش شان بچو لیم صوفی نفس کارہ از گل شان کلمات ان گشتہ بانشیر عقشان بابیان شان غو کس گوید کہ این چروان چون یا عقل اند حق گذر ازل ہر حواش کہ چرخ بناید کلام این سخن دم سے نکش ہر یکے و فینہ روح گشتہ از و ہمہ ستان آگاہ علم حبان بچو شاد حاصل سختی گشتہ باہر از انعام ہر چہ سپہ خیر نبو و کم شیر اندیش سحر و دواہ زمین ہمسر خود گمان غز نہر عدل رشتہ سکن	عقشان آسمان اش گیر مالیشان بنویشان خاک ناز نیست و ملکات انان ہر دواہ از نقاشان خیر ہمہ اند حساب و خطا ہا ہر در جهان حالت سبب رنگ صفت ہر یک از زمین عیان در چندان یکے خزینہ نور روی آن ہجو برق خیزد سازند نگہ کہ دست نیکو گر دوا نگہ کہ کردہ فرشتہ کز خیانت بچو دوزخ خبر بفران یکے نفس نزنند ہمہ از غدا ایگان شریف شاہ ازین خود ایگان خوش گر کہ پیش از بیابان جنت ہر یکے اندرین جہان بشود تا جہانست عمر خضر و باد	تن شان عنکبوت کر گس گیر قالیشان چو مالیشان خاک دست اعدا از شیشہ باران نور و نار از نہایشان تیر ہمہ اندر میان حق قاہر چون بتا ز نہ خامہ از رنگ از دوسعد خبر و یکے نغز روی و روی یکے نہر حور دست ازین پای فتنہ کلام ہر یکے ترہ بچو صبار پیشہ انگہ کہ شش جوید ہمہ ہیند و ہم نہ مغرورند مردگان ز جلالکے نزنند نام و نایافتہ و ضعیف و نریغ ملک ازین خود گمان آہ عدل بیدار گشتند خو جگان ازین صفت ہمہ باع عدل شش ہمیشہ از باد
--	---	---	--

فے مدح الامام الاجل الشہید القضاۃ العرین

ابو القاسم محمود بن محمد

چون ازین عالم ایفہ گذر کرد پیشو اسی چنین فرہ جمع انگہ و دود شش شہادت از غبار غرور عالم خاک	بدر طایفہ نظر کرد نور افقہ قضاۃ تابان پای فتنہ بدست شہادت دین و بیت او جہان پاک	عالم عدل بینے و انصاف سنے اصل و فرع و دانش و د گشتہ دور او دین شہادت تقل اسلام رتوہ کلید	ہمہ محض دوزخ است شیعہ شمس محمدی محمود خاک در گاہ او جو بہت بیرد و حلقہ بیٹہ محمود کہ دید
---	--	---	---

چون توفی که بست از آن از فراتش زده سوزی سب	چشمه شرع را جنب استون مکره این گنده بفرزید	وید و بی حمت و خیال غرض ولی و سال ماه سکن در	علم نزد یک او با علم دور گوشه و دشا و ده مدق
هرین ایوان زبده او شد ولی پاشش چو قبله ایمان	خانه شمع زو شده آید ان غرم و بترش جبهه لیل دیان	عطا هر خا پش بر سر روزشش بری بر جبهه قدر	خاطر نامشش غصه سر میل بر دی ابر و پشش نغز
سبل بر گزنگرد در حکام گر شده می نده چو تفت	کرد و درین شبه خوشی به نیابت از و شده می	روز شش و نقاب زلال گر ز ششست پیر کسی اجم	میل در طبع ادره چو نایک اود هر زین نقاب جو اوسا
نامه او بر زنده و نقضا او بود همین از بهر کینت	نامی می ست پاک بدلا نیود و در زین خشر قصات	همه تعلق سید سادات همه تعلق سید سادات	وز مکافات ۱۰ عذبت گفت باشند که هر زنده
و بود مالک و یکی تاج علم دین تا بد و سپرد بقا	خرد کا ندر شربت با تاج لبل و ملت گز بد سوفا	همه تعلق سید سادات همه تعلق سید سادات	بهر و برین شهر فاشه شده چون حرات اندر آید بود
اندرین حضرتش که چو جان کرده پاک از میان حجتم	سے تا و پیر و ادنیات سفوفه او که ویت عالم	علم او و بر دی عالم خیب تا زده کرده ز برین حرات	کرده خانی زر رسم و بریت جان بے عقل و عقل جان
نظرشش هم چو جان پاک شیع و برین و بریت	بوده و درین علم شریع عقل و جان سیرت سیرت	کرده دست عنایت نوشیر گما و فتوی چو کلک بر دار	متنبه سبقت نمکینش چتر حق بر فرا سر و دار
بی حیثیت قلم گلیر و سج زات او چه پیر و پیر و زده	نور باد و نور انوار که هیچ شغل نیست ساد	نه مگس میل زین کسب باول بینی و برین چشم و جان خرد	چون پیغمبر بکلم دین مشغول یکشایی که تا اید نگر و
منتقل بود و درین حال همست چون خوشی و نرا	مشرب عذیب و نور و نور عاقبت او چو نام خود یاد	در رضا دین نفس سپارد زین جهان زلی سراسر احواد	خشم او و زنا و بگزارد شده مشغولی و کشتیدن او
اما فسان چون جهان آن چون قدر و زینار با نیکند	چون قصد و عطا و عطا آفتابی بافتاب و آفتاب	پیشا سبب نهاد او با علم فصل او و برین و نور احوال	نشا بر سواد او با علم شرع را و او بود و دین
روی او چو نایک و نایک ولی او چو موی او و پدید	ولی او چو موی او و پدید ولی او چو موی او و پدید	همچو اقباشش از و عالم باد و باغ شرع تا جاوید	لا جرم هست سر دین خدا لا جرم هست سر دین خدا

فندرج الامام اقصی القضاة نجم الدین ابو المعانی
رحمته الله تعالى علیه

کرم و خلق او نگویند	عقبتش در دنیا کرم باشد	هست او در ای جزو گشت	که همه ارباب برین است
لیت او لاف گشت گفت	و انکه از گل دل آورد حاصل	سایل از آواز قارون کرد	چند از گونشن کل بیرون کرد
عده او چو فقر حکم جان	لاجرم عده او چو باقوت است	جامه جویش از حدت پاک	در سرای وجود رای آورد
جز با ملائحه و عقل قلم	بود او چون جات خوش گشت	عده او چون پیر از عده	عمره با نشان از خیانت پاک
پیشش بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	لکه او بر صلا و وفا	همه او چو عیش و عشره
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	نقطه نقش عقل و جان	گوشت سارقه است شرفه جادو
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	از خوش سرمه است	کونامندای عقیدت
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	در سر او کوبید و تخی نمانی	سایه عرش طاق صفه است
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	در نظر چون عبارت آید	بنده از دیده با شمال کرد
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	در کف نقبیده سوزن	اجیریش بطبع استاید
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	زین بخت و دشمن جو	در خلاصی عباد او چو غفل
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	نخشن همچو زنده نور	لاجرم هست و سرای وجود
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	هم گران هم بسا سپید	نیک نزد یک بسا سپید
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	قدر او بام آسمان برین	هم بسا یک هم گران است
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	گر کند لکن التماس خور	خلق او هم جبریل و امین
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	نخشن عذب چون نخل صبر	در حدت آید زشت و لیکن
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	نفس نقش ننگانی بود	باطل چون شمشاد دیده بود
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	کرده از کدهای عقل انگیز	که در و خور یک استخوانی بود
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	در خرد صفور سبانی است	طبع یاران و دشمن خاطر تیز
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	چاکر گفت است گفتارم	در سخن روح و اعلانی است
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	زبان چون جامی فرد است	شاکر دست است بویارم
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	زود میر و لایسته گشتم	لاشکر از پیر بخت برود است
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	عالم از خوشی بر آورده	در قبول دمی آبی شتم
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم	کز بزم کند روضه آباد	در خلالت جهان نبوده
بیشتر بکشیدم جو قلم	بیشتر بکشیدم جو قلم		آمین عملها که باشد

لی نقاب حروف قرآن	او تواند نمود میان رب	متواضع بی علم و حکم اندر	نسبت مانند اوست بملک اندر
شیخ در شرح آن آتش او	هر چه کرد رسول نقل افتاد	تا نیامد پیش فرمودست	ز آنکه برتر رسیده است بویست
نقشاید که هست در چهار	مشکلات کلام این دو بار	حکایتی بای نیاید اندر خود	نسبتی بر یکی بر آن آورده
با معانی شمارست او	این لباس است روزگارست	لقبهای که هست در قرآن	همه را کرده مثل شیر و بیان
در همه علم خویش بر خود دارد	یا در پیوسته چهره و هر کار	این خوش برگزیده غرور مل	هست با دانش ساز و جمل
مفخر مشع یا ز نام او رین	عبدان خوانده امام ایزد	نابود و در ارجح خلک	یا دانی بقای روح ملک
هنر او گذشته ز انداز او	صد اسلام دین به تواند	بشر او و نسب سلیمان	تا زده از نقیبه اول سلیمان
جمع او شیخ عظیم بنیاد	علم او و بعد و ساس عیسی	نام او و چون باد چو پند	علم او و چون آب شو پند
چند او چند سوز دیو است	فروق او و جانفروز تر است	سبب او است چو کوه سبزه	هرگز او نقل نمک از رو کوه
و انقی حق تر از جلال لیلین	علمش تا زنده بود هم بدین	انیت اعلی قوی تر ازین	سبب در در حقیقت شرع
که جز او کم تواند او گریه	عالم علم آتش او دوسه	یک ز نیست احمد و اسد	آنکه تا یافت ز آسمان سجد
تا از و نکته و آموزد	جان قرآن به پیروز و زد	خیزد او بر ملا حق گفت بر	شد جرم از برای زود تر
ویر خنیده تر از ولایت گوشت	آن گفت دلی از زبان خوشتر	گفت یا سز و ذوق از حاضری	عشق بهمان حریت خاطر
نه کند از برای ده و در خوشتر	یا بد و نکو گمان خاطر خوشتر	همچو توحید و در پیش سب	نخستین اندک پیش طبع
یا رب آن نکته که در با نیز	آهسته بلفظ او چو سبانه	رو کند سنگ غار و بر پائین	نه کند تیر چرخ برگردون
ویر زمین ای گزین هر دو طرف	شاد و پیش او امام هر دو طرف	چرخش ز سر و سر چرخش	کمانی گوید بان پسین کرد
زال زرد وید و زان او شست	دست منی چو گرد منی شست	سن نگوم که استو استو است	تا بود ز منبری فلک است
باز گویم اگر زمین پرست	که چه گوید بی برین کرست	نکند برین حق جواب کرست	ای که بی پرستی این حق است
تا رسد به خشت و خوشن منی خندید	جان او تا چو دو خوشن بد	همچو پروانه میان تابان است	تا چرخ خواش تا تابان است
چار ارکان پنج حسن عالم	فلک ختم از زمل عالم	و زنی خاک و رب درگاهش	گرد از بر مرتبت جانشینش
باز گویم که مرد و شایارست	و در ویت بخیر کارست	پای از نه جوفت و شایارست	چند گونی که موندن خواهد گوی
سین هم مرید و هم پیر است	اصفقت هم گمان و هم پیر است	و برای غرور و جی اناسر	خواهد در راه عقل و جان نیکار
آب چشمش ز معرفت سال	خاک پیشش ز معرفت سال	آن برین ضمای و پیر جهان	آن کمان پیر پیر نهان
حلقه و عقد گوشت گردن خور	زاده و دین او بصفت خور	دور و نزدیک چو نور و حقیقت	لغوی او در جهان یاد نیست
جان در و سینه نهادند او	جان پیشش ز شاد و بد	عیس و خرغندی و جود آورد	باز تو میر جان نور آورد

روح را تازه و سبز بماند تو	قدیمی صندل هر قدر با من تو	فالت ایچ جان با من بگو	بجز نفس است دیرنی با من بگو
بر وجود تو خصلت آن شد است	عمر و آتش تو هر دو است	حالت از قبل خود فراموش	فالت از در و سالن آید
و من ستانم و میسر شود تو	جان جانم ایچم فتوحی تو	داد اگر نام او نبردست	نزد و چون عدوت مر بست
میزبان شمع است در گشت	با چنین دعوی ترا گشت	تن که یکدم غلات تو نبردست	جانش گوید به لب زین بگشت
تن تن دم بزنه لب او	مرگ در میل کشیده و مرگ است	مرگ خود است به گالش	تا به بسند کمال با من است
حل عمر و دستش با من	در لقاء و با من با من	گوشش عالم نبرد اگر خبر است	لیکن آن از تو از مرده مرست
هر که در سر چرخ دین افتد	سبب این گفتار با من	سخت لبیا کس بگویند	کسوت به صورت تو نشوید
خصلت هر که در سر می باشد	صدای خود از تو می باشد	هر ستور کمال عالم را از	با من هر تو به آب و آتش
پس ده و ای صبری غیرت را	حیرت افتاد از تو حیرت را	قصه زمان آمد به هر حالت	فیت کس وقت از تو بگشت
در کمال صدد لفظ تو خفت	بکریا نه می گشت ترا خفت	در تمام در به غیبت تو	در تن خودی نظیر تو
هر کمالی فروزده مر دین را	شادی با من ایچم فتوحی تو	گرچه نقش جنت تو نیست	چون قدم سالی تسبیح است
با لغای تو ای جمال الدین	نیست تو نین شبست تبار تو	مثل تو یا تو در جهان صبر	خود قیامت به تو سخن است
زاده شریک بر ما نم	شکر این صوبت نکودام	نظم من تیر تو دوست	جان جانم از ان میاست
خبر و نبود و بیاعت زبرد	سوی کرمان بری تو از خبر	گوهر رحمت تو دامن سخت	همه دامن دل نیارم گفت
دوستان در شب با من	و شمعان در سبب قدرت است	تن بهمت سجود تو کامل	جان ملکیت بجان تو کامل
ای وجودت از لطف حق نشد	باز وجودت حیران و خبر	هر که از حق بسوی او خبر	در دل او زهر تو از نیست
تو طبع به من سر و دست	تو به من سر و دست	هر که از حق بسوی او خبر	در دقت به من سر و دست
ملکت این است تا گشت	محبت عالمی قیامت گشت	تو ملکیت سخن به من	پیش جودت بی اقیم جانم
هر که نشنید از تو او نشنید	دید که گوشت اندر چه دید	منزل رفقا به من	چون تو و چون خودی به من
ما صد ساله تو کوثر میزن	ختمش تو در شری تو دین	راز راز استیج بیان تو یاد	از راز استیج بیان تو یاد

سنة فتح امام العجید صدر الدین شمس الامامه عمر بن ابی بکر بن محمد

نصرت دین ختمه امیه عمر	که نیار و چو زمانه و گر	شرع شمع و دین با من	از نسیم قبول کرده قبول
بجو دین عدل شمس است	چون تو طبعش از ملکیت تو	ما فقه شرع به من	دید و جان ندر به من

از غریب زبیل شکری که بخت پیش نپس که پسین دارد بینی آن ذات برافست لاجرم نقش اندرین منرا	در شمشید امر زدم رفت آسمان چشم بر زمین دارد و آن صفات بر تنی ز رفت همچو عیسی ز گل نماید دل	از نصیب بزرگ مایه او صورت این خفیت انجم هم فنج سرای گفتارست هست طلیحای یک بحث	می گزید ز دستم ساید او لیک مرشد لبان نکست چو صبح طلوع دیدار است جیریل از کمال فست او
هم سرای سدر و راز آباد سوزینه شش اگر بماند صفت صفت دل پاش از مروت طایف مندرست	هم همه دوستان از او شود چتر حج را یگان گرد نعت نقی شکران پاکش وز قناعت خفیت مست	چون دمار نهاد خواهر بر تن شادی دل چو نصیب است پرده عرش آینه اگر هست هر غبارت گران فصیح آید	عیسی آید کند ز چارم چرخ بر صورت بر نهاده هست شماره فردوس مجرود هست دم بود کربس آید
بر که بر آسمان درین باشد معنی از لفظ او پدید آرد هم دخت و فغان و برادر خلق او همچو زهر و خار درین	عیسی مریم استین باشد چون رخ خورشید ز پاره نور هم زبان ثنا از دور کار ذهن او در صفا عطار درین	نغم در دست خاطر جبرش داده جان ز چنانکه عروس در دعا ماکوست بر کند او چون خود کار با شش و خفیت	کند باشد چو شمشیر جبرش از نقاب شک خود را بکوش آسمان را هزار در کند او چون قضا سطلوش در دست
زنده کرد از برای بیداری علم تاریک بر زبان دارد آنچنان عالم عرش از بر شد در شناسید هر آنچه اندیش	مال او دل محال و اوجان را شیر نزدیک را بیان دارد کاشنایش بجان می دوشد سیرش گوید که من ششم	خاکه پایش اگر بدست کند هر چه با بر تفسه بگفت رسول گشت با بر تفسه در پیش یار عجزش آورد من از کارش	حیران فاک است کند او همان کرده است چو قبول دکشت گشت بروش خیمه کار یادزدان حکم در بارش

اندر مدح خواب احمد تیشه گوید و وصف احوال او و او جایکی ساخته بود
در اسباب میاگردانین

دوستی نخلص اندرین شرم سقتن او وقت نامه افلاک از بر ای دل چو من بجز هست تمنای اندرین منرا	کرده از صدق و دوستی بهم خوانده در صحن ناله لالاک کرده یکدست جامه خانه نو جبهه جان سبز خانه دل	خانه بهر من بر حمت دل خشت و انوشته اده جز ایز عیب است نزد خیمه یار من به تنائی اندرین بنیاد	کرد و یکدست جامه خانه نو خاکش از باد و آینه اده اثر ز آنکه بس فتنه اندرین یار سایه غالی تنائی و سیر
---	--	--	--

سایه بخت از بر ساید کاتب الوجی آن فرد بخت کس علی گوید با یکسوز شنبه و نورجی نکاشت آب کاغذ بر روی آب از خم فاغشت از کاشن و کبوتر خشم او چون دل قضا بید درست چون خشم عقل چه رسد نشو و نه فلک پیش حیات نفس با و یکسر نفس تمام لب بکر ز نامه ترشاید قبیله عقل گشت و یکا بخت قابل قول او بود قابل جوسه زن بخور ملک بر رفته	خانه تبار یک مرویست مایه بر حق کاغذی خود باشد مرد قلن نه مرد کوس بود آنکه خانه پیش خنجر بر سر گرفته آن خنجر دمی اندر دم دست ز آتش بکوی پستون دل او چون سینه بدست بیدار قیسوت و حکیم دو بند اوست بیرسد تا جوشن یابید ایا بید آب لبت نکسته بر نامه دو فصاحت زبان بکشتاید شده سلم ولایت جانشین گرچه خویش لایق قابل بر بر و بر ز خاشع دین بود مخیر آب سمندر از آتش	خاطر نیز و عقل نه ندانند رهت خواهی چو مرد بگریه سایه پرورد و خانه ویران خواج احمد حضور تر باشد سینه اندر میان خط سیاه خم پذیرفت چو تن آب نالار دوست بنیاد بود مایه علم کون ایا و شتر نماند و حیات چرخ بر بعد نهارد و کند او لاشکار از قطار بگست تا کن عقل از زبان نشود درد و عالم چش و عاقل اندرین جان فخر و فناء او رهت خواهی لایق ندانند با و این خاک تا ابد بگوش	سویس من در این بین فناء اندرین فناء بی شتر و شوم در تراشای فکر تا ز غیاء خلق ازین فناء پر مدبر باشد درج کرده چو دین بیان گناه بیکر گرم آغوش چو شمع دوست و دوست سحر غیر ملک خاک و شتر بر زبان شهاب در دعا و است را چو بگند او نا زبان خکال بر لبست بینی و نکه که خواج ملک بود نه آنکه نکست که خانه دل شد لب من با و پرستان او از زر و گان کفایت او در
--	--	---	---

فصل هفتم در شرح سلطان الاظم و خاقان اکرم

مرد و ازین وقت سپید باشد گشته معدوم و عدم بید او منکات و فقر شسته باطل و که چند پیشان یکم شبانی او هر چه زودتر هستند از نورش بجز و بر زان نام و دادی شوم انتم را و و عمر با یان بر روغن خواب تا بلبس	عاشق از ملک جم نیاید کم ملکت آسمان ملک نورش خاکل آینه ملک شاد کاخ هر چه زودتر زودتر هستند عشا شاد و عادل کو نیست و ستور عهد نبر اسان و ابرو شون ار روز با شس و نور شبست خو بجان دیگر چو هر چه ماد	هر که بر شاه باشد باشد عالم از هسته بدست و داد مرد ملک چو باغ نبشت ایمان نین چو کز بود از او یا حاجت و دعا بر نورش سکر پیشان مور و مرغ که و شکر شمشیر که شمر چرخش بران گذشت از بید	مرد و ازین وقت سپید باشد گشته معدوم و عدم بید او منکات و فقر شسته باطل و که چند پیشان یکم شبانی او هر چه زودتر هستند از نورش بجز و بر زان نام و دادی شوم انتم را و و عمر با یان بر روغن خواب تا بلبس
---	--	---	---

ابن دیوان چه عددی و قضا	گاه توفیق و خط و فرض و بار	مظالم شسته و اهل قبول	تاضیان و غیبه جمع عدول
-------------------------	----------------------------	-----------------------	------------------------

الباب التاسع في احكامه والامثال مثال والشعر الممدوعين وندم

الاطباء واهل المختصين

چون تو بر دهنه من سب کنی کی بسندی ز بنده ظلم و ظنا خود گم کنی منم و داده رضا راه نوبت حکم تنزیل یادش اما بدین مرا بگیر ره نمودی و اهل فرستاده ازین معانی بظلمت منسوب او ترا راه نوبت نبودت	در شربت بود غذا بکنی در براتی چراهی تو بسند سپس وقت کنیم سوی قضا شروع را هر تنه دهنه ما دل خود کنم خوشم خراور جبر بر تو جانم کیست بیدار ای منزه ز جور و ظلم و عیوب گر تو بر ره روی ترا سود آنکه او از تو راستی خواهر	گر حرامی بود غذا بدهی چون خواست کنم که بقضا ای ترا را گشته را بیکار خرازمین جمله تر مات شمس در صفات تو ظلم تو انگشت در تو بر بنده کفر خواست انچه ماره بظلم شد ماره گر بید نفس تو شود مائل گرفت گر بده کنی شایه	روز شش بر این قباب و گفته در نامه کفر لایر رضا تیر از راه دور ای خوشنما کار خود کن بقول کس منکر باسگی در جوان توان گفت وز کافات آن نگارسته بود از نفس شوم اماره نیت ظلم عظیم بس مائل
---	--	--	---

اندر وعظ و نصیحت گوید

بیدی حاجت رسل نبود نیست حاجت بنیاده بنام از تو پسند روز رستاخیز بیگانه را چرا تو فخر برین یا مگوئی تو خواستی بر من چون ز شمر لعین خدای بخور گوید آن گشت آن خدای بود سوز خدای که خواهد دل بیمار را دوا بخواه هر شب بهش با پیاده نام	بهر شد جهان پل نبود بر من و بر تو کار گشت تمام کاهی بخوبی اندرون بفرخ تو چه گوئی مگر که بشیر بر تو بید اشود عشا و محن پس در این یک سخن مگو ظلم و در جهان فعل بر خدای تو بود چکه از وی جدای کی خواهد حق تو چگونه چاره مدان خوب بایظه بدان که پیام	هر کس از بد آنچه تواند خواهد در جواب غفلتی بیست باز کوتایدی چرا کردی پیش گیری مگر ره انکار خیر پیوده تر مات مگو که چرا قره امیون رسولی گفته شد خدای را ظلم چه گفته کرد کنیند آتش بود خواه بیمار و برده از موس پیش ازین با تو گفته توانم	با کسان در جهان همی راند روز خوشتر که گیر و دست مال آیدم پیوه چون غم کردی گر دی از کرد نامی خود بنیاد خوشتر من ساره صلاح بگو گشت بر دست شوم تو مقبول که نباشد بکار در عالم که بدین ظلمها فرماش بود تا خود سوی ناز و ان گشتی که من هر هر سلیمانم
---	---	--	--

نہ سب از ان کہ آکا در یکویم تو ہم بناؤ سے	نہا بیابی مہوی خوش خود با دی دوی و سیر خوش زین جن کیس کہم کہ منوشے	ایں ماطت سہرت کز بقیم میلون را اندامی در قرآن در بعد از روناسی کو شے	اکہم نہیم چو تو بلیس پیش لایملون نہادیکار
--	--	--	--

فہ شکایتہ اہل الزمان و حکایتہ الاصحاب و اخیان

اندرین مہر جو بفتولی چند بچو فریادہ عاجز و محنت ہمہ چون گاہ و حرکت نہ بار بکہ لقمہ جو سبب نازان شہوت آنرا کہ گشت متو ہمہ در جست و جوی و آگانہ کردہ منہ نشہ را بچام ای رسول خدا می بے ہمتا دین فریشان گرفتہ نبر تو باو پیر و خوش و دین دل باو پیر و دولت عمر سے باو پیر و وسیرت سخاں آن گزیدہ جماعت اصحاب	کردہ از بر و فسلک بر تہ کردہ غرر و زویش کلک ہمہ آہستہ صفت ہمسیر بکہ شہود بچو سہ باز بر و لیشان امام ستار از نہر بیت کعبہ بیگانہ ہمہ پیش مراد و خوش فہام نزدیکی آہستہ ز بہر خدا ز اگر شہ شیر و شیر تو گشت پید ایجا نمی نخل منہم کردہ جمع و بود پرے آنکہ بود و مرتب ستران ہمہ در راہ و دین الالباب و اہل منہ و افغان رسول	ہمہ در تہ و تہ اند جہا بے خبر جہا از حقیقت کار و غصب بچو شیر و زندہ سہ و نقد و نخل و شہوت دار شرع را حجلہ پشت پانزدہ ہر کی گشت خویش گ از نہر تہ و تہ سر بردار باو پیر و خوش و کنت تو باو پیر و صدق و بود پرے باو پیر و وعدہ میسر باو پیر و زخم تن علی و ان خود و مہاجر و ہنار ہمہ فارغ و ریب و غمنا	ہمہ نا یافتہ ز حال غیر ہمہ از علم و دین شدہ تا مار در لبہ بچو مرہا پرندہ کو لہ اندر آندہ چہ پیاز ہر یک ز مای خوش شیر سار عدلی خواہ گشت خاکستر تا چینی کیست مہر و دار و ان پسندیدہ را ہمت تو فارغ از عیب ریب پر کرے کسان سایہ دیو کردہ قدر آنکہ اورا ضامی خواہد لے ہمہ در افش و نیکو کار
--	--	---	--

فہ معذرتہ التقصیر و طلب المغفرۃ من رب القدر

تا بدل پرگندہ دلیر شدم من بآرگندہ چو کوہ شدم سال و مہ بر گناہما مفرم کہ از دین گروہ برداشتم	زین حیات و سیرہ شدم و زین جان خود ستودہ شدم و زین بر گناہما مفرم تا گزیدہ چہ جان بپاشتم	زین حیات و سیرہ بی مقصود مرگ مبتلا ز زندگانے بر ای خداوند فردی ہمہا گرچہ وارم گناہی سراسر	بہتر آید مرا عدم زوج و نیست کارہ ز عمر تو بجز و معتاین رسول را بہا اگرچہ آلودہ و گنہگار سے
--	--	--	---

که بی نام و بی جان دو سبب روان و گریخته تن از تره جان باید پس بر دوش ترا نشسته این نشاء و ادب مستغنی را	از چنین قوم چشیر بار سبب که از زبان بد رسیده زبان فلسف چنان آیدم که این است نایاب درم و در باغی را	از یکی سبب نماند در دل مرور از یک سبب نجات سپه شکر آید و که بتدو چون گداز که تو برضایان بخت گداز	سبب آن شیر مرد خست بنوا وزنم کجرات دست میست اندر شمار بخران خفا لمانه اجزا بفرمانه
--	---	---	---

فصل ششم در تحقیق و انطباق حدیث

راه دور و از دل درنگی نیست امر از تو غیرست نبو و نیش موند از صفات او دور همه در آن بود خالق بار	گفرد و در زبان از دل گشت مصدق را خبر خبرست نبود مستجاب را بود که قدر است بست به تنه گان تو و ستار	در نه یک صفت او آینه بود او حق قادر برین نوا و نوا خشب خوشه در دل او خست مید در هر ابر خست پست	بنده پاشتی سوی نوشاه بود هر چه خواهم که کنم او را نیست نه در صفات خود است سجودت می کشد طاعت کند
که کسی خیل آن در تو سبب بهر در روی پس از آن دوره جبر و اختیار فده است لقب زنگنه جازی کن	شهرت از غفاسی نماید فرید رسد متر از خلق زبان از گل تیره زویر او رسد خود زویر یاسه بی تازی کن	و ر قو آن در نه گداز وز زمانه تر سر فرازی شود همه از کردگار بخت است گفت بگذرد و کرد و رسد	سرسز پست و چار بر دوز دور خدای نزل چو بارشود بیکجفت نکستی که گاه است بند های گران از تو بدست
در تو نشد بی هیچی نمی بینم متر از چشمم گوش در اندک گر شنیدی بستی از دوزخ در نه کن نام خوشی از خون	در نه من صبح صادق صادق ساده نبود و در بهما در نه بی شکستی از دوزخ که خدا در سنل نیای از خون	راه وین بر تو کرد و نیاید امر داد و تر از چوین شد خیر نید از خواه که بر خست چه تو و قوم و دگر و نامش	گر نه بودی نو ایچ شید متر بر خاست وقت ابدت سرسز و دگر و نامش ای چو خرد و دگر و نامش
بش تا امر حق فراز رسد از تو چون نایب آورنده دار بر در تو حجاب دیده است در ده وین بر دوش ترا کن	بش تا چشم راه از رسد که تو قوم نمود و در شمار نن بر نه از دل رسد از چنین راه به طاعت کن	که در نیم شب که در پلاک تا کی این بهل صفت نایب ولی نه و چون بکار دواز فیرت بر پشت می نماید	متر بر خاست و در دگر نیش نه از راه بهل چون نایب تا گاه در تو بر راه نایب تا چشم ترا می نماید

کافر که تو زین ده و سیرت
لججی بنی کشیم به جنت

التمثل فی خلاصه الحکیم

آن شندی که در عرب میگوید بکلمه و زانچونم خود بگوید چند روز و نیافت از پیلای چون بدید آن شخصیت آید در ده عاشقی چنانکه روت در پی بسید از چشم بر من ساده دعوای روی تو نمایی ورنه از مرض سخن بخریند که تو فتنه دشواری بدست این جهان را نه خرد چیداشت	بود چرخ لیلی او منتور بچند راجت و طرب پند صبر را بر نهاد برده دم و از چنان چشم دردی نکند همچون دوست در بلانده یکه که شش زمین بیا و من تخرند از تو ترسم این در کفر چون زنان زین بین سخن بپزند یت پرستی نه خدا می پند عاقبت خود برقت چم بگذارد که کنی بر جهان بشکیر	دعوی دوستی لیلی کرد کوه صحر گرفت سکن خوشتر از اتفاق آهوی فتادیدم گفت پیش چشم چشم ببار چشم لیلی چشم بسته به بند سین غلام کسی که در ده عشق کر پیش آمده گفت کوی کر دعوی دوستی قریبا می بود که تو فرزند ادوی پس چون توز احوال غالی نمکین دو جهان و چهار عکیر	چشم سلی خوشی بادی کرد بغیر گشته آنم تن خوشتر هر در ناگهان بر آمد کام این که دردم بر شکار گشت هست گوی بکیر که زنده خندم و زنده عشق بچند گفت کرد و هر کن سین طلبکار زنت و مقصود شده ابر جهان چنین بفتور بر خود اصل جاسطه چه کنم
---	---	--	--

التمثل فی ترک الدنیا

آن شندی که از آسمانی توان که در هر کس در آید ابرام گفت هر کس که او خوشتر رفتند از هر غلبه فرزند گفت نه از هر غلبه گفت تو زبانه خطاب کن گفت نه از هر تو این آید در هر کس در کنار نهاد نیست بکند پیش هر کس	رفت روزی بجا نبانده تا بر سر رفت کرد و سلام وان هر که و ان کو برتر سیر مامون نکرد و قصه راز نیست در طبع من چنین خانه دین من خراب کن چون که بیوده نه از هر خواهی بکزان دینی ام نیاید یاد گردد هم فارغ از هر عیب	سوی خانه خدا می شود گشت خلق از قدیم از او گفت مامون که چنین بود گفت شاد آمدی ای زاهد گفت نه از هر تغییر حق گفت مامون که شکر کنان عرض کردند بر من این دین می نخواهم نیم به ان مال پیش ازین هر دو عالم	سوی خلق نیات ای شیخ بود تا نکند بوی از پند ادوی او وید باید مرا چیزی ناچار هر جامه حیا ایامید بشنود یا دیگر این ششم ما نیست این مدینه بکین پرسم مقلد داده یا سق کرده هم حب آن زدن از از پی ویت دوست ای طلم
--	--	--	--

زاده ای هرگز اسلم گشت که بدین قدر مایه سرسند هر که او بعد گشت زنی را	که بدین اهل تو نیم گشت یا مانی با نده در بند منید شد مرا و بلا و بد	شلو مانی بدین قدر وین گشت ماسون خیل ازین گشت دین بدین اید که در مان	یاد ناری از جنت و جفا و ادب و خورشید تن اقرار صدید را چون گمان که بد
--	---	---	--

فیهو الشف

چون شودی سیر و دلازا یا طلب کار رزق تر و دین هر خلقا تیان کن پیر	سختی کوسه بوقضو لا ترا با هزار آخته می گیرند کرده یک شعر او و کرده یک	آنکه یک است اند بی مایه شعر برده بکار و چولا بچوبک در بد و بد پوزه	چو بد بان چو از بند خا خو به بند و به حاجت و کلا خو انده م زهر و آشک کوزه
طرح بشا گمان بجا سپان برده مای قنال بجا سپان برده تا به از افتا به شناسند	دو روز او خوش خوشین سپرد شعرش انچه خوش نشان سپرد شکل چرخ از دوز این نشان	یک روزه تا حفاظ تا سپان بچرخش ساخته ماسانه را خود ایشان که رسم با یک	در عبادت فرمود و تازیان چون بانی از خوشن بانی را بهشت با یک چو یکسان
شاه را در جنت سپید بر بند مع دوزخ و شان چو نیت چو به شسته روی خود سهند	میر و در فصوله تیر بر بند گرفت انچه چو خا و دیر است چو تظیل جوی و با سهند	عالمی از اندر ایگان خوش همه مختار بقسمه نامند چو باروری طاعت شومند	نشر انچه با یک سپان خوش چو به شسته و هر است زبان چو به اندر و هر شومند

فیهو مناقب السخو لیس

و آنکه بهشت بود رخ منور در افایل و در فاع و فاعول یا به قصیده و بیت با خور	گاهه تکرار و در مقول و فاعول گفته و ایم بجای منیل فاعول پیش هر قلده ریش لا نده	از عروس و علی زند و فاعول کرده از جام بیت را آغاز شده خلق بیکه و دوست تر	سلام و شرف پیش و فاعول نیز از سر سرج ندر اند بار فرق ناکرده ناسه تر
یکه و فضیلت یکبار کرده بر هنگام و ناسه گفت خلق از ایشان پیشه و بر بند	کرده از گاه پیشه و بر بند خوف و در یک و گاه گفته بچوبیم سپاه و به خنده	بر ای کجاست و در و وفات در و در و حج کرده بهیم خلق از ایشان شایسته و بهیم	زده و شاعر و بر و وفات بچوبیم سپاه و به خنده بچوبیم سپاه و به خنده
برین بخت که یکدست بخواند بگذرد از کربا جان کردن استان و فاعول کردن	کرده از گاه پیشه و بر بند خوف و در یک و گاه گفته بچوبیم سپاه و به خنده	بچوبیم سپاه و به خنده کرده از گاه پیشه و بر بند خوف و در یک و گاه گفته	بچوبیم سپاه و به خنده کرده از گاه پیشه و بر بند خوف و در یک و گاه گفته

تعلق ازین قوم مراد زینند	از زلفان رایگهنت	همه ترک خیز غارت دوست	نیت بر زده برشان پوشت
در هر آن خانه که رایگهنت		در شد از زبان سینه بید	

سے فکر الوام و ایل السوا الی نیت کجبال و ذکر لیساک و الوام و غیره

تا توانی بگرد عامه مگر و	عامه و ز نام قوم بیاورد	زان که عامه بجز و پند	محبت بجز و پند
چون نکو گفت آن نه شک	که غنائی و ست چون شک	عامه بود و کار ما آگاه	عامه اگر شک کرد و پند
صحت عامه پند خربند	این و آن منکر بیکر گشت	خبر یک از نیت خود بیکر	یک از نیت خود بیکر
محبت عامه هر که پنداشت	مثل در او مثل و عاشرت	که چو عطا بر دهرت مشک	که چو عطا بر دهرت مشک
مرد و دادگر سپو و سید	باید بکشت او ببالا	بایمان بکشت بوشنا	نام نیکو ندی سبب
صحت عامه هر که پنداشت	سخت ترشت بایستد	صحت عامه بوشنا	مرگ بکشد که کرامی باد
عامه زیر جهان بایماند	همه در کشتی اند و زخو بند	و بکسان که زود در بند	و زود در دست کشتی
روی چو آب بران ریخته	که چو آب در شکم و زین	بایمان این که و بیکر آرد	بکشد ترک بر شان بید
که یک بایمان توان بکشد	کما و کوی بر استخوان کشت	هر دم عامه بی تیور	که صلاح از دجو بکشد
چو کس نعل نشان چو نعل	و نقر و نعل چو نعل	و زنی و نعل چو نعل	و نعل چو نعل
از پی بیکر و نعل بکشد	بام و دیوار و چو کرب و دیوار	بیش نشان سالی بکشد	رشت و دانه بکشد
حاصل مقام صحت خرم	فصل صحت خرم	و ز نعل چو نعل	و ز نعل چو نعل
	مرض عامه بایمان	که چو نعل چو نعل	که چو نعل چو نعل

سے مناصب اکجبالا

ای که شبر خود متناوب	بیس بوسای لیجان	اشو و بوسای لیجان	هر که در دگر گفت لاف
همچو نار از بدی و خوشی	همچو لاله کار و نوس	آن نه ترش و آن نه ترش	تن که در سر سبز است
ای که اندر دلیو پند	که زین پند و پند	مردگان و زود گوی	از باجمی چو گوی
تا رس برین ناز که و	که زین پند و پند	تا نکه اندر جهان خاموش	بر دهرت زود پند
از دهرت زود پند	بشعور ازین دهرت	و زین ترش و پند	بار بکشد
سخن زین کان هر زین	هر که در نیت کار و نیت	تا دهرت زود پند	پوست بر پوست

فصل فی ترجمه الفا رب فانهم کالتقارب

این گروه را که نام گوی بدین سرگردان بجز بای او بود از غبار غشت کوی یک گزند که بجز ایشان اقارب هم	هر یکی از خند بامند پزند در چرخه در آید در حقیقت بجزی یک گزند در آقا رب غبار غشت هم	همی غشت غشت یک گزند از دور در غشت و آید در میان غشت غشت یک گشت این سخن حکیم که آقا رب غشت غشت	که در غیب و غشت یک گزند از دور در غشت یک گزند بشناسی چو گل بستاند نبود غشت اصل غشت
---	--	---	---

فصل فی ترجمه الفا رب

که ترا خواهر او و مادر در تو نمانی بود او و غایت سیم زود و غایت که در غشت جامه بر تن سپید رو بپوشد نام و غشت بیاورد و بداد	شعور از غوی سنیا کوی بپوشد غشت غشت شعور و غایت غشت بماند در غشت غشت بر سر غشت غشت	تو غشت غشت غشت شناسد غشت غشت آن غشت غشت غشت و غشت غشت غشت مرد غشت غشت	قبل او و غشت غشت بماند غشت غشت غشت غشت غشت هم غشت غشت غشت غشت غشت غشت
--	---	---	---

فصل فی ترجمه الفا رب

و دست جوئی از باد بماند تا پدر زنده بر تو و غشت نه بر او و غشت غشت بچ دل غشت غشت غشت کلیک بر غشت غشت غشت سره کاری غشت غشت غشت جبل غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت	که بر او غشت غشت چون بر سر غشت غشت کز غشت غشت غشت بر او و غشت غشت بر او و غشت غشت بر او و غشت غشت از غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت	که بر غشت غشت غشت که در غشت غشت غشت غشت غشت غشت غشت چون غشت غشت غشت بود غشت غشت غشت و بر غشت غشت غشت از غشت غشت غشت بر غشت غشت غشت بر غشت غشت غشت بر غشت غشت غشت	بر او و غشت غشت غشت و غشت غشت غشت غشت از غشت غشت غشت چون غشت غشت غشت بود غشت غشت غشت و بر غشت غشت غشت از غشت غشت غشت بر غشت غشت غشت بر غشت غشت غشت بر غشت غشت غشت
---	---	---	--

در بیان سوره الفا رب فانهم کالتقارب

نشر

بهترین

چون بود با نیات نقش فلک	بر زمین خفته زلفی خاک	بر زمین بر عریض کرد	نقش آینه جفت کی گردد	خان درخت بگلایه گردد
چون بود با نیات نقش فلک	بر زمین خفته زلفی خاک	بر زمین بر عریض کرد	نقش آینه جفت کی گردد	خان درخت بگلایه گردد

فصل در مستی

کیست این بخت مراد امان	کرد و مردان زبون بر گداو	کاد بجای در آید از دور تو	کاد بجای در آید از دور تو	کاد بجای در آید از دور تو
کیست این بخت مراد امان	کرد و مردان زبون بر گداو	کاد بجای در آید از دور تو	کاد بجای در آید از دور تو	کاد بجای در آید از دور تو

فصل در مستی

آنکه هم تو را که حال تو اندر	بهر دین و دین جان و مال تو اندر	بهر دین و دین جان و مال تو اندر	بهر دین و دین جان و مال تو اندر	بهر دین و دین جان و مال تو اندر
آنکه هم تو را که حال تو اندر	بهر دین و دین جان و مال تو اندر	بهر دین و دین جان و مال تو اندر	بهر دین و دین جان و مال تو اندر	بهر دین و دین جان و مال تو اندر

فصل در مستی

خال کار از تو گزیده بود چون زرت باشد از تو بوی ش ازاده بوی خوشه مال رو تو از خاکشال در غیم باشد حکمت اندر عرب فرا داشت	همچو خال سپید او دیده بود چون بوی ناس از تو درود دین ازده شوی بوی خوشه مال خال و غم بجان لی غم باشد وزیر خود هر کیست	کنده آن خالست از تو دماغ خود جو ناز چو کارشده است بس تو گوئی فغان مرا هست تا دوست بدین حالت گر عدو شد چو از تو حال رو تو غم شناس حال و مال	بهر میراث داد و ستد پس چو گشت غلام را تو سنگدلی خالی نیست نهی از هر دو پادشاهان است پوشش یک بر سر چو در مال
فردست اندر دست			
گر دبا بد زن خنده سیر شستاقش پرست دلی را چون نشید خوان خوشه بشانه ز جلی و گشتان کبر او چون بلای آمدنی چه از کون خواجیه تیز در همه با خوشن حاجیه زایر گر نه بینه برکت و صولت من ز غم پیشتر ز غم پیش خود مهر نیست چندین گاه از می لقمه با غم و سوز دیو در شک و وسوسه دهر هری حرد و انبیه بیار سنگ که در درجه و مال که نه او در غم و دولت او خواجیه تو قناعت توست دو رخا همیشه مغلطه	لیکن از خان مان خوشی لیکن آن خیمه دایره زن چو پیر پیش او چو گشت پیر پیر را بدر بانی باز کاسه چو کاسه بدنی که که از کون میر نیز در همه لافش و ادلی زویر یک رخ زین چون دولت کون بلان پیشش و خوشه تقل و دهر و کلید گنج شاه که غلاش بوی گوی خود آیا خود دوی خود شده زهر بجوئی کننده از دوی افکار که سیه سار بر تپا بدید چیکن باور نشین صلیت او صبر و صفت اصفاعت کوشش دست او با دمان برابر	دیکه است گونا بد زن موش گشت در دکان خوشترین را خدای نامند ز آنکه چون بقد فضا و کل گر نداری بخدمت خواند سنگ از دست انیم و دم گوید از لیا تو در سخن باشد که دم بین زبوست شسته لیل شاه ما بدین خوار برید چو کئی ما خوشی ز خوشی او کیست در چشم عقل ناخوش از عدم بوده زرقا سوده دو شو و شو ز تو و کیش که برین بخار خسته و فروغ حاصل ابره از قناعت بند که خود است کون با بهر ساز صدا چو جنگ پیکر یار	شمار در امرای خود خوشی بکه خوشیست با خوان خال غم را گدای نامند بکند حضرت دیار و خانه بد وریداری اجنت بستان من کنون در خانه سر به حال زیر تو گر چه هم کون باشد که بدست خودم زنده سیر خوبتر مان ز نشین زن که به او مد کمی ریش در جهان از گدایان کج و میان خطرات و بد روشنی شو ز تو گشت دیگ و لیا بدین خوار آنکه ز تو را و گری تو تشبیه کو تا و نابور ز تو کله از سنگ پیکر یار

باغون خوشی از ندری به	بید و بر عقل خود اندازی به	از دم و ساری می پاست رنگ	بهتر از بیسی از خوشی برون
خوشی از باغوت نجات	اندرین قول زیر کان بجات	یا بجز دایره از کشته	یا باکش یا گریه از براد
گر چشمت شود سرش ده	هر چه رویش خود بر شش ده	تا ز یاد بر دست او بر سب	کشش را چو آب خاک ده
	در نه یاد او شین بر رزخ	آیات خود او بر سوس در رخ	

سفره قدیمه الصلحه

باز اگر خوشی شدت کشید	از خود از پنج روی لایه کشید	خانه ویران کنه طبع و نثار	که کشید که گدایست خوار
نیشب پریشانی بخانه خوش	آید و صد ایامت در پیش	نه بیروت مسافره آید	نه بیروت مقیم برود در
اندر آنگنده در دونه انداخت	یک رمه دلق پریشانی خوش	خوشی از خوشی چینی و انگ	در شان بچو کات کوئی رنگ
از بی کیم و روی دین گم	تعبان سایه خندان در	کز دانی خوشی ان در دوت	نه نیکوئی از دور و مسلوب
شید شاه بندش کسور	عالمی که کور ز بر چرخ کبود	خرمکن فقه دیر لغه دو انگ	گر شست کینه و گمان بیو انگ
و در بینان صفه چون گم	روی شویان و دید کوش چو	ریششان پر ز باد و فراموش	اچشان پر ز رمل باد زوش
نهشت بهشت ز بهر مالید	دلای قی و جوانی نامیدن	روی کردن چو مکر کار میره	بنفقا از میره بر میره
پا صا صود تان مشه کار	باز شکلات و لبات خوش کار	نیست از نیان چو بیروت خوش	و چنین فعل سبوت بهیو سب
عالمی ان بریده ظاهر	بهشت نزد یک غاوق ماهر	بخت بدین مقلد و بواب	شرایط سلیمه کند اسب
آرد از بهر چنگا تو	یا چنین قوم را بخت تو	خانه غلامی کند زمان چون گدا	چون شکم پر کند طهارت جا
بهرت هیچ اگر در دغند	شاه دوشا هری در دغند	در نشت کس که اندر طعام	نشت را بهر کس که نغند نام
در بوی خوشی بهر پرور	همچو خورت سیوز و زخرد	چون جلی آرد و کند بد و زخم	خودم ده ز آتشین فم
بام خانه سحره بردارد	بلکه خانه را فرو آورد	خانه کو بود چوبیت حرام	بد و روز و شب کند نام
و رنباشی چو گری غلام	کور کردی ز نمره طبع	صحت بد بود چو خوردن	و نیست شود و حریف از کو
عاجل آنگاه خوشی از ندر	نیزی آنگه عیال از ندر	از بی زیر بانگ تو که هست	رو بخور باز که خوشی است
	این وقت لوی خوشی باز	ایلی گشت خرد و خوشی باز	

حکایت

آتش بندی که بشهر هر	خواجده فاضل و پیر میر	خسته از نین بکیرانه و هر	گشته از فضل خود یگانده هر
---------------------	-----------------------	--------------------------	---------------------------

از خرد و خرد بر فلک برده مردی به کج کج کای یافت کجی محراب و خستید فاسد مسجد از نورش چنان روشن پسری دید بر ده هر سوی کما رفت و علما در آن داد چه نصو نیست این خانه حق و این خسته الزمان آمد نشود دلا محاله در محراب بر پا در زمین بیات نهاد مرد جان بچلیه بر وزن مرد فاسق چون نارسین گشت سیر بر دن کرد گفتن نمی آید شکر نیست خدا را که کند گشت تماقوت تمام گرفت ای خدای اترش را بصلوات چون تو چنین اندازد اگر نماند چند در بند رزق سنا کوشند	فخشن بر پای سپرده پسری است که در جامی است خوست تا کمانی کند و سکه که مروان فاشت علامه زون مرد فاسق گرفته بودی مخلوی بچو کا و تاسه نهاد شرع نیست خرد و نان تو نوبت جمل با بلدان آمد چون کشت کند در محراب خلق را دایجیات نهاد تا بودن نیار و اور است تا به بیند که حال از صحبت این جهان مسجد و جهان به گشت حال زمانه دیگر گونا کارهای جهان نفع گرفت بسته از نفس جهان نفع چو طبع دوری آخر از گونا وزر و صد هزار فکوشند	که در اند و قدرت حمدان بود چون پناهی ندیده مشغول شد چون بر اندشت برده از کج زاده بی آن حکایت آگه شد همش بنید میان خلق چون کین همه شومی شما باشد ای کندی کندی چکار است این خلق نیست از زده ای هر سر آ چنین کجی بر باست و کشور از گناگان لوطی و زانه مرد فاسق چو شد برون تو دید به نیم دانا می جسد لیک بخت تاو که گوش حال شکر حق را که بر ما دید ایر مای تخی بر از غم شد حسنت صومعه فرسیده اند تا به ای که نماند آن گشند بست ازین اهران فکوشند	تختش از گنجی که کن بود بغیر و بی سجده یورش تا بر و سویی خیمه با پای سیم بچه برون بر و بر و بر زاده از کد شمر از روزگاری که نه یاران و بی گناگان در هر خیمه نماند و تار شد دل فاسق میسکین و سحر آسمان به غم و زمین به بر خوش ششم از کج مرد و اهر گفت کار اهر که زده شمع بر سر و گشت برین و روم بر تو بی آن آب و در و در و در دل اهل زمانه به غم شد بر تو ماندست لبس سمانه همچو پیچ و میان تخی فکوشند تو چو کونی حکایت از خود گو
--	--	---	---

فیه ذم الحقیقه

در بود و خود فقیه خوش باوند تا بجاری دور و نماند در بیم تو خوشتر چنان چنان اولت به سب و دی نماند در با تو او از بهر نهشت مجاه	انکه اندک و جلیه بیند غالی عمر گاه غم افراست آن کند با تو کانی چنان تو از آن جلیه و شینی تر حمله چو شیری و جلیه چو نوا	باش از او درین و درین تا تو بر کینی وی از دل بر دست از چو نیکان باشد تر به علم و فهم نیکست سیر و فتنش چون فتنه	زنان و خنماهی بهر شمشیر ریش بر سناوه باشد سگ گشت از چو نماند که سفید است و غم نیکست در سگ گشتن شمشیر
---	--	--	--

از برای سواد فاضل عالم	نزد برای سلام جواب سلام	می‌کند آن لب خورشید و شمع	خادم می‌کشد که این پنداشت
کودکی که اگر بدو خون	تخت آرد چو کعبه کعبه	گر شمع سایه دید از چپ آفتاب	گوید ای خاندان بخت آرد
آب گریه می‌کند بر دهن	با جرات چو او بخت درون	ببینی از چرخ خورشید او نماند	از هر غنچه که در بند بماند
عادتانی چو خنجر کند و دهن	سپهر خود استین فرخ و چون	نه بختش امید و کسب بیم	نه از دیوه این و نه شیم
ببینی برباب لب بسته	چون بختین زبان خال و	کرده نماند عاصی و جلال	تا کند خنجر بخت با طر
چون در خانه خود در نماند	توبه بار آید و در وقت بخت	که وکیل اندر استین دارد	آب عالم بر بر زمین دارد
باز نماند بر اندازد	لشکر پالان کند و نماند	چون بدو نماند و در کمال	در هر کس اندام او کمال
کرده بر همه وکیل افتد	نیز بر همه وکیل افتد	مانند ویر که شمع بر یکم	شده در دلی فرود آمد
که نماند از دین کند و	که میوه از دین کند و	چرا که او نماند در سب	ببیند بختی نو که در سب
که نماند از دین کند و	باز تا بر کعبه شمشیر کند	تا که باز خنجر شمشیر کند	تا که بر شمشیر شمشیر کند
تا که از دین کند و	نسلستان بر کند و	نویسنده خود می‌نماند	با چنین طعانی که نماند
ببیند از دین کند و	کسی باقی ای بر نماند	تا که نماند ای بر نماند	چند عجب بر روز رستاخیز
علم اگر از دین کند و	زیر پوشی چهل هم دارد	پوشش هر روز بر پوشش	آن روز پوشش مشرق و با وجود
عز و بیا و نماند	فصل امر و نماند	هر که از دین کند و	و آنکه از دین کند و

احکامات

از شنید می‌کند که آن	زندی اندر بدو و دوست	آن در روز و شب و روز	در روز و شب و روز
آن یکی گفتش که هر یک	که بدیدیم سلیم شرم و	تو بدیدی و تو بدیدی	تا که بدیدی و تو بدیدی
گفتش ای خود که بدیدی	نه زنده زمانه بدیدی	که بدیدی و تو بدیدی	تا که بدیدی و تو بدیدی
ز دین بدیدی که از سر	آوردش پیشین یک	آنکه از دین بدیدی	تا که از دین بدیدی
تا بدیدی که کردار خود	عوری خود بدیدی	از بدیدی و تو بدیدی	تا که بدیدی و تو بدیدی
فرع دین چون بدیدی	بدیدی و تو بدیدی	تا که بدیدی و تو بدیدی	تا که بدیدی و تو بدیدی
بر کنی بدیدی که نماند	تیر ز آب و کند و	تیر ز آب و کند و	تا که تیر ز آب و کند و
کرم دانه که شوقی نبود	بر آن فرقی است	بر آن فرقی است	تا که بر آن فرقی است
پیشین تا بگذشت	نماند ای جهان	نماند ای جهان	تا که نماند ای جهان

گر شمره سوی بخش مباد و تا بود سپاس ز خیر و نیکو سالی از پنج فتنی آغاز نیز گرفت و زمان رخسار یار آن پیشکش کند تا به همین آن نیک شد برایشان کرده بر خود وی از روز بهر اندرین حال عارفی رنگ گفتش سیر و کن رنگ نه نیست در ره حساب تشنگند و در بد شو پیوند شنگار و نه و در او گرم پس دین بر نگاه نامزد	بچه رستم را زود بخور و چون فروخت برک خدایت زود و بهمان پیشانی آغاز تا اجفت و خوش نوع بهر حبستی و روز به حساب کاوی شد چو گرگ مردم خوار خون پیشه بر جلال خویش فروم آمد ز راه و تشنگ بر و و گداز تا بود رنگ سرگوشای روی او راه نیک نبود چو در پیشد و بند سر زشت او پای پس نرم ادبی محبت جو از زمان	مثل خوشی بر چو چشمت خوشش چون دانه بهر نیک بر شمره آسمان بهر با چنین قوم چون کنی خوشی قطعی افتاد وقت اندر یک کرد بهر مادی همه گردان اندر آن شهر چشم سرم دید گفت مردم می خورد مردم تا بدانی که در راهی هیچ زین قربت نویسن با نیک نشد خوشی بشین با سورت زود و اما خوش شد ز راه با و هر تر از عشق تبه	دست و پایی به بند افراشت نیک شمره را پیش جان نام گمشده چو یافت بهر گرد بر خیزد سینه خوشی دور ازین شهر و از نواهی و خام فرزند خوشی را بر بان سگ مرده که مردم کان خرد تو دعای بکون که من کردم بیکس نیست بیکس هیچ که قربت قرار دارد و سنگ اندر وقت و زرب و در وقت پای دلی خاک کرد و بسار رحم مادر هفت تبه
---	---	---	--

اندر صفت زاهد مرالی و فرزانی و لوفی که مرتب کف فی لیسوق فصیح عجمی است

خلق را از بر گنبد و در نیت ابد جهان گوشت اندرین کارگاه بومر هکسانی که راه دین رفتند سپیده از خسته طلب گلشن هر چه اندر جهان پشان بود	دید ما کرد و دیدنی بسیار نه می ماند چو دانه کس تو بلا حول او شو غره چهره از نیک خلق نهفتند سوزنه زش و فادلی شاد لازم زیر حکم ایشان بود همه بودند کام دولت راند	هر که افرو اندنی که راند خواجیه لاول گوی در کویت کا ندرین و نگار پیر بسیار و سید عهده سینان بودند کرده از بر جذب فائده شاد چرخ بخت بد نر نازند همه فرستند و نام ایشان ماند	او ستادش باو شنا کند زبان بماندست تا کند موت مان ز لاول بخورد بسیار نه خروزی می نه جهان بودند بر خسته شکات مایه شال عالی بودند از آن گره زنده
--	--	--	--

در وصف جاه جویمان و ز رطلبان

این گروهی که نو سینه مند عشوه با جهر رخ پیکند سر بلند و دن زین ارند کی سر شای پای برین داند
--

ماهر جوان تیر بر شاستند	چاه جوان دین فرو شاستند	همه عنانی سرش می شاستند	کوه نوشت و کوه خرا از اند
همه از بید وجود بر نیزند	همه از علم و علم بگر نیزند	با وقتش بر جمعی می شاستند	با قوم دیبا برشان بر فرزند
همه با توشه یان شایخ شاستند	همه طوطی زبان گنج شاستند	بجمل کوش و و علم استند	ببین فرید و پیرین کاستند
با فرغش بی فرغ شاستند	که در فتنه که در فرغ شاستند	آنجس یک زده می بگردانند	و آنیک بشکشت بر درانند
در غایت کینت ز پیچ شاستند	چون بر سید گرگ ز نه شاستند	چون نمادند خوان بر خوان	گفت کینت ز پیچ ایشان
همه چون استر و دوج و دوج	گاه قطیع از دوزخ و دوزخ	برو بقصدی برای کین	چند کس که با هم زمین و ا
چون کیشتر ز باز ایشان	از بید و از نه چو خرگاسان	همه جوانی که چاه کینند	چند قطب شربت و دینند
سحر یک که گرفته ز بر نخل	از که از خواب امام اجل	کرده تا با ایشان می خفتند	از دوزخ را می آید می خفتند
دیر آنگه زیر پای شود	یکه بی فغان مان جای شود	کشته گو با نفع یکدیگر	کین فلان کس فلان کس
همه در علم ساری آورند	از برون موسی از دوزخ آورند	علم دوست این روز رخا	همه چو بیست و شش نایبنا
همه بیباکی که در انداختند	همه قولان ز دنیا با شاستند	از برون چون شکر گشته اند	چون شتر مرغ و جاده شکر خار
از خودی خوشین در میان	در دبی از اصل گلو بر ترا	برده در محو از غمازان	بی هزاران امید نادان
و حیاتی که از دوزخ شاستند	بیشتر بود خوشین آتند	همه شربت نورند قاعده گر	بیشتر نادانند تو از خوشین
که در تیر بال و چاه و دوزخ	بیشتر زنده دل ز دل جند	از نه شتر شرا بر گشته	شسته خون یکدیگر گشته
از بی کسب و دره و قمره	صدف و شکر گوی بوقره	در بی صید نامی و دغله	ساخته شربت و صدق آدله
همه اند نه بی دیر	همه از باد زشته و دیر	گرچه با یکدیگر در محاسنه	سهمایر شالی سپهر بند
پیش مردان و یاران شاستند	که قیامت پسند و دیر	چون حسود و غیور در دیند	یکدیگر با یکدیگر در دیند
هر که در دوزخ از نفسی است	دست او شسته و دیر	از بی چاه و مال بی فریاد	همه چو شتر مرغ و دیر
همه به منز و دین شاستند	همه چو شربت جوی استند	همه شکران استند و دین	شانه و دوزخ کینه دیر

حکایت ائمه یافین رنگی و دیدن نوی خود و در انداختن

بانت ائمه رنگی در ام	اندر دوزخ خوشین کردگاه	بیشتر شربت و دوزخ	شبه آتش می زده شاستند
کامکه این شربت را انداختند	بهر خوشین از یکلند	گرچه بین خوشین گاه بود از	کی در بین او خوار بودی ازین
بکسی از شربت خوی آود	دل او از سیاه روی آود	اینچنین جای پای روی آود	انیت و نایب نایبنا
نیت اینچنین چو دوزخ	مرگ اینچنین چو دوزخ	بیشتر شربت و دوزخ	بیشتر شربت و دوزخ

ای تیر و زرجست و در تو علم درسی مثل تو ان که خرس در پشت پست کاس بن که نور و اگر زنده از بهر آفت ملک با کار و دست بود چون قلم در گرفت عفت قلم بیر که از غشست و کردار که ستانند یکم نشد زان خضری از غول چشم چون ارد در ترغیب نیست خورشید	سج عیسی بخوب خبر تو بار که بر روی و کا و خرس خبرت پست مشکستن کو کین فلان محمدان فلان کافر نایم یکا بر پایه بند بود در زندانی تو نوک بوی قلم زور او پست روز پست نگار در روی خیم بر اندوید هر که خضری در دامه و نارد با عوان در جفاستیر و بند سین اگر تو به که در هم در حال	فرطت نخوت مردیت اشتر و پست و در رک و قلم کوئی خوسر خود بیانی ادان آنچنین مشایهت چه باید برد علم عکس و من جان باشد تارگی و دانش از صوب آمد نکسته کاسطه جواب دهد چون نباشد بر ایما پنج نخبر از آشنایان کنان که زد که خود آن خیمیل و پیوست خون او گشت همچو شیر حلال	در پست گری و پست خبر ای خواجه از خیم عالم کین فلان پست فلان کافر چون یقینی که بیاید مرد علم دوروی بر زبان باشد خبر می ماه از آفتاب آمد ز روی دان که با دانه آفتاب عاقل از خیم بدتر پست با دریش و بر گوید نیان او پستین مثل پست
---	---	--	---

مثالب حکمت الصالوس

و آنکه اقبال عاید نیست علم بر تو نگوید آنچه سخن ز آنکه نیت خیر از پس در خیر و بد در علم مردم گوید	قیمت او بعد نیست ز آنکه داند توئی نمر و نون خواجه کا و سار و چون روز شب است و همی گوید خبر و قول تو و نور عالم	حق فرشی که بیاید تو رسمی آبروی از بی نان ریخته آب روزگار خلق دل او جان هر دو گینست خور و خاشاک و دیدم	جامه در دست گاه پست در ای پست بنای گشت و نشان جامه رزق خلق گشته خلق آینه شیش کن که بی و پست
--	--	---	--

مثالب مذکور معطوم

بر سرین قرن که بر پایم هر که دولت مند و بر پایم هم روی کیاست بر کمر سخن بهید و ز افراط است افضل ز دولت به که شست چیز	ز آنکه من عالم چنین پایم تو بر آن کس که بر پایم چون از شکلی نمی پرست هر که دار و خمی ز بهر آفت دم عیسی به که از خرسند	گر تو چشمه کن خرس صبح کی پیش افتاب است نه ز ناکش که کسی دارد یکی خانه خود نداری تاب هر یکی بام گوش چون دار	ز آنکه تو چشمه نشسته بے که در تو ندی و شسته است مشکل سایلان بر روی آرد در وجود تو گشته خانه فریب در دوزخ خانه خوش من دار
--	---	--	--

فان کو بہت پسند کرتا تھا ختم خود را تو چون بسبب شہ	ہر کی احمق بنیان ہشہ مرد مصروف و غائب نہ ہن اگر ترانیت عالمی در راہ	بر دل خلق کمان کہ رنگ نہ خود نہ در بخت تیغ تیر سے کام و در نہ در کمانہ	سورج کتر از کہ تیان زرد آب عافیت جبر سے
--	---	--	--

مثالب دیگر گویند

تا کہ از لاف و استیلا تو تو کہ از خویش بی توئی خویش تن کشد ز بیابا کے بر کہ ز رفت خیر بر سر جوب مرد ماتم زده ز گفتار شرم نہ چو مردان قوت و توتے گفتہ تیر ز سبب پیش و رسا او کہ مرد محتاجتے پیے بود	کہ تو تو حدیث زبیر تو مرد سوس گبر و سبوتے کہ بی بی بیلی خوردی تنگے گفتہ تیر کہ باون بیار جوب سال در تینی بود کا شرم مرد سببید لی سبوتے شرم تا یز ز شیش خیش و رسا جود لاف و رسا بود	بگزار از عالمان در و شاز ہر سخن کان زرا کند فرہ بر کہ دایر ستانہ از ستوہ ہر دایر گفت خندہ از دوسر تا کہ شست و لگو می خور تو چہ مردی کناری و جوب من نہ یم امام بر سبب نشت چون جس سبب زور	خود عامہ خدمت پشاز پان چہ بہت تا زوی ہ زور گیر و ہمہ جہان در گوہ ہر دایر گفت از دوسر نہ بگفتہ نہ دیدہ روی سحر مرد زنی و بیابا لوس چون تل کوہ بر سر دہر روی چرن بر بیابا طغی بود
---	---	--	--

فہ مثالب العوی الزرہدے

آفر عترت اندل لغتہ چینن ناما کہ با سمانہ وانا کہ شمسید فریاد تا کہ از بیچ و شکستہ نودہ در خیال زمانے زن چہ نہی نونان و ناما چون ز عقل نیست چہ کوان ابر ز شیش خوش و افلاک چینن و شیر شیش انداز ہر دایر ستانہ از رسا	ہر چو بر کو دل و لہفتہ ہر چو دوان گراں از زہد آبی از خاک سبب پناہ زین سر ز شیش شرم و زہد و دیگران داد و مرد و رسا خود بہت او مرد چو فرافور انہر دت کردہ از مانی خرد شست تعلیقہ عائشہ نیک نشت رتہ ز ما و زہد نشت از بیابا نما زہد و زہد	اگر کہ دو بقیہ شاہ از تو از بی سید اجوی خوش پوز مردی گیر و دشت از زہد از بی نان آب ہر و زہد در تو انی تو مفسد و زہد زن اگر بگفتہ سوی بخند نشت عقل بہت زہد بی شیش چو بی روی شوے ہست این مردی چو لب عالمہ یا عینک عرف کند	کوش و بی بی نہ پناہ از تو چشمہا پر سر مرد و چو پوز ویک از شیش خود دنا شیش زہر ز خواندہ شکر پوزہ کہ کی نان پناہ زہد سیم باید کہ ماند اندر زہد کشتہ بی زہد شیش رود شیش بہر چہ عفو سے نماک و عمارت الی لب ہر دایر ستانہ از رسا
---	---	--	--

کمشیدم جوادیت انسانه جان زبانه که مثل شور و شوق عقل جان کسی که بی است	تو فروشی و تشک بیدانه همه در و دهان یکدگر است آتش و خاک باوش است	گشت و کسار گنج و خوش هر که در و دهان نان عیار دل برین پارچه جین منته	خانه و دهان بمان یکدگر خوش شخص ان که هست هر صلا جغری بهر جین کج منته
	صبر کن ادا حاجی کس او	دل منته بر غدا ای خوش و	

در ندمت شاهان گوید

یک رنده ناشیان شعر خوش همه در و گشت فراموش دینی هست خور و نینام	خوش تن کرده اند شعر خوش همه از روی معرفت نشسته چون گشت و در چمره خام	غالب و قلبان لبیم و لبیم روشن چون باز نعل شکو رخ جو مردم بقل خوش	خاطر و نظم و غنیم و غنیم تا بیا بان چو نگری بهر شو همه محتاج جامه و کمر یاسر
فتنه را نامم حاجت کرده غافل از نعل و نعل و نعل هر و دهان سپهر نیکنده	دل با ذال قافیت کرده حفظ کرده بجای فضل فضل شعر برده پیشین غرنده	فرق ناکرده محنت و محنت باز نشناخته و نشناخته خوش تن در آئینه و آئینه	عقل از نیش و نیش و نیش غله را آخور نده گاه و گاه ساخته مسکن از در حکما
کرد گرد و سی خون زریه همچو گریه بلغم و نعل در بر و دهان گریه و نعل	نیک بدخبره و نیم آمیزه کرده چون خوش سفر و نعل خانه چون خوش ساخته و نعل	پیش نشان در جهان کج و نعل همچو گریه و نعل و نعل لاجرم محنت جان و نعل	خورد و سی و نعل و نعل روی نعل و نعل و نعل همچو طوطی و نعل و نعل
یا و گاری سنا فغان و نعل تا زبان و نعل و نعل فغان و نعل و نعل	عقل و عاشق کمری و نعل جان کنان و نعل و نعل که چنین با و نعل و نعل	جانشان و نعل و نعل از و نعل و نعل و نعل زیرین و نعل و نعل	دشان و نعل و نعل زان یکی نیست و نعل چون که و نعل و نعل
گفت سنا و نعل و نعل خانه و نعل و نعل شیخ و نعل و نعل	خلق از نعل و نعل تن و نعل و نعل زیرین و نعل و نعل	گر نعل و نعل و نعل در و نعل و نعل و نعل سن و نعل و نعل	خانه و نعل و نعل نام و نعل و نعل همه و نعل و نعل
همه و نعل و نعل لاجرم و نعل و نعل گرچه و نعل و نعل	همچو و نعل و نعل عاقی و نعل و نعل همچو و نعل و نعل	نهند و نعل و نعل چون و نعل و نعل هر یکی و نعل و نعل	پای و نعل و نعل از و نعل و نعل سر از ان و نعل و نعل

	ده ازین سبزه گان شیراز	نیمه مهر و اردو در سال	
	فیه مثال ب احکیم المطالع		
<p>درین گریست شامی در هنر او سر صورت پوش چهره روی و تیر را می تیر از که پیا نه است دل بودش و تابود خاموش از مرتیش معاشه میوار لبک جویان لوت قوت شو چون تو کردی شاد خود باز تازی و پارسیش در گفتار عدل و حسن من از دنیا جان چون کشاید زده ای گفتار بکی در در آید از گوشت چون پوز آرد او گوشت سپید چند در گوشت شیرینش درم چون سبک با گشت هنر در در</p>	<p>که نثار و دیش بسوی فرو نخستین شیر سرده گوشت بچه زبانی زلف از فاس نخستین در خوشی نه در تلخی بود آلوده از بابت گوشت شود از پاد و درم پیرا لبه زوت شکبوت شد گوشتها و کند بر روی فراز قبل بلبیت اندر کار مانده در پیش و عاف و دین گوشتم آید و گوشت در بدر گرد و بر و کند گوشت گوشت کفایت کند و خمر آب تین در دمانش نهم در خورست از زمانه گداز گوشت همچو لاله است گفت کوی پدید</p>	<p>آن دل تیره و تیره و دود شامی در خطا و بیخ و دست نخستین سر بر چرخ و دست چون سخن گفت در میان کرد شده سر و پای در آتش گر سرده و می جود خسته چون با دست و دم ثابت بکشت در سر نهاده از و نه پیر دل من چون شمشیر گفتار صفت گوشت گفت گوشت اگر چه بر و من سخن خند دل ماعل گوشت برین گوشت مانده در و صفت ناسانی هر کجا تر مات خود خواند دل که پاد و مانی آمد خفت از دمانش دل سپاه پدید</p>	<p>درین گوشت یک تیره و دود در سناست لبان در دست سینش او از پیر و خوش گفت بر یک که نیت کرد نور بسیار خوشتر از گوشت شوی نیت که به آخر چون گیسویان بکشت نیز عریان کند و خوشتر سینه من زده گفت گوشت وقت در گوشت دل که نیت دل در و در گوشت در و دود دل در گوشت بر کند گوشت از هر چه و پیرا در و دود ترا از هیان جو و عطف و دود پیش می خود و من که با گوشت</p>
<p>جود نام و تنب و دمان بدخواه از بی کمال نهاده تر از بی شوق و پی ای کمال هرگز اندر یک نازند نوحه که گزینی تسه گردد</p>	سینه نه صحت اینا سے زمان		<p>نوشه و خور و خور است لکس و خور و خور بود دل او غنای بر من شد گر شود هر دو سال است نیست شیر از من چرخ</p>

برسن ای سیک بختی ہم کون خود پریم نہیں گفتہ سب کاتم نہیں غالب تو کون	یکہ در تیر کن گزنی نیست تا بدیم سنا تو ہم تو زین تا بدیم سنا تو ہم تو زین	حکایت ہنس کہ چہ ہونند و از مانی کن نماید اصل و از مانی کن نماید اصل	دین ختمای نہیں تو نشیند زود گرد و بجل حال بد کہ زندانی نہیں ست خزون
---	---	---	---

فہم خدمت اخلاقیین و اہم باور

و ہنسائی کہ بار غلق کشند اہلی را فدا ایگان خوانند در کند عظمہ در او چہ خدمت و بی یکہ فرمان بر خاند و شجاعت و رہبان علی کہ خدا را چنان کہ شہید شاہانہ بود کہ چون سب آن تو قشربند آیت پر کہ بہت رہ فراوانی رزق فراوان بہ از خدمت ای ستانی اند کہ این شکر	ز ان محل سال و ماہ را آودند لش خود منہ نہ انداختند ہندہ آرد با سجدہ ہر چہ خواند اورا سجاہم علی می ستاید کہ سخت بی بدلی از خدا ہر چہ خواستی دہے مجت بہت دولتی بختی کہ بہا س کہ در دہشت بندہ گشت بہ تازیانی بہت نادان از خدمت کہ بہ چو ایدمان در شکر را ذوق کار ساز خانی سیر	سال و ماہ از برای یک سب نور شب در کپ غلہ دون وزی سوزان از چرخ شر و برین سفلہ از میان در سخاوت و در احاطہ خندش بہ فرض بندہ بر خدای کہ خانی رود بہت گفت بین سخن خروند ہر کی بر فہم فرو نیست بندہ را ای رزق مہر نور ما بونی نہ شکو و سکو کس و چو نہ ہی خرق کس	شدہ رہی جو پر خود ہر چہ گشت کار ای توان یرجم ہند گوید از ہر شش ہاش زین قمرات بہ ستانہ بگندہ اندیشہ خرق علی وزی او نماز نگاہ آرد بندہ را ز سرور زین نور کہ بہا بہت لفظ او شہد بندہ کند فہم نادانیت دور گردان خدمت مخلوق بر سب آفریدہ میوست
--	---	---	---

التمشیل فی اصناف و ترک احاجت اسے اخلاقیین

بودن آن فہم بجای سوزا دید اور چنان بہت کہ منہ بر زمانہ شاہانہ کز گزانی جو کہ اسب زم از من این از تو خواہ چنین از من این از تو باید رست کہ طلب فیرو بہ تیار	روزی از اتفاق ہر یافت شدہ برافرو گفت آئی تن گفت بقرا حاجت اورا گفت و یکا خدا تواند گفت پریم مرا جوان گردان زود پیش را حاجت سہر حاجت از کردگار خواہم	از تہ خم بوشی و شہادت کہ خواہی سبک تہ عاویز علم بہت یکہ یکہ بخل مرد بہر گستاہ بہ ستانہ عجز و ضعت از خدا و کس تیار کامی بہنہا زین دنیا بہر سوار وز تو حاسے بد و نیالہم	بود بقرا را فہمی مسکن بادشاہ زمان برو گشت ہر بہر حالی رو کہ تو خواہ لشہم محو کن بہا مرزم لغت بر کہ خاصیت و دور لشہم بہر از خدا ہی بہ خوا لغت بر تو خواہ بر تو شہد
--	---	---	---

نیشوار از حال حد استرنا فایح از اسفل فعل استرنا و انکه نهاده و فعل و با رشته نه اندر او یکدگر گشت ریدر از نفس بسیار و زینست از ف و شمع طعام حد افعال و قوت برسام و زو دماغ انگلی مصد رشود و در وی سبب از و پدید آید و در دیکام مقصایهای تنیه حاصل اندر قشش شش قوت یا ضمه تنیه کنند از تنی چنین نشان دادند اختلاج از زیادت حرکات خفقان اختلاج اول باشد حرکات و تردد ما بین چپینه اسهال و قی بهم باشد تشنه چون با ضمه تنیه شود حد و قدر تنوع و انکه نهاده گفت بقدر از حد ایلاد و سر چون فعلی کید تنیه شود و انکه نهاده اند حد جذام نقرس نام برضا صول جانب الوشی و زو لاد و ک انحراف جالستین باشد	نوع مبلدان جنگل اعضا یک بر جانیست چپ و راست رفتن جوهر طیار هوا زیر و بالا بقوت و بصیفات و زخمود و عضل گذر از قنار بے قی اطلاق باید در دام در می گرم و در جواب دم و انگلی بے محل و قدر رشود خجرج و تنق و انقبوساید سیوی مخرب کشاید راه بطبیعت حد کنند چو ابر و اتمه هم بوی نگاه کنند انکه در طلب انام و استخوان کا ندر عضنات آورو نجات که نه از حد و شش فعل باشد و افه ماکه بر اسه بعین سعد و رهنم و قوه کم باشد سعد و نیز دره سیاه شود غشیان گفت لیکن قی با و شق قوی نفع الدیل بوس بر ص آرد چو خون سیاه شود استمال ز جوهر دم خام کعب بهام با قروق در لیا شده ذان و در بایمی دیک و ان سبب است یا شین باشد	استد و میادی الا اعضا لقوه کرکشن رخ از یکسو حد و ان که چون سبب تنیه ریو از تنگی و قوق و عضل تقصای تنگی گشت نفس حد سرسام و در لغ و ورم نزد از تنقبای س و بود حد قاجوس و عضل و ک و انچه را نام کرده اند سالی نیشوار من توه و و و عظام سلف و مزاج و سودا یا قوه اصدرا زو پدید آید حرکات رجهت و عضلات انقبای انقباض از و رونی باز گویم قواق را من حد اندر اجزای سعد و جمع آمد بقا و آید آن طعام و شراب غلیظه شوت ببار گوید حد قوی نیست و ک سخت بیرقان آزاری از صفرا چون خون همه شود ملغم طیعه المردنه الا اعضا حد عرق است بود آن درد خفق و روی شدید در اسه آشنیدی جو حد این پنجاه	تفعل و نشود قوت باه میل صدق او در بجانیه او صفت قوت کند نفس و عمل و زو نورب ندو مقام و عمل تشنه بر او قسمت کسر و ان ورم گرم در جواب شمع زو بطن الدماغ درد بود بر بنایید ترا بجهت دس تشنه بر او رکنید بد حال و کتهای نخچه ز قیاس سین بول آورد با عضنات ریدر انقبای تنیه آید تحقق گشت از همه آفات هر زمان آورد و منی حاصل که بر ان قول نادر کس و سبب بدلی انقبای منع آمد کا ضمه زو نهاده اند ز ناب حکما نام کرده اند رخیه در و رونی شک چو تنید خفت که شود در همه بدن پدید پوست را لون کجی و کرم شده استولی اسهال چو که کند مرد از زشت قزو عضل لبطن با صفاتی قفا کرد و باید کتون سخن کوتاه
--	--	---	---

کلمه احد چکر این امراض بسمه الله شفا دود اند فسد تر از اسهال و اسهال و دمی است که بسته ماند	این نهادند برود و بیاثر در غیر این کتاب بر تو اند بچشمه از کفایت و فعال بچشمه نوم کوبه در دینه که جانش از فضل شایسته	در طیار عالم این ایام همه از جمل پر شده و شوزند همه هستند یا غرر اخیل ای نهادند از این چنین ملک انلق را دین به آن کس با بال	گفته برسی ازین همه بگشام همه کلمه اسلم کورند تو ای کلمات جانی و تنبیل علق را کشتن بقل نوش را
--	--	---	---

فصل فی بطلان احکام النجوم و وضع هذا العلم قال ابنه صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم النجوم او احکامه باطل و قال علیه السلام من امن بالنجوم فقد کفر و قال امیر المومنین علی علیه السلام تعسکوا بالنجوم فانما علم من علوم النبوۃ

باز دنیا که مرد و کلام اند همه جاسوس شخم افلاک اند ترقی بود نیست پیش از همه اگر در ذوق بود نیست صاحب لیل و صوابی به صاحب ساقه و لیل هزار صاحب صورتش را بنجوم گرشور فقر و بود و نبود فکاک استقیم حبیب لیل مید و بیت و تفاوت باز و آنچه بناد و ریح را کشت	همه در قال و در جود کلام همه با سبیل شخم افلاک اند که ز خاک کنده خاک بر پیش از همه از ذوق او زند نفس در چنین قوم علم به توبه حلال و کفر دمی و جانی که بر اندر ملکبان بیاثر که ز تا پیش از و موجود خاست و ارتفاع اگر شمس لیل صاحب کعبه غایت اهل نور ارتفاع و تفاوت سات طول و عرض هم و نقطه	نفس از کوشش نجوم زین همه در ادراک خود را چند نشدند در راه بطیمه و سر روز و شب و شمار و شمع صاحب و جبر صاحب به سبب که خدا ای سبب حکم تا شمس صاحب و تا خطا و خطیش و در فخر که رها و ای نگاه و لاس بر جبهه و فخر و مامون غل آقیاس و نقطه محسوس که در احوال و نیست غلط	سپاس و در قال و در جود کلام سبب که خدا ای سبب خانه و خانه و تا که در حکام شان به شمس که بنجم به و بود و ج بر تر از و در و ج و نفس و دیا و ج و شمس و تا و سبب که حامل چو شمس اگر اس ارتفاع طویل چه و ج که مقدار و در و سبب و سبب
---	--	---	--

فصل فی افلاک الثمانیه و فلک السبع و ج

دینک الافلاک

افلاک سے بہت بڑا ہے	افلاک سے بہت بڑا ہے	افلاک سے بہت بڑا ہے	افلاک سے بہت بڑا ہے
افلاک سے بہت بڑا ہے	افلاک سے بہت بڑا ہے	افلاک سے بہت بڑا ہے	افلاک سے بہت بڑا ہے
افلاک سے بہت بڑا ہے	افلاک سے بہت بڑا ہے	افلاک سے بہت بڑا ہے	افلاک سے بہت بڑا ہے
افلاک سے بہت بڑا ہے	افلاک سے بہت بڑا ہے	افلاک سے بہت بڑا ہے	افلاک سے بہت بڑا ہے

فصل فی صفت السعور والنحو

دور از زمین در سماوات بخود	دور از زمین در سماوات بخود	دور از زمین در سماوات بخود	دور از زمین در سماوات بخود
نفس خود که خدای کرد	نفس خود که خدای کرد	نفس خود که خدای کرد	نفس خود که خدای کرد
نفس خود که خدای کرد	نفس خود که خدای کرد	نفس خود که خدای کرد	نفس خود که خدای کرد
نفس خود که خدای کرد	نفس خود که خدای کرد	نفس خود که خدای کرد	نفس خود که خدای کرد

فصل فی طبایع البروج ولبیوت

که زدی تا یک مرتبه ملا	که زدی تا یک مرتبه ملا	که زدی تا یک مرتبه ملا	که زدی تا یک مرتبه ملا
سبب نبات و حیات و حیوان	سبب نبات و حیات و حیوان	سبب نبات و حیات و حیوان	سبب نبات و حیات و حیوان
سبب نبات و حیات و حیوان	سبب نبات و حیات و حیوان	سبب نبات و حیات و حیوان	سبب نبات و حیات و حیوان
سبب نبات و حیات و حیوان	سبب نبات و حیات و حیوان	سبب نبات و حیات و حیوان	سبب نبات و حیات و حیوان

فصل فی شرف و صفت و باله و سعوره و بهبوطه

سرطان و سید و لیل و نیا	سرطان و سید و لیل و نیا	سرطان و سید و لیل و نیا	سرطان و سید و لیل و نیا
از چو در آب و آلوده و شرم	از چو در آب و آلوده و شرم	از چو در آب و آلوده و شرم	از چو در آب و آلوده و شرم
از چو در آب و آلوده و شرم	از چو در آب و آلوده و شرم	از چو در آب و آلوده و شرم	از چو در آب و آلوده و شرم
از چو در آب و آلوده و شرم	از چو در آب و آلوده و شرم	از چو در آب و آلوده و شرم	از چو در آب و آلوده و شرم

در شرف آفتاب گوید

شرف آفتاب در محبت	شرف ماه گاه و بی بایست	رسم خانه شرف جوهرت	سرطان آنکه شرفی است
شرف نیز خوش آمد و بوسه	مرز بل و شرف تر از بلور	مرزوب ر شرف کمان آمد	ملک بهرام جوی از آن آمد
	شرف زهر و سحر بیاوردن	لعل از آن جلای تباهی دهن	

فصل فی تصنیف هنر اهل علم صنعا و مخترعان اختراع الحکیم مطبلیموس

می ندانه کین بیست	اختراع حکیم بیست	چون ولادت سبک پدید آمد	سنگی را یک کلید آمد
دوین غایت مال دنیا	اصل این حکم بر حال دنیا	سکه عینیت خوش اخوت	ایمن ز عادات و نکبات
چارمین خانه پادشاه	که در غیر و عاقبت شرف	خانه پنجم آن فرزند است	دوان ولادت و خوشی و پیوسته
ششمین خانه پادشاه	که از آن خانه جامی غوغا است	پنجمین خانه پادشاه و عیال	که از آن پادشاه و عیال
هفتمین خانه نکبات	که از آن مردار است آفات	ششمین خانه پادشاه و عیال	سفر و راه و شیر و آیین است
دویم از ما و از آن شاه	خانه پادشاه و فرستگار	خانه دهمین پادشاه و عیال	آینت تیره بهما همه میبسم
از ده و دوازده و شانزده	خانه و شمعان و نیکو است	زیر دود و نور و چرخ کشت	خود و دین و چرخ کشت

فصل فی تسویه الیوت

اختراعی چنین هر آنکه نماند	راه ورود اولیای نیکو است	خلق را از ملک و سرگردان	و آنچه کرد از ملک و سرگردان
شخص گاه بی که از شما آید	ماد و خلق و لین که آید	لعل از آن خانه خوش آمد	که در آمد و می اندام وجود
خواهر آن برادر آن	پس پدید برادر و شرف جان	خانه دهمین پادشاه و عیال	نکبات و بلاد و شواهد
لعل از آن خانه پادشاه	بر آید بان و شرف است	چون یکست از شرف و شرف	سب و دانه و تیره و فرزند
خانه دوست خانه و شرف	لعل از آن مال و شرف	در نه پیونده و شرف و شرف	تر از کم خای و پادشاه

حکایت نجو

بود و قفسه بنجی کا نا	بجو اهل رمانه تابست	پادشاهی و رنج و شرف	گاه و بیگاه پیش خود نشاند
پادشاه در هواست کرد	نیکو کاش آمد و از محالی کرد	پادشاه و شرف و شرف	عقارب و پادشاه و شرف
گفت و شرف و شرف	در تقویم حال خوشی و شرف	از زمان کت به کمال بود	که کت به شرف و شرف
عالم است - همه شرف و شرف	مال تو بر تو نیکو است	چون یکست و شرف و شرف	خیر و دل شاد و شرف و شرف

تا زلفش دهم در خور باده ای پرشمه آمد زود گفت در حال که نشنیده سے نه است روزیکانید	تا شود فقر و فاقه است کمتر که از آن روز بر ترش نبود بسته در پیش من برید بود غمخیز و نام او نه فرد چند از زرق و جلیست است	مرد ابله بخت روزگزیه شاه چون دید مرد را و مرد در خیم مرد را بکشید غافل از آن سخنان کار نیست از علم و نشان است	و آنچه مقصود شاه بود ندید صد و از این و غم بر بکشید بر و اندر زبان سرش برید نیست در کار نشان ای پلید
--	--	---	---

فصل نهم در اهل انجمن

شمس که گه هست و گه نیست ز بهر که بیگانه است نیست در کارش بی نیل سپنج گشت بر دوش همه با دست حکم با دکار سخن قالی گویند از دستود	در صد و بیست چار بار شمار تور و دینان چرا و فاخته خبر و برایش این پنج نیز تور و دینان چرا و فاخته تور و دینان چرا و فاخته تور و دینان چرا و فاخته	خانه او سه بنا گشتند نیست تیر از گره یکی اجزا می بود خبره بر تقویم نیست فرقی میان مردم هر نیست خبر نهاده منزلت نیست الا بعد از نزد مرد عاقل چنین جرس نزن	و در دو و از فردن گشتند باد و خانه است سبیل خوا نیست و بر عویم حکیم همه یکسان بود طوطی دن بود و شنبه چنین حکیم نیست بد و طبعی و ارکان
---	--	--	--

فصل دهم در لطیفه و احکام لطیفات الصدق

صحبت در میان بوی رگ دشنام خرد و نیست آید بشنامی راه دیده و روم پیر استی معلم و مدد پیر خوش و بی پرورش بود در میان چه چنین نیست هر که رخ سوی آن پیران یکه شمع زنده گردد در بار هر که کش کرد ز شیب بود	خط نامحمان چون از ط هر کسی که از نیست آید فاخته دین جوروی او فاخته پس نو جان نیست بد که تا ز خوش نبود آن شمش بود سین پوریت زبانه آن بسه گریه و دین و د یکه بوسه صد هنر از پیش خوشی دست و دین و د	بی عرض خید بچون بود بر اندام و ادن او باش و سبب آنجا که راه نیست تو جو آدم ز رنگ بوی پر راه حق پر ز دین و د نوعت آفتاب و سخی ابر با فر و بند ساز و د عقل و آفتاب و سخی ابر کا ندرین راه بر تپان و قر	با عرض خید بای بند بود دل جو سندان بان طوطی نگاه استی که پیر نیست تا سوی پادشاه بنده و د وز خوش استی که پیر نیست راه و آسمان هر کس خبر که توی از خوش و ز فرد خود و از خبر بد و توان یا صبر و دین و د
--	--	--	--

بسم الله الرحمن الرحیم که چه دوست به خوبی کرد هر چه که خوشتر است چاره است چاره خدای تا به آنکه که گشت شاه و نه به نیت گفتن با گر تو در سفری باشی بسیار بود ازین شهر خود زهران چنانچه راه چون یادگار دارد	کی شدی بجای خود ما بیست و سیست دم ازین بمان تجشش نشسته آدمین و پیش عمر سیکس این بار تو ز من خواه که کنی بسگی کین سگی کرد یار و غار دارد اب اگر نیت	ازین عالم در عالم باز و چنگ رفته شاه بی بی است قدحتر جزئی نشود هر زمان این ملک ولی مردم تر چهره است بشم نیم از ده حقه سما سینه از دست خاک فکری	هر که ایامی بست با قاصد بی شاه در زین بین دم سرد کم رنگ بر کربان پایست یاد به
---	--	--	--

بسم الله الرحمن الرحیم

سهره باغی در میان گل که زن است و در لای حمله علت بکوی راز و دل جو با قوی گوی نمونه سر ما صحت	از این جهان جان بر به آنچه را از بر ز آنکه تا که همچو در	بابا با را از از عیبه تر با اینکه هر که تا نیایی	مزد و عقل در غم یکم دی تا که در د در کند خیز تا
--	--	--	---

حکایت

اوین سیدی که گفت شهری بود که نیش نام	یا قرینه آن از تو و نه خرم	گفت کین دوست محرم درد سید	گفت خودی پیش محرم سخن گفت
--	----------------------------------	---------------------------------	---------------------------------

از فریضہ عید الفطر گشت چون بود دست در کتاب سکه در روزگار گشت و است	دل خرد و خرد دل خود شناس از دل خاک و دود بپاید بجز از لوح عقل بگشاید این بقیتم بر پناه جهان	کمر ز خاک کی خاک گشت ساز از روز و ریزه کمان زمان بشاید بعد از این منته کنایم باز گشتم علی شاه جهان	در برستان نهفته دارم راز و دار از جهان بیان حد و دست در حساب دارم
--	--	---	---

الباب العاشر فی سبب تصنیف الکتاب و بیان رعایه لذو کے الالباب والقول

بند و در پیش شاه دین برود پیش شہزادہ است با عقل و شہ چون ۱۵۰۰ ازین از او مرود کمر از بر تو سیم بندم عقل او در انجمنه جلال فالم صا دقان و اسند دست چون نور برق ایش	عقل در پیش شہزادہ بان در چون سیم بہار است ستہ چون صبا از چمن ہ اور گشت نسو فتن سیم خدم در رکعت و بیان بیان خبر و نیک عاشقان خج اند من ہی گرم و تو خوش کند آن نہ بینہ بیان حج ہے	نیزہ چون ملک مدخل ہ بند روی از دو و دل سپید خیم ای جو خوشید آسمان جلال چون تو گیسو بکستہ امی کو نسبت از عشق من محبت ساقی اور دعا حقان شخوم کان آئید کہ بر فروزند شہر خندہ گریہ بیان شمع ہے	خورده داشت پیش شاه کشید از پی نور کوسن در وی جمع وی چو ماه چهارمہ کمال سیم تو بودیم بیان دست تو کو نیک شکر کہ تا جو من است ازین چنین تو را بی شرم ناشد نافہ نوزند شہر
---	--	---	---

فصل فی الخط و القلم

آرزو داشت در سر قلم کہ ہمہ چیز نیر و روش از روز و شب تو ہم آشت عمر دود بخیرہ با و مرا دختر طبع نیرہ بہت چو در محو نہ کردیم زمین پر کوس	کہ از لوح و دست لوح حکم بکند آرزو جو است تن شب من از روز بہر من فکر تا چہ زاید نہ باد و مرا ہم سبک روح و گیم کان محو نہ کردیم زمین پر کوس	از گل استن است خانہ سایہ بانم جو گل جو دارم چہ شب تندور حاصل ہ بندہ بے طع شلن دان گرچہ از عقل دیدہ پر شو نامہ مرغ گیر و اینا کوس	زان ہے گل خور و چو آفتاب امن یا بلیم زید جو در حرم در شبی ماندم از شب آفتاب سپس چرا از بر ہم بھی رائے پیش اور تو ہلشہ در گو شہم
---	--	---	---

فے حسب حالہ و بیان احوالہ و حتمہ از من اہل الدنیا

بازمانده و سبب لایزال و سبب جبه و غصه سلطان و تهنیت هذا الكتاب

<p>حسب حال آنکه دیوانه را شاد و غمناک و حال خود تا درین عصر خرد و کمین یادگاری می خورم از بی عطا و آمو بود و شور پرتره ما و دردم من این گرچه هرگز نبود وقت من خاک فرغین چون نثارم لیکن از روی شکست احوال در هر عام از دو قات بیز همه مرغی ترشح بر آید در زمانه سخن سدا می شنم قدست چه شکسته و شاد یرو یا بدستان صید و گوهر اندر صدف نهفته می نیکراند استوی توشت میست از در میان نفس بند چون ابتدا می شناس درفش کنی لفظ من و زانکه در دره لاف باشد صدون جان بر تنی گانه هم</p>	<p>و داشت یکجند در دنیا زمر جمع و شمع و طبع محال نمود کرد این نامریدیم آئینه جان نزاری رفائی و خوا سخود و زان پیش شرب و جان دل کرده ام درین درین می خیزد شجر چون آتش یاد و آتاندیم رتم نقد مانند بر اسبان تا کجاست سماک و تا پر و وز ایک طوطی شکریه نماید زن گفتار در اوج می شنم جز فرومایه نه ادب و خود باید سخن ز خلق متا علی فخری نه گفته بماند که همه سر و دست من و یا سر بر غم گیر چون کس کرد فکر است و غم و ماه دلم عاشق شیت نادر و و درش می خیزد شین باشد نه چنین که دور و بیانه هم</p>	<p>گرد آهنگی گشته چون پرکار شدم اندر طنابال نل بود طبعم ز نظم و شعر نفور بر کوشش روز و رات بود و استگاری از درین باشد ریمان کرده ام در جهان در چه ناله از غزنین است بهر حرکت بر غم است از تو برسم حکیم و از جواب بنحو از شعر سخن دانسته غامضی من که دل بر جان کرد ایک روح کس غم من چون عطا و ادب است بهنرم دید با شب فرا و باید کرد چه بین همه نامد اندر و همه باران این جهان پرند همه پیران این زمانه بد گفت عقل ای لب و زهر شر عندی می نویسم ای از سر و کافی ز نفس عقل گندم باز اندرین دورانی با و</p>	<p>گرد گرد آن زهر من لایزال از جهان غیبیان غزل چون رنکند مظهر نور نه می بود از واد و یادگاری غم چنین باشد تا میوزن کند هم جان را نظم شرم و نقش امین است مرز الی گردید از جو شیشه بازده از طریق صدق و بهر سر بر غم گوسیلان تا که بر پشت پاهای بود گوهری است تو منم من که عطا و زلفا بکار برم به روز و شب چشم بان باید کرد زانکه در برده بود من یا غار یا ماکس گیرند و چه طفلند خود و ساد و از نور دایمی من و از من سرچرخش شد از جو نر و شور می اندر جهان نگنم کردم از من غالی آباد</p>
---	--	--	---

شهری از دهر عدل خرم تر در عدد و گرچه بر فلک شکست بجوخت سده ایلی در سبیل یوم اکسافته ز بام فلک خشتی از زرخشتن از گوهر کمره از نبر روی و جویش چرخ جوشن لعل درویان بجویم جبهه سانس من و اندر زخمت بین فرست زین چنین هر دهر خرم باد سال خلق باز خوش شوند عقل چون شدند و انوس باف و دشمن چه جای قبال ظاهر گفت مر مراد سر	نقره از دهر عصر معلوم تر یا حروف شهادتین یکی خانمش از طروت بسیل و اندر دوشش پرو مان ملک خجری از شکم جوی از منبر آب جانهار و ان بر خوشتر نقله حال زده مویان سهر ووشنه زدی و استبر صفت شاد کشته خجرت سا کشن صفت شاه عالم یا قبصر و دم رشیدت لیدر فقدار نقشه و و گرس علم و حکمت غذا علی بد است کامی بفضل نور و زنگار دین پیش تا بهی سخن زنند	بنگار ایران این کتاب بجان در چون قصر عده بی تقصیر خانمش از یاد طبع فضول طاهرش بچو جوی کلین کو هنرمائی جهانے از سخته و اندر و صد هزار پرده نور اندرو صری از حقیقت و صدف شهری آباد بر زخمت ناز گرچه غلم سخن از نین بود گرچه بچند سال دیگر از نین این سخنانی خوش است لال جابلان در اسیان فسانه تا بدین عهد نماند اندر و کر زود پیش از خوب تازه سخن حکمای زمانه این خوانند	نماند از افراده دیده این خوان لکته چون زلف خور در تقصیر پاک و عالی چو خاندان سول بانمش چون با خندان سول هر گلیا بی مثالی از طوبی و پس پرده صد هزاران سر نام آن صدق کرده قصه و قور در و در وانه بر حرفان باز دست او پای بند بر و نین نسخه یا نین از نین سخن در چرخ گشت طالب بند و چیل ز آنکه جابل ز علم بگانه ماند و زبرد تا سانس بکر که خلق شد کتابهای کسر
--	---	--	---

فصل فی تفصیل ندر الکتاب علی کتاب التقدیر

نماند کرده از چنین شهر عسل در دهر و گشته وان خوریان باز نور هزریان آفتاب بر مان شدت اندر زنگ بوشن مجان گر ان بلفظ سبک ای صبا از برای روح لکته چون من خوب در نقاشید	مثل این کس ندید در دهر آب و سفر شش ای کشته ناک و بوشن چیم و دور هر سخن فردا خانه جان خود از تیر و س روشن چون غریب ز بر شو رنگ بر گذر و بر و خیره قدس ز است خود و تر ابدان بگر	صحن خجست و رشده سید اندرو قصر با همه یا قوت بجویم بویست تر و تازه و تو هر یکی بیت از اینانی علم مطلبش سخت چون گهر در پزده او ساز بر قوت ملک جان آن که ز فضا نفر سوده تا دینش را بهی سخن زنند	بجوخت ز نعت المولانا گشته از حواجر و جانشن بهر جا که رسیده چو هر یکی متن آسمان علم مانش سهل چون از افر بره آورده شرقی و غرب از نور خاک تربت آسود چندت باطنی و کانی از نقر
---	--	---	--

چو که لغیب و چشم خرو از معانی و لفظ نامیب در بگوید و گزنگر یکس قیمتش گر خرد کند عالم چون زبان جسد شود بختیار زین منظر هر چه در جهان است هنگامه دردی کند از بختیار چون بیایم خوش نه کند بهر چو جان دارد این بختیار گرچه فغانا نشاندان که صورت کاند و نیش جان مرد فغانا مشورتی بختیار گرد و درویش غلام شعر من گل شالی از قمار کس بگفت مایه زبانی	بختیار زیر خاطر خرو یوسفی اندر روی سیرن خرو تا بختیار و غیر جان سپر در معاد کند کم از دودوم یوسفی یابی از دگر گزینار گر یکی صدف را از آن بختیار بختیار بختیار چون خوش شست و بار گزینار که نگردد بهر دوزخ گزینار در چه صورت کند جان گزینار کی شود سویی و ملک گزینار برود از پیش نقش خود بختیار در نه بختیار است فقر جمیع خود خریدار باید بختیار دو بختیار مقیم گرما به لقمه و حجر و نطق هر ملال روح قدری در دوزخ گزینار در دوزخ عالم چو خیمه گزینار لیک در ریگ مار گزینار عشر خمس از میناء و کان خرو پاک و روشن و ان قرائی خرو که کلام گزیند و نیت خرو کین نکوتر می رسد طو بر در کعبه دل او ز شرو سینه خوش است چون خرو	سپید اید و ز غم بختیار تا خوشترین چو بی غم خرو این گدار و سبا و تاشرو سوی جسد چو این بختیار کس نکشت نه چنین سخن بختیار دزد و غنیمت و دایه و آنکه این سرق حق بختیار و آنکه او مشقت است دیر بختیار این خرو و ایگان سندان گرچه صورت نگار بختیار صورت بی روان بود مردار بختیار خوش گفت و نگار و آنکه بختیار بختیار من بختیار در چه دوزخ عیض او شسته من بختیار جا بختیار از حوض و بختیار زنده و تازه کرد چون بختیار شعر انبای عصر اندر بختیار آب چو شست و دوان مانند بختیار ازین طرح شعر بختیار چون ز قرآن گذشتی و بختیار کروی از بختیار بختیار سپس علی ز غم جا بختیار تن بختیار و ان باید بختیار و آنجا بختیار بختیار	که حکایت کند شربت مر یا چو ششام با چو بختیار حسد چو بختیار بختیار گرگ و بختیار بختیار و کس نکشت کوبیا و بختیار چون بختیار بختیار یا چو بختیار بختیار تشتار و بختیار بختیار و بختیار بختیار بختیار خان نهادن بختیار بختیار پاکه و بختیار بختیار یا درین نقش و بختیار سپید و بختیار بختیار و بختیار بختیار بختیار ماهی او من چیده بختیار لقمه و حجر و نطق بختیار دل بختیار بختیار بختیار چو بختیار بختیار بختیار ریک بختیار بختیار بختیار تو دوشو و بختیار بختیار نیت کس بختیار بختیار و بختیار بختیار بختیار و بختیار بختیار بختیار جان ز بختیار بختیار در تراج بختیار بختیار
--	---	---	--

لذتی در در این سخن تازه چون بنیاد است بر سه سخن بکمال خاطر من چاکر نیست امر پذیر هر زمان تازان تر بود پیشتر هر کجا جهان بدر و جلاست بیش از شعر من شوی به حال امید ازین گراجل دهد تاخیر این خمنا که کاتب خبیب دورا هر که زین پیش شاعری بود آنگاه و طالب ادبی نیست آنگاه که تشنگان غلبه بین قدر این شعر و پیشش ناسد پیش ازین گفته سر فرو دار در عبودیت بد و نه پیوند شعبه میوه دهوان نور بر گوار بهرل اگر بافته آگهی باشد	که سنجی گذشت از اندوه زود آید در آن سخن تحقیق هر چه گویم بیا رگوید گیر خشم خود را به دست حدیث پیشتر شعر من با سخن اجماع است کم نیاید ز بهت بیت الما آنچه نقض می شد گفتم تو خیر قدر رسید بهر حال که بخواست یا نگو به و گر نه زمین گوید خون او در او باغ و غذای کاتب جان می نویسد این بوم خوشید و بد بهر اسد سخن آری هر چه بر دوار ز آنکه بر لبش بر پیش چند سمن داد و مستی چو ستور گزار زیر کان کند او پاشور زمین نگو تر سخن نگوید کسر	برسانیدم این سخن بکمال بندای ابر بر چرخ کبود شعر من صورت روان است هر که گفت خود بگوشت از دور و سرای که نکر و فن دارد آنچه ز نظم در شمار آید هر که از غفلت اندر برین حال گردم از خاطر می زگو بر سر این سخن کاصل عالم آورد این حدیث از پی دل میسر بدر آید که دیو زاد بود چه بود زین پیش تر نمیداد جایی که گشتند این خندان ار چه غندی که گوشه خود تو بجا بین ده آب جوارا حکایت باید بود بر دشت مار تا بختش این سخن جهان را بر	می برسم که فیه زوال چون می بود و فیه بود خط من قاشق و کاس است سکن داد و فن بر دیر بود تا زکی گفته های من دارد صد بیت ده هزار آمد دختری من سیاه کرد خیال و من خسته الزمان بود و آنکه سپید رخبت را بر پیش گردن نوشت گو بر منویر گردن نمیداد این نه از بود سکن داد و گر مادر زاد یابیده این طایف سرو بان سپید شنبه در و سه نگر کو بکوفه خاک خود میطالان را نیکی بی به تو چشم مدار
--	--	--	---

التمثيل في تقصیل خویش گوید

خاتم انبیا محمد بود شعر از این بلفظه مقصود سخن در پیش رسید در خور او در جهان است خوب و نیکو زنی نظم باو شایع او توبه و نیک و بد که بجان	خاتم شاعران هم همه بود زین قبل نام کرده بودم در پیش در عیسی که در خور او و آن جهان در حق و نیکو قدر و طفت با انبی او چرخ بر سر و کفر با ایمان	هر که گفته طالب محمد ز آنکه جبر بر جبر نیست ز آنکه در زیر غفلت نرسد در جهانی که نظم از نیکو قبض بسط است در جهان مصلحت است این و رنگ او	سقف او ز لفظ ابو الجبر کرد و محمد دو ما نهم نیست نیست بل به نهار و گل خنار باعث بد خوئی و نیکو نیست نفع و ضررست در نیکو است نیجه است ترک و رنگ او
--	--	---	--

بهر که او فی سب از تو بخت است نیست و عقل وقت همی گشت میزبانی خاص چون که بخت بر گیاره است سبب بخت میزبانی که خوانی که با پر شاه و ارجن خرمی آید توجه دانی که اندر آن تعلیم شکر گویم که هست نزد خیر	که بر دو روز هر سبب است بقیه تنها از تو بخت است دعوت عام کردن از تو نیز بر تو اندون چون گشت تره چون بره بکار آید چیز به هم چون یک دریا پر عقل خرد چه بخت تعلیم نیز از تو بخت و گران خوشتر	و آنکه درین سبب کند باشد چه عکس بود که خوان غیب چون مرا اندرین سبب گشت قبض و سبب که در جهان است گرچه با نیرل چه بخت گشت نیز من نیرل سبب تعلیم یعنی از تو بخت جان آید کالک درین روز بخت و نواز	بهر که بخت که خوار و نیرل باشد نا نیرل از تو بخت است چون در بخت و سبب و نیرل بهر که بخت و سبب و نیرل نیز من نیرل سبب تعلیم بیت من نیرل سبب تعلیم نیرل از تو بخت روان آید بهر که بخت و نیرل بخت نیرل
--	--	--	--

فصل اندر آنکه شعریناک از شعر بد شعرب است و تفصیل خویش

از هر بیت عران بهل و نیرل قسم من دان از تو بخت کی شود ز بخت و تو بخت میزبانی که اندر آن تعلیم که شتا هم که نیرل بخت آب نایافته گران باشد	من حکیم بقول می گشت از خداوند بخت و آلا قدر بخت اندر تو و هر یک و آنکه در روز بخت بخت که بی خورده ام هر دو روز چون بیابنده ایگان باشد و آنکه بخت را بخت بخت	بهر که بخت و نیرل بخت قدر من کم کند عرو که کس نیرل مای از تو بند و دین و بخت و نیرل بهر که بخت و نیرل بخت آب و هر بخت بخت و نیرل در زمان بخت و نیرل	شعریناک از تو بخت چون در بخت و نیرل بخت و نیرل بخت و نیرل شاعران بخت و نیرل نایابی گران بخت چون بخت و نیرل بخت
---	---	---	---

اندر قناعت و انزوای خویش گوید

ای که در روز بخت و نیرل رنگ بخت و نیرل بخت تجدید بخت و نیرل بخت بخت و نیرل بخت و نیرل	چند گوی مرا که از دونه چون بریدی بخت و نیرل بخت و نیرل بخت و نیرل بخت و نیرل بخت و نیرل	با چنین گنج و نیرل بخت رحمت خود را بخت و نیرل بخت و نیرل بخت و نیرل باقی درونک بخت و نیرل	چه کنی گنج و نیرل بخت بخت و نیرل بخت و نیرل بخت و نیرل بخت و نیرل بخت و نیرل بخت و نیرل
--	--	--	--

حکایت

این بنیاد پیش که بود بنیاد چون بر سر کعبه بود چو بنیاد زیر کیسه که دل خواهر رخسار	مفسر و قلبت از رخ اندر نه مفسر از بخت و قلبت از رخ عاقبت گنج به قناعت گنج ز آنکه در دهر سگ پستانند	مفسر و قلبت از رخ اندر نه چون بدیدم کمال نادان کس از او کس نیاز دارد
---	---	--

التمیثیل و حکمت

کزی نامی و جنگ به شد نامی و جنگی که گرجانی زند تیز که دست اسی خرومند اندرین کار که بر درویش	نارنگ است و بنفشه موشن خود و قفس گدازند گر به مرگ بچنگ و دزدان چنگاش تاب و درویش	نامی گر به نامی اردو جنگ تا بود گر به هنر یازار تا که ایچ موش و دریا به چون ز تاب و قفس کشیدیم موشن به چنگ گر به نواز
--	---	---

حکایت

آن کشیدی که رفت نادان بر دهن در کوچه پولاد چرا که چون نخن سست من زهر تو مانده اندر گنج وز رستگاری سببه میاسیه چون همی باغ و نشنایم از گنج زان سپردم بنو چو موش مردخن بلک مردخن بهر چاک	بسیادت بهر دزدان خار غی چو تو زین تر باد سینه مر چو که دها دشت تو لقب کرده مر مر تا گنج تا بهار ان جهان بیارید کی ز خانه بسوی باغ آیم تا تر گنج عاقبت سترم سایه پر و دوقانه و زان چون ز نان کم نهد بر چاک خود مر نیست بتو زهر بهر	گفت با دست زین باغ خیر چون دل و دست چو زین بان لاجم زین زمین کند بیا تخم ناد زین بیا کس ماه من که در خانه چنین شام کم از ان که تو زین شام ز ان که در بر خزان گم بنو زین گر و هر کلبه پیشۀ نظم را چو شیر بود خیره روی و بخودی چو گیسر
--	--	---

فرصت تحبزه و انقلب

من نه مرد زن نور و جام دل من خست از سای جان چون خردان من گشته چرخ گرچه چشم اهل دور کار جدا چون خورشید نمید خورشید بلغ دین و فرد بود و غلوت سوس مار که قافست بخت نکنه خدمت نبرگان ا زانکه چون ماده کا بگذرد نگس گر نه سوی خوان چون	سعد اگر گنیم و گر خواهم از بی آن خرد نه ایستد ناز چاره را خیره خیره بر کشم چو کم است آفرینش فقا سیناه با خورشید با شایسته پرو نیک و بد بود و غلوت چتر سبب پیش او چه سبب سخت بختی دل و جان که سبب یک چو سبب دارد بسیار بختی که خوار شد جان که یکدم فرزند نادر است	نیکم خواهم و کسی و نه تو خسته بمرگ است من را گو خرد چون بد او کسی است گرچه از بید بید چو برود باز شد زنده و دم چو بر آزاد و سجا صد اهل دریا تو مرا کوی ای خستید طمان که شود سوی ای ای ابله که دوشد بگو بخت جان خدا با صد بار چون شد راست خواهم و در کارش بخت	نیک دانه ز حال من خستد سر کرباں و پای اهن نه ترش دگر چو بار کبیت هر چه شمشیر بیاخت خود بار گو خرد از بید و دست کهن و نو ترا چه ای طبع سوی از گاه و این نگران عاشق تبار که بود بخت ای سی ساله ایتنا بی ناز بختی بی امار چون شد
--	--	--	--

فی صفت اسخو

سلفی فیت و راکش دهر خود را ای خلق بی اثر که تو تاجی نه ز جهانم نگم خبر ترا شتا نگم تا درین موسمی گذراهم مشغول شوم به حکایت	سلوک روح غلوت اندر راست نیست مردمان شین بسر که تلخ است نام کار خود کرد و رها نگم شیر فرزند خود بیا خواهم کرد خرابی نیلوفر	مطلب کردم در غمت محبت تا غلوت خوشی تو زن نبوم هر طبع در غمت گویم مرد را سنگی بند بر دین اگر چه زین در غمت گذری تو دم شنیدی ز روح عیسی و	که نیم بچو سلفه خوار می است یا به دنیا نشین جوهره زن این نیایی زن بخار کن بگو خیر چون حیرت شکر و شکر چشم دارم که گوش ای تو در دم اکنون تر نشا بختو
---	--	--	---

خطاب با سلطان محمد

خود چه گویم که در سپید پناه گرچه چون سنج گشته است نامه و خل و پیل و نام در گوی که همان همان باشد چون نیشد باره بگذرد	نیک و اتم که نیک آید بهر شاه گوشت و می که زید است پناه مگر بخت نه جای آن باشد بس عطا و همیشه زمان	نیل و این تو چون شست بختی مست شو من تا باز که خورشید را بر و بند از آن نمید خوش بگوشت با و در امر زیر فرماست	نعل پیدا و ذات نیست لیک خبرش از آسمان باز چون حیرت شد از و بر و بند از من آواز و در و دل آواز ملک بچو گوشت سلیمان
--	---	--	---

نعل و نعلین گیسو در بر نعل باد	آتش جاوید بر گیسو تو باد	بوی خوشید پیش روشن سو	نعلت نعلی با نعلی سو
	آفریننده باد و بار تو را	کار خیزد و نبرد گوار تو را	

قصه حضرت لطفعلی و افسانه

بچه ای هم ز پشت شقی گل آفتابان در روشن نیستیم سایه من گرم بگیر و پاسه راه بردم زدن در بر شمر حسبم را از حق نیستیم چون که بر می جان نیستیم ناله کس کس او برین تربت گر چه راه مرشدی که سوار جان من نیست تنم که شست غم جان چون کدیت تو دیم که و هم آفتاب غنچه در سپس و درین روزگار ز تو سجده ای بریده ام روزی	آب در شمع شمع اندر دل که کی دم شمعیت باز دم تا دماست بدارم بر جبهه آفتابان شمعیت در حسبم بخور و کینا شمعیت شخص آوست و شمعیت نمان ز دولت و ببار کعبه نیکو پیش و پس من و سار که زبان که سینه است و او گر چه هرگز نخورده ام غم زینچنین عالمی پر از ناله نیک شست آنکه ز تو نبوده زین چرخ محرم کوته	بچه خیزد فرم بجان پیوست نبود که چه صاحب هنرم سایه این کمال از آفرین که دم از دل نیکو که ره بند گفت این شمع تا پدید شست ورنه از شمع شمع است هر که از میر تقی میر پویان از پی آفتابان بداند شست بهت محذو را که ز آفتابان بچه نگرین بدوستی شست بر جهان و میر غزل چنانچه سپس تو کنونی بدار بر آفتابان تا وفای ندیده ام شست	آسمان نگار که ز آفتاب شست که بر می مرا ز تو شست بچه دانی که ز آفتاب شست تا بلب چار جانی شست روح وی نیز از آفتاب شست بچه از زمان تا کنون شست ز تو ماندن شست که شمع جان شست که جهان از آفتاب شست که کسی که کسی آفتاب شست بچه فروز گشت شست زین خوشین او به تو شست که تو دیدی سلام من بر آفتابان
--	--	--	--

در قضا صیبت لطفعلی

ای صاحب پیش و آفتاب شمع دیدی ز شمع چون مرا قضا سپرد شمن شاعران همه شست شمنه چون که ز آفتاب هر که شمع دنیا شست	سوت ازین شاعری شست که گم ای نگار و اندر دل که کارم فیض شست ملکه دنیا چه رفعت که فروز شمع شست شعر اندوده بر کینا شست	شعر حبیب طبع جان شست عقل اول که شادان شست در زلف شمع شست او بدین شعر خواست در و مندر گشت شست سخت در و در چرخ شست	چون بخت رسید شست بچه هر چه در دهن زن شست غلامان و عیسایان شست دین بدین باغ شست داروی ز شمع شست ای درین شمع شست
--	--	---	---

اندرون سنا کے خوش گوید

منہ اندر ولایت خسرو خاصہ ستم نسیم دو آلہ ہلی صورت پرند زخرد نیکبست از برای بدکار	چو فغان بد دل شب و چون دل نافر و تن نافر ہر کہ از بدگر گشت نبود بد مستطف با ملقب و عارف	روز از بدولی خوش شام دل از نیک و بد زمان ہر کہ از اہل بدمان نہان یک جهان پر ز نیک کا فردا	کہ بناید کہ معبد کس بشام از نیکو شہیارید لگان در چنین جای جای آن بر غم گزیر ستم از پائل
	چکل باز را ہی دالم	در چو ارف و دل چنین عالم	

حکایت

آتش بندی کہ در علی درخ پست این کہ در میان آگ سرمایان بید بر طاعت گفت ستم لغوت ماتمند	وید و ز بر برگ پنهان بسوی منہ می نہان گو شمع نگدیده تم قناعت سست عیوان لغوت اندر بند	گفت نو کسی بی چنین بحال گفت این روز نگاہ از دست گفت این گندم از برای قرب را نیم کند میت ہر دو خست	گفت ستم ستودہ ابر ال در بد و نیک نیک یار در میان و پیر از پست از یکی پارسی و دوسری
درج بارت ندادم از جور میر گفت کہ سن شدم بدکار سجدہ چو زلف سکار	رہت زور من اگر میر استفا رت چو سن خرد کار ایچنین نا بکاغذ اسے	سرفرویر دگندہ یک بر کند چو سفید مر آراہ بند ہر گز نا زنجارش کار بود	عقلش از معلقہا بجا نرند زادہ کرد و کرم ز نافر ہیچو در نوید و فتنہ بار بود

اندرون عظمیٰ خوش گوید علی طریق عطف الفک بخان

القطعت ففوت الناس

دانشی کان فروق ز کار بود جان بی علم بے نوا باشد حکما طبع آسمان دانند و شکہ غلبہ چو داسد است گر زیم عمر با نگویم سن	ہیچو در دین آتش بار بود میر غازی برگ و بے نوا باشد انبیاء و ابن و آن دانند خود یکے روز را و خود زینہ بعد ازین پیش دلم غلم سخنر	لیکن ارف بیوی علم شتاب جان دانا نواز نہ در مرگ آنکسی روز را و ماچ بود تا نمانی عقل بود دستم چند من بفرم کمان با شنبو	از آنکہ در وطن بود خطا و صواب ہیچو بیل نواز نہ بر مرگ شعر از آن فلک چٹا بود خوشی تن اسباب بود دستم ہر ازین بیان بگوئید کیل کرد
--	--	--	--

یکی سبب اهل غریبند عالم را آنچه گشتناهیست گرفتند که گم بر عالم	بر سر گردن چو نشینند و صفاتش غنایست یاد آید بهر دهر و زمان	هر زده و پیر و سپردارند تا کویش غزل که توحیدست که بیا فرشی ای نه آفرین	لفظ در خرم نشیند ازند باغش همه و دلی و حید عز تقصیر را از دیند
--	--	--	--

کتابت هذا الكتاب في مدينة اسلام عند الاسلام الاحمر
برهان الدین ابو الحسن علی بن ناصر الملقب بریان گزاسب
طعن الطاعوت الطاعن في هذا الكتاب

ای تو بر دین مصطفی سال دین حق را حق تویی بر مان سال و در شتابان و کجاست که چه چشم سپید بر نا اهل عهد های قدیم ایادار این کتابی که گفته ام درین هر چه دانسته ام از حق علم که بدین نامه جمعی درست عاقلان را عقد می نمایند گریه کنم بدین شایه روح رسال با چه چو عدت روز باز از فضل علم مفید بسجلی وصل جو گردن تور کین مندا سخاوت من باشد و آنکه شمشیر من ناکم خانی مندا گواه نیست	بر طریقی برادران کن کار مرا ازین عقیده بایر مان گفته ام موس تربت غمخیز چشم دارم که کار گردد مسل حق تان و ناک فرد گذار چون رخ خور و لبر و لبند کرده ام حد خلق را معلوم بجمله عقل ای که شمع است عارفان ابر از دوست این دین سخن جانها بر استاید دل مجروح را برسان غنایت عمره علم و عالمی توحید دست نا اهل و ارباب تو زانکه توحید زو اسن باشد همچون قرآن در غنای طیف کین پریشا راه نیست	عهد و پیر و سپردار آور تو به مندا و شاد من باشد بکن آخر برادر می شیار تا ای این القضا این دور که چه بسیار دیده ام نالیت اش و دلی را غنای خرم آنچه نصرت آنچه چهارست ملکوت این سخن چو بر خوانند ساحی کرده ام دین من یک سخن نیر و عالمی زار که خرد را دم است چو گل همچو در شمشیر و دختر زیبا عدلی دارم این سخن از جایلان جلدر ناسپند کنند یافت این بهای خبر نصیم که زنده طاعت اند برین ناران	وز طریقی برادر می گذرد خود نگونی در رسم فریاد در میان این محاسبا مردار لبیدی من که توبه مندا هیچ دیده ای بدین صفات نیست تا زده و پیر و سپردار در شتابان و کجاست خرد و توحید خوشین و اند زان که عقل دارم این جور همچو قرآن پارسی خوشتر نه چو دیگر حد می ناک و دل بجبال و علم چو ماه مسما پیش از این همین دوا از در سر جمل بر شمشیر کنند بر به شمشیر اعران زنج گوزن است بر سر از قرآن
---	--	--	--

خو آمد که کافر ز جید ولی پریم گویم این اعتقاد و عبادت بس که کنم قصه در دعا گویم چون ازین شد خدا می بخیزد	مصعب بعد از بانک قیام جلد بر گفتم آنچه مقصود است تر از در شمار رضا گویم مصطفی ازین دوان آید	نزدیم پیش ازین از قصید تا که گوید بر چنین گفته خواجه از کار کار شربت رو مالک و دوزخ از بر و غیبان	عرض کن جلد پیشرفت وقت در دریاست جلد بهشت که شوی بر مراد ما فیرد مر مر از ان غیب بگو چه زیان
و کسند رسول آل دیم ای که پیش روین آید بر کس من زهر خرد این گز بهیستم گفتم این بخت فرستادم که ترا این سخن پسند آید این غرض است که فرما	ز آنکه پیوسته در طلال دیم لبه تو که جلد بر خوانی کا ندرین ده نبات دیدم در کج علوم نکشادم جان من این از گزند آید بنک و بد در جواب باز شام	آل را در آید جان فریدم گر به دست این غیب داند تو گوئی بر یاد فتوی کن عده خوش است و در بخت در سپید تو نماید این گفتار از شناسی که نیست نهی کار	و ز بهی خواهد آل نیز ارم هم برین پیوسته ارم یارب نصبت انداختن مجال آخر همه اشال این پیوسته و صفات خودند بر می بجا و بدکار خوش کنی و دوزخ که بسیار
مستقر مانده ام در بر اندوه چار یار گزیده اهل فنا بالصبر است حیا زلفه زحام	از غم روزگار بر دل کوه بر تن و جان شانی بنده دعا یا نصیب و سبقت گشت تمام	باش و مان مصطفی و بار شرف شد تمام این کسایت بدو با در مصطفی در روز و سلام	که در آورده گندم این بار ایله الله هر چه در این عالم

صدیق در ان متن چو آب زلال

از رسته با و بر محمد آل

خاتمه الطبع

6302

سلا خوشتر آن باشد که در لبر آن به گفته آید و در حدیث دیگران به تعبیر فرموده آن دوستی با یاران بر
روشن صاحب دلان صفائی و روان تجب مباد که مقارن این زمان فرقه و عنوان ششوی سیئه شانی خوشتر
قال و مقال مصطفی صفائی آینه و روان و مصطفی مصطفی صفائی طبعان گاشن جاوید بهار مرغان خوشنمایان
تصوف ذوالیقان لب لباب معرفت سرانی اعنی ششوی حدیقه سنائی از نور شانی خیال نشانی
نشال حضرت ابوالمجد محمد الدین حکیم سنائی غزنوی که از کبر است ششوی حضرت
صوفیه اند و در به حضرت خواجه یوسف همدانی بزرگی حالت جناب ایشان زیاده بر است که در اینجا ابراد
نشان که می توانا حضرت جلال الدین رومی که قلب وقت بودند و در از استایان می شمدند و در باب تائید
صدا که سبب تولد حضرت مدوح چنین نوشته اند که سلطان ابراهیم غزنوی بزرگترین قریب از دیار غزنو

برآمدہ بود و حضرت موصوف در مدح وی قصیدہ گفتہ کہ سلطان برسانند در راہ با محب زوی و رنخورد و بد
 کشر اب سے خورد وی یسائی گفت کہ قدحی پر کن بکوری سلطان ابراہیم تا بخورم سائی گفت و سے
 مردن ازیت و پادشاہ اسلام چگونہ کور باشد گفت مرد کے ناخوش خوشت ملکی کہ درخت آورده است و ر
 خیز فصلت آرد و حالامی رود مالک و دیگر بستاند باز گفت کہ قدحی دیگر بکوری حکیم سنائی پر کن سائی گفت
 کہ مرد سے فاضل لطیف بلع است کوثریت گفت مبارک مردیت اگر کوثر خودی بکار دیگری مشغول شدی چہ فغان
 دروغ بافته می خواہد کہ بدان خاندہ گیر و دنی دانہ کہ وی را برامی چکار آفریدہ اند حکیم سنائی چون این
 سخن شنید و رنحال مال حضرت ایشان متغیر شد و تارک دنیا گردیدہ بجادہ سلوک حکم یافتہ و درستی کہ
 سر تاج اہل سلوک شدند۔ از تصانیف حضرت ایشان در سلوک و غیرہ بسیار است و وفات در ۵۸۵ ہجری
 و ہمین تاریخ بخمشتہ فرار سپاہ خوارکنندہ

قطبہ

چون سنائی حکیم روشن دل و گشت از دیدہ جهان ستور و شاہ عالم حکیم
 رملش ہم زہی میر لور

پس ہر آنچه از فرق عادت و کرامات حضرت شان مذکور شود آفرین از آنست کہ گفتہ آید با کمال تسخیر
 قدیم زمانہ پاستانی بتلاش وافر و نفیس شکار تو لوسی شاہ محمد عزیز الحسن صاحب دستا بہ شدہ بنظیر
 روز باز در شانت ملوک حب خوش شائقین تبسم ماہر فن مولوی شاہ محمد عزیز الحسن صاحب
 موصوف بیدل توجہ عالی بہت و امانت جناب شفی ٹول کشور صاحب دام بقالہ در مطبعہ دلا
 بمقام لکھنو در باہ فروری ۱۳۵۸ موافق ماہ صفر ۱۳۵۷ ہجری نبوی بانضباط تازہ
 بہار افزای عالمیان گردید۔ اندک انبیائی بخش این نگاہ ستہ ہمیشہ
 بہار ازب انجمن شائقین اہل علم خدا مید۔
 مینہ و کرمہ آئین غم آیین

